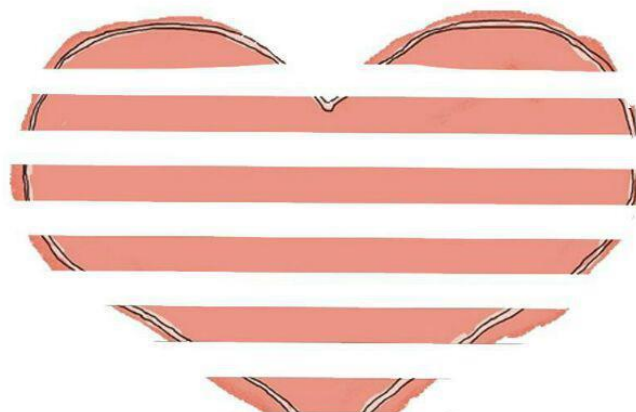


رمان مجاوز دوست داشتنی من

کاری از تیم

همدل



همدل

نویسندگان:

@mah_piishooni

@Jigili1378

@farzane_fp



فصل اول

صدای فریاد پر از دردم میون شلوغی بیرون از اتاق گم شد.

- تروخدا ولم کن. به من دست نزن من دخترم! لعنتی می شنوی چی میگم؟

با تمام قدرت به سینه پهن و عضله ایش مشت می زدم.

- مارتین تروخدا نکن!

بی توجه به التماسای من زیر گوشمو مک زد و گفت:

- هر چی بیشتر وول بخوری حریص تر می شم.

گاز محکمی از لاله گوشم گرفت:

- آخ...

مارتین - جون... دردت اومد عزیزم؟! تازه اولشه ماهکم!

درحالی ک گردنمو مک می زد با دست آزادش زیپ پیراهنم رو پایین کشید و لباس از روی تنم سر خورد.

- لعنت به تو مارتین.

دوباره از ته دل جیغ زدم:

- یکی به من کمک کنه...

مارتین - هیچی نگو و لذت ببر هیشکی نیست نجاتت بده.

التماس کردم ضجه زدم:

- مارتین تو رو به کسی که می پرستی. من اینجوری نمی خوام.

دستشو با فشار زیاد رو دهنم گذاشت:

- گفتم خفه شو. یا همراهیم کن و لذت ببر یا خفه شو.

اشکام هنوز جاری بود. روی تخت هلم داد و روم خیمه زد. اینجا آخر راه بود.

با درد شدید زیر شکمم چشمامو باز کردم:

- آی...

با تعجب به سینه پهن و گردنی که جلوم بود خیره شدم و خودمو عقب کشیدم:

- مارتین؟

از وحشت زیاد چشمام گرد شد و هلش دادم.

مارتین - وول نخور ماهک.

- من اینجا چیکار می کنم! چیکار کردی باهام؟!

تمام اتفاقات دیشب تو ذهنم مرور شد. رقص... مارتین... دستمو کشید... اتاق تاریک... خیمه زد روم... نه نه امکان نداشت. اشکام سرازیر شد و با عجز گفتم:

- لعنت به تو مارتین؛ لعنت بهت! چه بلایی سرم آوردی؟!

با مشتایی ک بخاطر تقلای دیشب هیچ جونی نداشت کوبیدم تخت سینش و جیغ زدم:

- چرا لعنتی چرا؟!

مارتین مچ دستامو گرفت و روم خیمه زد:

- هیس هیس عزیزم هیس! می خوامت ماهکم... تو مال منی... باید مال من می شدی... عزیزم گریه نکن.

من رو به خودش فشار داد و نوازشگونه دستش رو به سرم کشید:

- درد داری؟ واسه همین گریه می کنی؟

- ازت متنفرم مارتین! متنفرم! بدبختم کردی لعنتی...

ناخونامو تو گوشت کمرش فرو کردم:

- لعنتی درد دارم... بدنم درد... آی

بلندتر از قبل زدم زیر گریه و سعی کردم از بغلش بیام بیرون:

- ولم کن... به من دست نزن...

جیغ زدم. زار زدم. گریه کردم. سرشو کنار گوشم برد و گفت:

- می خوای خودم خوبت کنم؟

هلش دادم و آرام از رو تخت بلند شدم. خونابه زیادی از لای پام راه افتاده بود. حس می کردم زیر شکمم داره خالی می شه. سلانه سلانه به طرف حموم رفتم. همونطور که ایستاده بودم شیر آب رو باز کردم تا وان پر بشه، ناگهان دستی دور شکمم حلقه شد. صداس توی گوشم پیچید:

- ماهم بی من حموم می کنی؟ دلت میاد؟

حالم داشت بهم می خورد. زودتر از من رفت توی وان. نگاهش کردم. دستمو کشید؛ بی درنگ توی بغلش افتادم بلندم کرد و منو روبروی خودش گذاشت. می لرزیدم، لباسو روی لبام قفل کرد. دستش روی برجستگی های بدنم می رقصید. آرام منو تو بغلش چرخوند. وقتی پشت بهش ایستادم منو به سمت پایین کشید و با هم کف وان نشستیم. زیر شکمم درد می کرد. دستش همچنان رو تنم می چرخید. نوک سینه هامو محکم فشار می داد طوری که کل تنم به لرزه می افتاد. نفس های گرمش لاله گوشم رو می سوزوند.

- مال من شدی. مال من... فقط مال من. دیگه اون بچه نابالغ هم نمی تونه تصاحبت کنه.

بغض کردم. انگار فهمیدم. فشار انگشت شصت و سبابه اش رو بیشتر کرد. چونه ام می لرزید.

- گریه نکن. تو باید خوشحال باشی... دستتو بذار روی دستم.

بی اراده کاری که گفت رو انجام دادم. سرشو برد سمت گردنم و مشغول بوسیدن و لیسیدن و مکیدن گردنم شد. از درون می لرزیدم، جرئت مخالفت و تقلا نداشتم. هر واکنشم بدتر حریصش می کرد. دنیا دور سرم می چرخید. حس می کردم وان پر از مواد مذابه که داره منو ذوب می کنه، منو آتیش می زنه. نیم ساعتی نشستیم و حسابی از فراز و نشیب های بدنم لذت برد.

نفهمیدم چطوری خودمو آب کشیدم و اومدیم بیرون. حوله سفیدشو دور کمرش بسته بود و با یه حوله کوچیکتر موهاشو خشک می کرد. یه حوله قرمز هم برای من گذاشته بود. حوله رو دور تنم پیچیدم. با شنیدن صدای گوشیم از جام پریدم. با حالت دو خودمو به گوشیم رسوندم. دیدن چشمهای مهربون کارن اشکمو در آورد. قبل از اینکه

به خودم پیام مارتین گوشیمو برداشت و محکم روی زمین کوبید. روی زانو افتادم و به گوشی هزار تکه ام خیره شدم. با خشم از جام بلند شدم. با دستهام به سینه اش کوبیدم و گفتم:

- چیکار کردی احمق روانی!؟

خنده شیطانی کرد و گفت:

- نگران نباش بهترشو برات می خرم.

ضربات دستمو محکمتر کردم و گفتم:

- ازت متنفرم آشغال.

- من عاشقتم.

مچ دستمو گرفت و محکم فشار داد. خواستم از دستش فرار کنم اما نتونستم. منو توی آغوشش کشید. بین حصار سینه های ستبرش حبس شدم. نفسای گرمش به گوشم می خورد. زمزمه کرد.

- ماهک من تو دیگه مال منی. فکر اون جوجه رو از سرت بیرون کن.

حوله مو با ملایمت باز کرد و روی زمین انداخت. دستش به ارومی روی شکمم حرکت کرد. اشک از چشمم جاری شد. کارن به من زنگ زده بود و من اینجا... نفس های داغش به گردنم می خورد. نفس عمیقی کشید و با صدای مرتعش گفت.

- تو باید تا آخر دنیا عروسک من باشی.

ازم فاصله گرفت و منو به سمت خودش چرخوند. بدن برهنه مو با نگاه های هیزش موشکافی کرد. بعد از یکی دو دقیقه دید زدنم کمد پشت سرشو نشونم داد.

- اونجا لباس هست. یه کم استراحت کن تا صبحانه بیارم.

لباساشو که کف اتاق افتاده بود پوشید. از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش قفل کرد. کمدو باز کردم. پر از لباس خواب های سکسی و تحریک کننده بود. بی اختیار اشک ریختم. من اینا رو نمی خواستم. بیشتر کنکاش کردم تا یه شلوارک مشکی و تاپ قرمز بینشون دیدم. روی تخت انداختمشون و کشوی پایین کمدو باز کردم. بین لباس زیرهای مرتب داخل کشو، ست بادمجونی رنگ رو انتخاب کردم و لباسها رو پوشیدم. ملحفه ای که قبلا سفید بود و حالا حسایی رنگ قرمز ب خودش گرفته بود جمع کردم و پایین تخت انداختم. خودمو یه گوشه مچاله کردم و

بی اختیار هق زدم. چرا مارتین این بلا رو سرم آورد؟! من که کاری بهش نداشتم. ازارم به کسی نرسیده بود. وسط گریه صدای باز شدن درو شنیدم و صورت ناواضح مارتین رو دیدم. سینی ای که دستش بود روی میز توالت گذاشت و عصبی به سمتم اومد.

- چته ماهک؟ نگران اون جوجه همکارتی؟ می خوای یه کاری کنم که دیگه هیچ وقت بهش فکر نکنی؟ ها؟ وحشت زده نگاش کردم. سرشو نزدیک آورد و بعد از یه نگاه طولانی به لب هام گفت.

- مامان بچه من بشی چگونه؟

دستمو جلوی دهنم گرفتم و هین بلندی کشیدم.

- نه نه، تو رو خدا بذار برم. به هیچ کس چیزی نمی گم.

با لذت به التماس کردنم گوش می داد و به گردن و بخشی از سینه لختم خیره شده بود.

- چی از جونم می خوای؟ مگه من چیکارت کردم؟

چونه مو تو دستش گرفت و سرمو به سمت خودش چرخوند.

- دلمو بردی ماهی کوچولو!

و فوراً لبامو بین لباش گرفت. چشماشو بست و دستش زیر تاپم سر خورد. اشک ریختم. اشکام صورتشو خیس کرد. چشماشو باز کرد. سفیدی چشماش حالا به قرمزی گرایش داشت. سرشو عقب برد و عصبی توپید.

- دوست داری روی سگم بالا بیاد، اره؟

با وحشت سر تکون دادم و سعی کردم خودمو ازش دور کنم. دستمو گرفت و با خشونت به طرف خودش کشوند.

- ولی این کارو کردی ماهک.

با دست دیگه ش موهامو گرفت و کشید. از گوش ها و گردنم گازهای نسبتاً محکمی گرفت. از درد آخ آرومی گفتم. سرشو بالا گرفت و با چشمای خمارش نگام کرد.

- جون. خوشت اومد عزیزم؟

به سختی جلوی ریزش اشکامو گرفتم و لبمو زیر دندون کشیدم.

- پس خوشت اومده...!

لباشو روی لبام گذاشت و محکم و پی در پی بوسید. همزمان یه دستش با خشونت روی شکم و سینه هام حرکت می کرد. گاز ملایمی از لب هام گرفت و عقب رفت. با بغض گفتم.

- مارتین ... بسه... خواهش می کنم.

- یه مدت که با من باشی، از اینکه امروز انقدر چموش بودی پشیمون می شی.

از روی تخت بلند شد و سینی ای آورده بود جلوم گذاشت. آمرانه گفت.

- بخور. نمی خوام ضعیف شی.

چشمام از بی خوابی و یا شایدم از شدت گریه زیاد می سوخت، اما ترس از خوابیدن اون هم کنار این مرد وجودم رو پر از ترس و وحشت می کرد. تمام تلاشم باز نگه داشتن چشمام بود و بس. نه من نباید می خوابیدم و باید تا جایی که ممکن بود هشیار می بودم تا مبادا بلایی که دیشب به سرم اومده باز هم تکرار بشه و... برای لحظه ایی از شدت سوزش معده ام؛ چشمام رو بستم و لبم رو زیر دندونم کشیدم. معده ی خالی، بیشتر از همیشه اسید ترشح می کرد و غذا نخوردن امروزم هم بدترش کرده بود.

صبحانه ک درست نخوردم؛ فقط چند لقمه اونم به زور دست مارتین و ترس از عصبانی شدنش؛ ناهارم ک کوفتم کرده بود مرتیکه ی غربتی. درست همون موقع ک بوی کباب توی مشامم پیچیده و دل ضعفم رو بیشتر کرده بود، منو مجبور کرد به کارن زنگ بزنم و بعد از یه احوال پرسی مختصر، با مشغول جلوه دادن خودم، اداره کردن تور امروز رو به اون بسپرم. آه کارن طفلی من. آه... افکار پر نفرت و کثیفم رو پس زدم و کمی به سمت چپ چرخیدم تا از خوابیدنش مطمئن بشم.

مارتین دقیقا کنارم به فاصله ی خیلی کمی روی تخت خوابیده و نفس های آرام و منحوسش گویای خواب عمیقش بود. بالا تنه ی لختش همراه با ریتم نفس هاش، بالا و پایین می شد و عطر تنش توی مشامم می پیچید و حالم رو بیشتر بهم می زد. من از این مرد بیزار بودم. مردی که تمام دنیای روشنم رو، تمام آرزوهای شیرینم رو بی رحمانه ازم گرفته بود.

نگاه خستم دور تا دور اتاق چرخید. اتاقی که واسه ی من حکم جهنم رو داشت، انگاری که اینجا آخر دنیا بود و هیچ راهی فراری هم نبود. همه جا سیاه و تاریک بود، مثل درون من. مثل قلب من که هر لحظه سیاه تر می شد و کدرتر. صورتم رو برگردوندم و به سقف اتاق خیره شدم. قطره های درشت اشک از گوشه ی چشمام پایین چکید و حس عجز و ناتوانی توی وجودم، همراه با افکاری که انگاری تمومی نداشت و این تازه اول عذاب من بود. اول دنیای تیره و تارم.

هوا روشن و آفتابی و آسمون آبی آبی بود. از همون آبی ها که من عاشقش بودم، مخصوصا وقتی تکه های سفید و پنبه ای ابر هم بهش اضافه می شد دیگه هیچی. پامو لبه ی جدول گذشتم و بند های کتویم رو محکم کردم. کوله ی آبی روشنم رو برداشتم و موهای پر پیچ و تابم رو توی شال فرستادم. هوای تابستونی به شدت گرم بود و دلم میخواست هرچی زودتر خودم رو توی اتوبوس مخصوص بندازم و زیر کولر خنکش نفسی تازه کنم.

بطری آب معدنی کوچیکم رو یک نفس بالا رفتم تا کمی از گرمای وجودم کم کنه، هم زمان گوشی رو روی گوشم گذاشتم و با پام روی سنگ فرش های پیاده رو ضرب گرفتم. دو تا بوق و بعدش صدای شاد و پر انرژی کارن مثل همیشه لبخند به لبام آورد.

- جانم خانوم رستگار.

- کجایی کارن هلاک شدم از گرما...

- سه سوته پیشتم، دارم لیست و آدرس هتل مسافرای امروز رو تحویل میگیرم عزیزم. گویا مسافرای امروزمون مهمونای ایتالیایی هستن. تحویل بگیرم میام. نگاه پر عجزی به بطری خالی انداختم و با نهایت بی شعوری شوتش کردم تو باغچه ی پشت سرم. همونطور که با سنگریزه جلوی پام رو پایمی می زدم کارن نفس نفس زنون رسید. بطری آب تگری توی دستش دلمو شاد کرد. به محض رسیدنش بطری آب رو از دستش قاپیدم. برگه های توی پوشه طلقی رو ورق زد و گفت:

- باید سریع بریم فرودگاه. چیزی به نشستن پروازشون نمونده.

- آخه این چه وضعه توره؟!

- این تور از طرف یه شرکت به چند تا از مدیرا و کارمندای بالارته هدیه داده شده... اینم لیست مهموناست.

یه برگه رو درآورد و داد دستم و ادامه داد:

- قراره بریم هتل اسپیناس... بعد یه استراحت کوتاه میریم رستوران باغ ایرانی.

سری تگون دادم و گفتم:

- حالا چرا رستوران سنتی؟!

- تزهای مهشیده. خودت می شناسیش که.

لبخندی زدم و به لیست مهمونا خیره شدم. یه اسم توجهمو جلب کرد؛ مارتین کیهان، فامیلیش ایرانی بود. نشون کارن دادم و گفتم:

- ببین؛ یارو ایرانیه!

- آره. ولش کن.

- جالبه... دو رگه ایرانی ایتالیایی.

- خانومی باید بریم فرودگاه... مهشید هنوز ون نگرفته... دیرتر می رسن.

پامو رو زمین کوبیدم و گفتم:

- اوف... خدا کنه برسن وگرنه باید بیست نفر رو کول کنیم.

کارن ماشین گرفت و با هم رفتیم فرودگاه. به محض رسیدن کارن مشغول چک کردن ساعت نشستن پرواز اونها شد. یه کم خسته و کلافه بودم. یک ساعت بعد پروازشون نشست. با همکاری مسئولین فرودگاه به استقبالشون رفتیم. بیست نفر بودن؛ هشت تا خانم و دوازده تا آقا. انقدر جذاب که حس می کردی داری یه ژورنال ورق می زنی. کارن خودمونو معرفی کرد و به سمت قسمت تحویل بار رفتیم. تو این فاصله مهشید هم ون فرستاد فرودگاه دنبالمون. من تو ون اول نشستم و کارن تو ون دوم. به محض نشستن کارن زنگ زد و گفت:

- از تو لیستت شماره های: یک، دو، چهار، پنج، هشت، دوازده، چهارده، پونزده، شونزده، هجده و بیست با منن. بقیه رو چک کن.

همونطور که اسامی رو می خوندم و چک می کردم رسیدم به نفر نوزدهم؛ مارتین کیهان. نگاهم رو چشمهای آبی یخیش خیره شد. غرور و سردی نگاه یخش رعشه ای به بدنم انداخت. سریع نگاه گرفتم و دست عصبی به صورتم کشیدم. خیالم که از مسافر ها راحت شد، نشستم کنار صندلی راننده. از راننده درخواست کردم آهنگی بذاره و سرم رو تکیه به پشتی صندلی دادم. برنامه های فشرده این چند روز حسابی خسته ام کرده بود. چشمامو بستم و به آهنگ شاد ساقیا گوش دادم. اون ساعت از روز ترافیک سبکی بود و نیم ساعته رسیدیم به هتل اسپیناس. از ماشین پیاده شدم رو به راننده گفتم:

- شما هم ماشین و پارک کنید. تا یه استراحتی می کنن و جا گیر شن می ریم سمت دربند برای ناهار.

سری تگون داد. برگشتم که به سمت هتل برم.

- هیع وای...

دستی بازو هامو گرفت. سرمو بالا اوردم تا ببینم کیه که پشت سرم با کمترین فاصله ایستاده بود. چشمای یخش. مات شدم. چشماش جادوی عجیبی داشت. صورتشو آورد جلوتر و بازو هامو تکون داد.

مارتین - سینیورا (خانوم)

تکونی به خودم دادم و از بین دستاش بیرون اومدم، در حالی ک گیج بودم دنبال کلمات می گشتم.

_سی؟ کُزا چیکین نُو وا؟ کُزا فَر ریگاتزی؟ (بله؟ چی شده؟ چیزی لازم دارین؟)

چشاشو باریک کرد و گفت:

- لی پارلا ایتالیانو؟ (تو ایتالیایی بلدی؟)

لبخند کجی زدم و سری تکون دادم:

- سی لُ سا! (آره بلدم)

گره ابرو های پرپشت و شمشیریش باز شد. سری تکون داد و بدون حرف کنار بقیه منتظر ایستاد. نگاهی به استایلیش انداختم؛ دست کمی از مدل های ایتالیایی نداشت. قد حدود یک و هشتاد، شلوار جین تیره که پایین پاچه ها شلوار رو تا زده بود، با کفش کالج قرمز رنگ. تی شرت مشکی جذبی پوشیده بود که تمام عضله های بدنش رو به رخ می کشید. به نیم رخش نگاه می کردم که کارن صدام زد:

- چرا ایستادی؟!

- هاع؟ چیزه... خدمات هتل ضعیفه. چرا هنوز نیومدن وسایل مسافرا رو تحویل بگیرن؟

کارن نگاهی به سمت هتل انداخت و اخمی کرد:

- وایسا درستش می کنم.

بعد از چند دقیقه سه پسر جوان از هتل با چرخ دستی های مخصوص حمل بار بیرون اومدن. از مسافرها برای تاخیر عذرخواهی کردم و قول ساعتی خوش رو برای جبران این تاخیر دادم. پونزده اتاق یک تخته و چهار اتاق دو تخته و یک سوئیت از قبل رزرو شده بود. با تعجب به اسم کسی که سوئیت برایش رزرو شده بود نگاه کردم؛ مارتین کیهان. سرم و تکون دادم... مردک مرموز. کارن کنارم ایستاد و پرسید:

- ماهک زبان ایتالیایت چطوره؟ هنوز مثل قبل میتونی بلبل زبونی کنی؟!

نگاه متعجبانه ای کردم و گفتم:

- چطور؟ درخواست مترجم ایتالیایی نداده بودن! موافق بودن با انگلیسی.

دستی به موهای پشت سرش کشید و گفت:

- آره ولی مثل اینکه این پسره کیهان انگلیسی بلد نیست.

با لحن مسخره ای گفتم:

- که اینطور؛ جناب انگلیسی بلد نیستن! خب فارسی چطور؟ به نظر می رسه که دو رگه باشه.

سری تکون داد:

- آره ولی مث اینکه از فارسی فقط فامیلشو یدک می کشه! فقط ایتالیایی بلده.

عصبی پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- ولی از قبل با ما هماهنگ نکردن... پسره بی عرضه پس چی بلده!؟

خنده ی دندون نمایی زد و گفت:

- الان مجبوریم دیگه! تو مشکلی نداری!؟

سری تکون دادم:

- نه مگه می تونم داشته باشم!؟ از داوودی بخاطر این مسئله پول بیشتری می گیرم

و لبخند شیطانی زدم. مسافرا رو تقسیم کردیم و اطلاعات رو گرفتم. از مسافرا خواستم که همراهیم کنن و یکی یکی راهنماییشون کردم به سمت اتاقشون و کلید ها رو دستشون دادم. هفت نفرشون اتاقای یه تخته بودن که ترتیب اتاقشون پشت سر هم بود و توی طبقه پنجم هتل قرار داشت. دو زوج ک طبقه هفتم بودن رو راهنمایی کردم و بهشون اطلاع دادم که وسایلشون داخل اتاقشونه و برگشتم به آسانسور، بدون نگاه کردن به مرد مرموز دکمه طبقه ی نوزده رو فشار دادم و سرم رو زیر انداختم. نگاه سردش رو روی خودم حس می کردم. عصبی پاهامو تکون دادم ک صدای مردونه و خوش آهنگش توجهمو جلب کرد...

مارتین - ماهک... ماهک.

جیغی زدم و عقب پریدم. دستمو رو قلبم ک با شدت زیاد به قفسه سینم ضربه می زد گذاشتم.

- لعنت بهت ... ترسوندیم.

اخمی کرد و دستمو گرفت و من و سمت خودش کشید. پرت شدم تو بغلش و دستاشو محکم دورم گرفت:

- به اون مردک داشتنی فکر می کردی! نمی خوام دیگه بهش فک کنی، می فهمی!؟

سرمو با ترس تکون دادم و گفتم:

- بهش فکر نمی کردم.

فشار محکمی به بازو هام داد. اشک تو چشم جمع شد و با صدای لزرورن گفتم:

- به خدا مارتین فکر نمی کردم بهش... ترو خدا اذیتم نکن... بذار برم... به هیچکس هیچی نمی گم.

دستش رو روی گودی کمرم گذاشت و گفت:

- هیش هیش ماهی کوچولو. کاریت ندارم! کی دلش میاد ماهی کوچیکشو اذیت کنه؟

نفس های داغش کنار گوشم حس کردم. نفس عمیقی کشید:

- بوی خوبی می دی ماهک... بدنت مستم می کنه.

دوباره و دوباره عمیق نفس کشید و دستش رو روی بدنم حرکت داد. با عجز نالیدم:

- مارتین نه! به خدا دیگه نمی تونم! این دفعه زیرت جون می دم.

گازی محکمی از لب پایینم گرفت و دستش رو دو طرف پهلوام گذاشت. با یه حرکت من و بلند کرد و رو شکمش

گذاشت. زدم زیر گریه و ادامه دادم:

- دست زن بهم... بدنم درد می کنه ترو خدا...

با مشت هایی ضعیف کوبیدم تخت سینش:

- ترو جون مامانت.

دیدم ک عصبی دستی به موهاش کشید و فکش سفت شد. دوباره سر جای قبل برم گردوند با تفاوت اینکه پشتم

بهش بود. به هق هق افتاده بودم و بدنم می لرزید. چونمو محکم گرفت و سرشو نزدیک گوشم آورد:

- صداتو نشنوم ماهک! به بار دیگه هم بینم گریه کنی یا اسم مامانو بیاری همه جور بلایی سرت میارم. دستمو رو دستش گذاشتم. به سکسه افتاده بودم:

- هیع... بلای دیگه ای هم... هیع... مونده ک سرم... هیع... بیاری؟!
چونمو ول کرد و محکم تر بغلم کرد:

- آره! آخرین اتفاقی ک از نظر من یه اتفاق شیرین و از نظر تو بلا میتونه باشه اینه که بچه ی من... دستشو رو شکمم گذاشت و ادامه داد.

- اینجا رشد کنه! تو بشی مامان بچه ام! مامان ماهی کوچولوم. اگه عصبیم کنی ممکنه خیلی زود این اتفاق بیفته! پس تصمیم مامان شدنت با خودته... یا رام می شی و مطیع من، یا...
حرفشو ادامه نداد و به بوسیدن موهام اکتفا کرد.

چندساعتی بود که خوابش برده بود. صدای دم و بازدم آرومش گوشمو قلقلک می داد اما جرئت تکون خوردن نداشتم. هنوز تو بغلش بودم، آهی کشیدم و به قرص ماه که از پنجره بالای سرم پیدا بود، خیره شدم. مارتین تکونی خورد و روی کمر خوابید. نفسی از سر آسودگی کشیدم. نرم از روی تخت بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. در رو نیمه باز گذاشتم تا از صدای بسته شدنش بیدار نشه. از بیدار شدنش می ترسیدم، وحشت داشتم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم و نالیدم:
- لعنت بهت مارتین.

لک های سیاه روی صورتم خودنمایی می کرد. لب پایینم کبود بود... زیر چونم، روی گونه هام، لعنت بهت. نشستم لبه ی وان و سرم بین دستام بردم. از آینده نامعلومی که پیش روم بود می ترسیدم. معده ام از درد تیر کشید. بدنم ضعیف شده بود و باید بهش غذا می رسوندم به بدنم، اما میل به هیچی نداشتم و از گریه های زیاد احساس میکردم گلوم متورم شده. آبی به دست و صورتم زدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

روی کاناپه قرمز رنگی که سمت راست اتاق بود نشستم. نور ماه کل اتاق رو روشن کرده بود. به ساعت نگاه کردم؛ پنج صبح بود. پاهامو تو شکمم جمع کردم و به مارتینی که توی خواب مثل بچه ها شده بود نگاه کردم. کی باورش می شه تو به من تجاوز کردی مارتین؟! تویی ک این چندماه خودت رو یه جنتمن نشون دادی... تویی که به یه دختر یه نگاه بد نداشتی و همه گفتن چه پسر چشم پاکی! مارتین... مارتین حالا کی میاد باور کنه منو... اگه

کارتو گردن نگیری! اگه برگردی! نه نمی دارم مارتین! زندگیتو جهنم می کنم... بد تا کردی با من مارتین. معده م دوباره تیر کشید. با یه دستم معده دردناکم و فشار دادم. به سمت تخت رفتم و سمت مارتین نشستم. با دست آزاد بازوی لختش رو به دست گرفتم و تکونش دادم:

- مارتین... هی...

هومی کشید.

- هی بیدار شو... معده درد می کنه، تو هم که زندانی کردی منو نمیتونم از اتاق برم بیرون! می شنوی چی میگم لعنتی؟

چشماشو باز کرد و دستی به صورتش کشید. سر جاش نشست و دستش و رو صورتم گذاشت:

- خیلی درد داری؟

سرمو تکون دادم. دستم و گرفت:

- پاشو پاشو بریم تو آشپزخونه. از صبح هم ک هیچی نخوردی.

بی حرف دنبالش رفتم. قفل در رو باز کرد و از اتاق خارج شدیم. از راهرویی ک پر از در بود گذشتیم و از پله ی بدون محافظ چوبی ک فقط یه سمتش تو دیوار بود و بین هر پله فضای باز بود پایین رفتیم. روی هر پله که پا می داشتیم پله روشن می شد. شبیه چراغ بود و عجیب. از هال گذشتیم و وارد آشپزخونه شدیم. برگشت سمتم و دستش و رو پهلوام گذاشت. از ترس هین بلندی گفتم و خواستم از حصار دستاش بیرون بیام که گفت:

- ماهک! وول نخور کاریت ندارم.

بلندم کرد و روی اپن گذاشتم:

- شما اینجا می شینی تا من غذا تو آماده کنم.

اعتراض گونه گفتم:

- اما من...!

بین حرفم پرید:

- هیس ... ماهک رو حرفم حرف نزن یادت رفت سر شب چی بهت گفتم؟! خودت انتخاب می کنی.

سرمو تکون دادم و دیگه حرفی نزدم. حرکاتشو زیر نظر گرفتم، با چشم دنبالش می کردم. تو این چند ماه خوب شناخته بودمش. همه کاراش رو با جدیت انجام می داد، حتی آشپزی. زهرخندی زدم. کسی شبیه مارتین آرزوی هر کسی بود! بارها نگاه خیره همه رو بهش دیده بودم. نخ دادنای دخترا رو دیده بودم. دست به هرکاری میزدن تا توجهشو جلب کنن.

- مارتین.

برگشت و نگاه کرد:

- هوم؟

- کجای زندگیتیم؟! چی تو ذهنته؟! با من می خوای چیکار کنی مارتین؟!

چشماش مهربون شد! می دونست ترسیدم. اونم تو این چند ماه منو خوب شناخته بود. با دست اشاره زد:

- بیا اینجا.

آروم و با ترس از این پایین اومدم و به سمتش رفتم. با فاصله ازش ایستادم. منو کشید سمت خودش و از پشت بین حصار بدنش قرار گرفتم. در مقابلش خیلی کوچیک بودم با اینکه قد بلندی داشتم اما کاملا تو بغلش گم شدم. سرش به بالاتر از سرم چسبوند و گفت:

- از چی می ترسی آخه ماها من؟

آروم گفتم:

- از کاری که باهام کردی و آینده نامعلومم.

بازدمش رو با حرص بیرون داد و شمرده شمرده گفت:

- ماهک من شاید از نظر تو یه متجاوز هوس باز باشم... اما از سر هوس اینکارو نکردم. من از روزی ک دیدمت؛ از همون موقعی ک توی ون اسممو گفتم و با تعجب ماتم شدی جذبت شدم! اولش واسم مثل سرگرمی بود. یه جور خاص بودی نسبت به کسایی که تا اون موقع دیده بودم! کم کم خوشم اومد و ترسیدم از دستت بدم! کارن رقیب قوی ای واسم نبود اما...

دستش رو قلبم گذاشت و ادامه داد:

- از اینجا می ترسیدم. از دیونه بازی ها و تصمیم های غیر منتظرت می ترسیدم. می ترسیدم از دستت بدم. به دستت نمی آوردم دیونه می شدم. من پای کاری که کردم هستم ماهکم.

بوسه ای رو شقیقه ام زد. چاقو رو از دستش گرفتم و بقیه قارچ ها رو خورد کردم و گفتم:

- فک می کنی با این کارت...

دستم آزاد کردم ودستشو گرفتم و روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- اینجا بهت فکر می کنه؟ خودخواهی تو باعث شد من الان دیگه از هر چی مرد بدم بیاد... و اولیش خودتی مارتین. من ازت بدم میاد. ازت...

برگشتم به سمتش گفتم: ازت متنفرم مارتین.

خم شد سمت و منم خودمو عقب کشیدم. لباسو رو پیشونیم گذاشت:

- همین ک بدنت واسه من، فعلا خیالم راحت. این قلب رو هم به زودی صاحبش می شم. ذهن و فکر و جسم روحت همشون باید متعلق به من باشه.

تا آماده شدن املتی ک بیشتر شبیه پیتزا بود حرفی نزد. بوی غذا معده امو تحریک کرد.

مارتین- برو پشت میز بشین الان میارم.

به سمت میز چوبی چهار نفر گوشه آشپزخونه رفتم. بشقاب سبز رنگ رو جلوم گذاشت و خودش رو به روم نشست. لقمه های کوچیکی گرفتم و بی توجه بهش مشغول خوردن شدم، تا آخر غدامو خوردم. نفس سنگینی از سیری کشیدم و سرم رو آوردم بالا. یه دست به چونه زده بود و نگاهم می کرد:

- سیر شدی؟

سری تگون دادم و تشکر کردم. لبخندی زد:

- نوش جونت ماه من.

تشکر کردم! از چی؟ از کی؟ از اینکه بهم تجاوز کرده بود؟! از کسی که بهم توجه کرده بود؟! چونم لرزید. چشماش ریز شد. همدار گونه گفت:

- گریه...!

سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه... نه.

از پشت میز بلند شدم. اونم بی وقفه بلند شد. به سمت سینک ظرفشویی رفتم و شیر آب رو باز کردم. چند مشت آب سرد به صورتم زدم. نفس گرفتم و برگشتم سمتش. پشت سرم ایستاده بود. خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و کشید که باعث شد پرت بشم تو آغوش محکمش. خودمو جمع و جور کردم که از دستش در برم که خم شد و دم گوشم زمزمه کرد.

- غذا تو که خوردی، دست و صورتت رو هم شستی، حالا به نظرت باید چیکار کنی؟

نفس های گرمش رو توی گوشم ول می کرد. دستم می لرزید و فقط چیزی که اون لحظه می خواستم این بود که مارتین فقط بمیره. چقدر یک آدم می تونست نفرت انگیز باشه؟ چرا نمی داشت به حال خودم بمیرم با وجود بلایی که سرم آورده بود؟! دستام رو گرفت و دور گردنش قفل کرد. سرش رو که آورد پایین گفتم:

- باید در ازای شامی که خوردم بهت سرویس بدم؟

لبخند کجی زد و گفت:

- اوهوم.

دندونام رو به هم فشار دادم:

- کثافت.

سرشو ریز تکون داد:

- اوهوم خیلی.

لباش رو محکم روی لب هام فشار داد. مقاومت کردم که محکم با دست راستش رو باسنم کوبید. آخی که از دهنم در رفت باعث شد بتونه لب پایینی رو بین لباش بگیره. با تمام قدرتش لبم رو مک زد جوری که مطمئن بودم کبود شده! مردک وحشی. با دست چپش فکم رو ثابت نگه داشت و بازترش کرد. زبونش رو روی زبونم کشید و به دندون گرفت و ول کرد. باز رفت سراغ لب بالام. دست انداخت زیر باسنم و هولم داد سمت بالا. چشمام باز شد و دست افتادم از دور گردنش، چنگ شد به لباسش و پاهام ناخودآگاه حلقه شد دور تنش. چشماتش بسته بود و چشم های من باز. اشکهام دوباره راه خودشو باز کرد و صورتم رو پر. بدون اینکه لب هام رو ول کنه حرکت کرد.

بدنم حسش رو از دست داده بود و دست های داغ و بدن پر حرارت مارتین هم گرم نمی کرد. به معنای واقعی کلمه یخ زده بودم. چسبوندتم به یخچال، کمی سرش رو فاصله داد و تند تند نفس نفس زد.

- نن بیانجره مالدیتتو... وا بنه؟

(گریه نکن لعنتی... باشه؟)

تو چشماش خیره شدم:

- نمی تونم. نمی خوام. ازت بدم میاد؛ تو هرزه ای، تو لجنی، تو...

مشت محکمی کنار گوشم فرود اومد و باعث لرزش تنم شد. چشمای مارتین قرمز شده بود و دیگه حالت شادی چند لحظه قبل رو نداشت.

- لعنت به تو که حتی یک معاشقه کوچیک رو زهر آدم می کنی. بهت اخطار کردم عصبانیم نکنی. فقط می خواستم بابت اینکه بدون دعوا غذا خوردی اینجوری ازت تشکر کنم و بعد... تو واقعا حقت همونه که به زور و اجبار حالتو جا بیارم. میخوای هرزه بودن رو برات معنا کنم؟

هق هق می زدم و دلم فرار می خواست. فرار از مرد رو به روم که اگه می خواست اون اتفاق رو تکرار کنه من بیشتر از این شکسته می شدم. دوباره شروع کرد به خوردن لبهام و گاز محکمی ازشون گرفت. گریه هام شدیدتر شد که با دست چپش محکم به باسنم کوبید. خودمو کشیدم بالاتر که باز دوباره زد. اونقدر محکم و پشت هم می زد که بی حس شد. دست دیگه اش رو گذاشت روی سینه م و محکم فشار داد. از در یخچال جدام کرد و با چند قدم بلند خودشو به کاناپه رسوند و پرتم کرد روش. کف دستم رو تخت سینهش زدم و به عقب هلش دادم اما چه فایده؟! روم خیمه زد. از ته دل جیغ زدم و با ناخنم صورت و بدنش رو زخمی کردم. مچ دستام رو گرفت، جیغ های عصبیم بیشتر شد. صورتم سوخت، مات دستش شدم. دستامو ول کرد و صورتم رو بین دستاش گرفت و فریاد زد:

- لعنتی چرا عصبانیم می کنی؟

زمزمه کردم:

- می خوام برم خونه ...

غرید:

- نمی دارم.

زهر خندی زدم:

- می‌خوای اینجا اینقدر زجرم بدی تا بمیرم؟!

چشماشو بست و پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد:

- می‌خوام اینقدر اینجا بمونی تا تو هم حس مثل من بشه.

دستم رو روی جایی که می‌سوخت گذاشتم: اینجوری؟! اینکه بترسونیم... کتکم بزنی... به زور بهم دست بزنی...

اینجوری منو واسه خودت می‌کنی؟

غرید:

- تقصیر خودته ... عصبیم می‌کنی.

جیغ زدم:

- توی لعنتی بهم تجاوز کردی. توقع داری ازت تشکر کنم؟ با رضایت کامل دوباره بدنم رو در اختیار بذارم؟ تو

فقط داری نفرت و انزجار من رو بیشتر می‌کنی لعنتی! بذار برم... تو دیگه هیچی واسم نداشتی... نه می‌تونم به

کسی بگم نه می‌تونم با کسی دیگه باشم! لعنتی تو آینده منو گرفتی نگران چی هستی؟! من بدبخت باید نگران

باشم. می‌فهمی؟ من!

عقب کشید و به کاناپه تکیه داد. منم تکیه دادم و به سقف خیره شدم. دعا می‌کردم راضی بشه برم. چه بهانه ای

واسه صورتم می‌آورد؟ لعنتی چیکار کنم؟! با حس سنگینی روی پام، سرمو پایین گرفتم. سرشو رو پاهام گذاشته

بود و دستشو دور ساق پام حلقه زده بود. نفس عصبی کشیدم. دستشو نوازشگونه به ساق پام کشید:

- اگه بذارم بری... ازم فراری می‌شی؟ اگه از دستت بدم دیوونه می‌شم ماهک! دیوونه...

آهی کشیدم. باید کاری می‌کردم باورش بشه که نمیتونم کاری بکنم و واقعیت این بود که نمی‌تونستم. با موهاش

بازی کردم:

- جایی ندارم برم... فقط بهم فرصت بده ازت دور باشم... نزدیکی بیشتر عذابم می‌ده.

مچ دستم و گرفت و برد سمت لبش. بوسه ای عمیق پشت دستم کاشت:

- اینو بدون دوست دارم... برو لباستو بپوش.

باورم نمی شد. سریع از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. از ترس اینکه پشیمون بشه به سرعت لباس پوشیدم و برگشتم. هنوز نشسته بود و سرش بین دستاش بود. آه از نهادم بلند شد:

- مارتین! پشیمون شدی؟!!

سرشو به سمتم چرخوند و سری تکون داد. از کنارم رد شد و بعد از چند دقیقه برگشت. دستش رو به سمتم گرفت. به اجبار دست سردم رو بین دستش گذاشتم. گفت:

- کجا میری؟ با این کبودی های صورتت کجا میتونی بری؟! ماهک! بمون خوب بشی بعد برو...

سری تکون دادم و نالیدم:

- نه نه مارتین نه...

دستشو کشیدم اما تکون نخورد. برگشتم و نگاهش کردم. من رو کشید تو آغوشش و محکم فشارم داد:

- آخ یواش...

نفس عمیقی بین موهام کشید:

- فقط چند دقیقه.

بی حرکت تو بغلش ایستادم. قلبم برای بیرون رفتن از این خونه منحوس بی قراری می کرد. ازم فاصله گرفت و دستش رو دو طرف صورتم گذاشت:

- خیالم راحت نیست... می ترسم ازت ماهی کوچولو... می ترسم که لیز بخوری از دستم... نمی تونم بذارم بری.

لعنتی! خدایا کمک کن... اگه اینجا موندگار بشم جنازم از خونه بیرون می ره! خدایا... دست لرزونم گذاشتم رو صورتش:

- با کاری که باهام کردی ... دلم بخواد برم هم نمی تونم.

دستشو رو دستم گذاشت و سرش کج کرد. کف دستم رو بوسید:

- اگه یه وقت فکر دیگه ای به ذهنت برسه... پیدات می کنم ماهک و اون وقت...

پریدم وسط حرفش و آرام گفتم:

- بریم؟

می دونستم راست می گه. پیدام می کرد و زندگیم رو جهنم می کرد. دستی عصبی به موهاش کشید، از خونه خارج شدیم. در ماشین رو برام باز کرد و کمکم کرد بشینم:

- کجا میری!؟

سرمو انداختم پایین و با انگشتم بازی کردم:

- با این صورت نمی تونم برم خونه...

از گوشه چشم دیدم که دستش مشت شد. ادامه دادم:

- تو برمیگردی خونه همین دوستت؟

برگشت سمتم:

- آره...

و سوالی نگام کرد. سایه بون رو پایین آوردم و نگاهی به کبودی هام انداختم:

- پس سوئیتت خالیه؟

نفسی گرفت:

- من برمیگردم اینجا... اینجا حداقل تختش بوی تو رو می ده... شاید خوابم ببره... ببرمت سوئیت؟

بازدممو کلافه بیرون دادم:

- فعلا جای دیگه ای ندارم برم.

باشه ای گفت و راه افتاد. تعجب کرده بودم از آروم شدنش. بین راه توفقی کرد و بدون حرف از ماشین پیاده شد. با چشم دنبالش کردم. وارد داروخونه شد. بعد چند دقیقه برگشت و نایلون کوچکی رو دستم داد:

- گفتم شاید اینجوری راحت نباشی... اینو بزن.

ماسک رو از نایلون بیرون آوردم و به صورتم زدم. بیشتر کبودی ها رو پوشوند. سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی. برگشت و به سمتم خم شد. خودم عقب کشیدم. دستشو کنار صندلی برد و صندلی رو خوابوند و بدون حرف حرکت کرد. حرکاتش عجیب شده بود... انگار این مارتین نبود. تا رسیدن به هتل به نیم رخش خیره شده بودم و غرق افکارم بود. با ترمز ماشین نشستم و صندلی رو به حالت قبل برگردوندم. پیاده شد و گفت:

- تا سوئیت همراهت میام.

حرفی نزدم و وارد هتل شدیم و به سمت آسانسور رفتیم. همه مارتین کیهان رو تا اون موقع می شناختن. سوار آسانسور شدیم و دکمه نوزدهم رو زد. پسر مرموزی که کسی نمی دونست چرا بعد سه ماه هنوز موندگار ایران بود. سرم و به آینه آسانسور تکیه دادم و زیر چشمی نگاهش کردم.

به سمتش چرخیدم. با ژست مردونه به آسانسور تکیه داده بود:

- دُووِ آبی ایمپاراتو؟ (از کجا یاد گرفتی؟)

با تعجب چشم و ریز کردم:

- کِ کُزا؟ (چی؟)

سرشو جلو آورد و شمرده گفت:

- دی ایتالیانی (ایتالیایی رو)

آهایی گفتم و ابرو بالا انداختم:

- می اینترساوا (علاقه داشتم)

بهم نزدیک شد صورتش و مماس صورتم قرار داد. به آسانسور چسبیدم و اخم کردم. همون لحظه آسانسور طبقه نوزدهم رو اعلام کرد. زمزمه کرد:

- استای پارلاندو اترننت. (صحبت میکنی جذاب میشی)

سریع از آسانسور بیرون اومدم و با عجله به سمت سوئیت رزرو شدش رفتیم. در نهصد و نود و پنج. کارت کشیدم و در و باز کردم. عصبی گفتم :

- بفرمایید. این سوئیتتون و اینم کارت اتاقتون

کارت ویزت خودمو بهش دادم و گفتم:

- اینم شماره من هر مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیرین. راس ساعت یک پایین باشین.

سرشو کج کرد و گفت:

- نمیای داخل؟

سوالی نگاش کردم. پشت سرشو نمایشی دست کشید:

- هیچی

و در رو بست. پسره خل وضع. زبونی به سمت در چوبی اتاق دراوردم و با حرص سمت آسانسور برگشتم. به سمت کارن که روی یکی از مبل های لابی نشسته بود، رفتم:

- وای کارن قراره بیست روز با اینا سر و کله بزیم.

بیست روز ایرانگردی! وای با اینا من دیونه می شم مخصوصا این پسره خنگ. کفری پا به زمین کوبیدم. کارن خندید و دستم گرفت رو کشید سمت خودش تا کنارش جاگیر شم:

- مثل بچه ها نق نزن. بیا بین این برنامه چطوره؟ جاهایی ک درخواست دادن پنج روزش جزیره گردیه! سه روز شیراز، سه روز اصفهان، چهار روز هم ک تهران ...

مکشی کرد و گفت:

- درخواست کویر ریگ جن هم دادن.

با تعجب برگشتم:

- چی؟ من اونجا بیا نیستم کارن! اینا دیونن! تو ک می دونی چقدر خطرناک. نمی شه ریسک کرد.

نفس عمیقی کشید:

- می دونم می دونم. باید باهاشون صحبت کنیم.

در حال بحث بودیم ک شخصی صدام زد:

- خانوم رستگار چند لحظه تشریف میارین؟ مهمان اتاق نهصد و نود و پنج پشت خط بودن. مثل اینکه انگلیسی بلد نیستن و ما نمیتونیم جوابگوشون باشیم.

نگاهی به کارن انداختم. منتظر تاییدش بودم. سری تگون داد به معنی برو. کلافه به سمت آسانسور رفتم. نگاهی به ساعت مچی طلاییم انداختم. نیم ساعت تا حرکت مونده بود. باز هم دکمه نوزدهم. تا رسیدن به طبقه مورد نظر چشمامو بستم و به موزیک ملایمی ک پخش می شد، گوش دادم. از آسانسور خارج شدم و به سمت سوئیت

رفتم. خواستم در بزمن که دیدم در رو باز گذاشته. وارد شدم و در رو بستم. برگشتم تا حرفی بزمنم که دیدم با حوله س سفید رنگی دور کمرش وسط اتاق ایستاده. ناخودآگاه جیغ خفه ای زدم و سریع برگشتم. غیر ارادی اول به فارسی گفتم:

- مرتیکه نفهم این چه مدل پوششه؟

و بعد به زبون خودش ازش خواستم که لباسشو بیوشه. صدای باز و بسته شدن در نشون می داد ک متوجه شده. پشت میز دو نفره چوبی نشستیم. بعد از چند دقیقه با موهایی ک هنوز خیس بود رو به روم پشت میز نشست و به سمت جلو خم شد:

- دفعه دیگه خواستین وارد جایی بشین، در زدن رو فراموش نکنید.

حرفش درست بود اما کم نیاوردم:

- در رو خودتون باز گذاشته بودین.

دست به سینه شد:

- هوم... ولی در زدن باز هم واجبه! من فقط خواستم پشت در معطل نشی.

به فارسی گفتم:

- آره تو راس می گی، منم باور کردم.

یه لحظه حس کردم گوشه لبش به خنده جمع شد. حسی بهم می گفت فارسی بلده. سرمو جلو بردم:

- واقعا شما فارسی بلد نیستی؟

دستاشو رو میز بهم گره زد و مثل من سرشو آورد جلو:

- نه بلد نیستم.

چشمامو ریز کردم. بالاخره می فهمیدم... دوباره به صندلی تکیه دادم:

- خب مثل اینکه تماس گرفته بودین.

ابرو های شمشیریشو بالا انداخت و سری به معنی آره تکون داد. موهای مشکی خوش حالتش رو صورتش افتاد. با دست عقب بردشون:

- شما مگه مسئول این نیستین که به ما خوش بگذره.
- سری تکون دادم و منتظر ادامه صحبتش شدم. ادامه داد:
- من حسابی حوصلم سر رفته.
- با حرص خودمو به صندلی کوبیدم. به فارسی گفتم:
- پوف... فکر کرده من ملیجکشم. لابد میخواد براش عربی برقصم دلش وا شه.
- لبخندش محسوس تر شد. ادامه دادم:
- ایکبیری که فارسی بلد نیست نیشش چرا بازه؟! من هرچی می گفتم نیشش بیشتر باز می شد. یه کم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
- قرار نیست انفرادی برنامه ریخته بشه... شما با تور و بقیه افراد قراره به گردش و ایرانگردی برین.
- من ترجیح می دم شما به طور خصوصی برای من برنامه ریزی کنید.
- چشامو ریز کردم و گفتم:
- شرمندتونم.
- بلند شدم و خواستم از کنارش رد بشم که دستمو گرفت. با اخم نگاهش کردم و دستمو کشیدم و گفتم:
- شازده. اینجا ایرانه.
- خب؟
- تو دلم هرچی بد و بیراه بود بهش گفتم. ادامه دادم:
- خب نداره. اینجا یه کشور اسلامیه و قوانین دین ما این مدل برخوردارای فیزیکی رو ممنوع کرده.
- خب؟
- دیگه داشت دقم می داد. این بشر رسما منو گذاشته بود سر کار. برای اینکه واکنشش رو ببینم به فارسی گفتم: -
- خب و زهر مار... مرتیکه بزnm لهش کنما.
- اما هیچ واکنشی نشون نداد.

- خب نداره... شما فاصله از من بگیر به هر زنی دیدی دست نزن تا برات برنامه بریزیم.
- لبخندی رو لبش نشست. خودمو به کارن رسوندم که داشت طبق معمول با مهشید یکه به دو می کرد. وایسادم تا قشنگ سر مهشید داد و بیداد کنه. وقتی گوشی رو قطع کرد بی معطلی گفت:
- اگه این دختره باباش صاحب آژانس نبود هیچ گورستونی راهش نمی دادن. مدیر فنی انقدر گاکول؟
- باز چی شده؟
- هیچ هماهنگی ای انجام نداده. قراره اینا رو ببریم کاخ سعد آباد اونوقت خانوم هیچ غلطی نکرده.
- خودت پیگیری کن.
- تو سرشونو گرم کن تا با خانزادی تو کاخ تماس بگیرم کمکمون کنه.
- اوف... رسما من ملیجکم نه؟
- چی؟
- هیچی راحت باش.
- همینطور که با حرص به طرف مهمونا میرفتم که داشتن تو لابی هر و کر می کردن، داشتم فکر می کردم جهت سرگرمیشون چیکار کنم؟ مثل چیتا از در و دیوار برم بالا و رو ستونها بپریم و صدا در بیارم سرشون گرم شه؟ تا رسیدم اهم اهمی کردم بلکه حواسشونو بدن به من و گفتم:
- تا انجام شدن هماهنگیا خواستم بپرسم نظرتون در مورد یه کنسرت موسیقی سنتی و اصیل ایرانی چیه؟
- خودمم از چرتی که پرونده بودم خندم گرفت. نگاه هاشون که موافق بود. یه کم با هم حرف زدن و بعد نظر موافقشونو اعلام کردن. تنها شانسم این بود چشمم به آگهی کنسرت توی مجله خورده بود. دیگه حرفی نداشتم که بزنم. با اومدن کارن و اینکه خبر داد همه چی اوکی شده، اطلاعات مربوط به کنسرت رو برای مهشید فرستادم و گفتم تا جا رزرو کنه. با مهمونا و طبق روال آوردنشون از فرودگاه؛ سوار ون شدیم و رفتیم سمت کاخ.
- توی راه راننده از آهنگ های انریکه گذاشت برامون. خنده ام گرفته بود. مثلا خیلی کلاس گذاشت. وقتی رسیدیم حس اینو داشتم که یه مشت بچه عقب مونده ذهنی رو دارم می برم اردو. بدترین قسمتش اون مرتیکه کیهان بود که انگلیسی بلد نبود و من ناچار بودم ور دلش باشم و همه حرفای کارن رو براش ترجمه کنم. خانزادی با چندتا بروشور اومد استقبالمون. کارن ابتدا حرکت کرد، پشت سرش بقیه مهمونا. خانزادی وسط بود و من و کیهان هم

ته صف بودیم. نگاه اکثر تورلیدرای دختر رو کیهان ثابت بود. بعضی هاشونو می شناختم، ساحل که واسه آژانس ماهان بود خودشو بهم رسوند و گفت:

- چه تیکه ای تور کردی.

- برو بابا دلت خوشه.

- این چرا از بقیه سواست؟

نگاهی به کیهان کردم و گفتم:

- شاسکول انگلیسی بلد نیست. باهاش ایتالیایی حرف می زنم.

ساحل چشم ابرویی اومد و گفت:

- چه نیشش بازه!

به جون خودم این منو گذاشته بود سرکار. حتما حرفامو می فهمید. با رفتن ساحل دوباره مشغول دادن توضیحات برای کیهان شدم.

- قدم زدن تو تاریخ با یه دختر آریایی...

- شما طبع شاعری دارین؟

- بهم نمیاد؟

- در کنار جسارتتون نه.

روبروم ایستاد و دست به سینه گفت:

- از مردای جسور خوشتون نمیاد؟

- اصلا.

- اما این مرد جسور می خواد بعد کنسرت شما رو به یه شام شاعرانه دعوت کنه.

- متاسفم.

- چرا؟

- قوانین آژانس اجازه مروده با مهمونا رو نمی ده.

تا خواست حرفی بزنه کارن رسید و گفت:

- مشکلی پیش اومده ماهک؟

منقبض شدن فک کیهان رو به خوبی حس کردم.

- نه... ایشون یه کم سوال در مورد دوران پهلوی داشتن. اونا رو جواب می دادم.

کارن در کنارمون راه افتاد. کیهان که حسابی شاکی بود گفت:

- چرا بهش نگفتی شام مهمونت کردم.

- چون من چیزی ندیدم و نشنیدم.

خدا رو شکر کارن ایتالیایی بلد نبود.

نگاهم دور تا دور سوئیت چرخید و در آخر روی مارتین و نگاه یخی پریشون و بی تابش ثابت موند.

-خستم می خوام استراحت کنم، می خوام تنها باشم. برو لطفا.

یک قدم جلو اومد و دستاشو دور بازو هام حلقه کرد، حس می کردم جای دستاش روی بازو هام می سوزه.

- من چجوری دلم میاد ماهی کوچولوم رو اینجا تنها بزارم و برم؟ تنهای تنها... چجوری طاقت بیارم بدون تو حتی یک ساعت؟

سرم رو با عجز تکون دادم، در حالی که می دونستم چشمام مملو از التماس و خواهش بود گفتم:

- خواهش می کنم مارتین. ما حرف زدیم. برو.

اخم کرده بود و صورتش آشفته بود.

-نگرانتم ماهک، اگر حالت بد بشه، اگر چیزی بخوای، می خوامی پیشت باشم؟ قول می دم اذیت نکنم فقط کنارت باشم.

سرس رو جلوتر کشید و هم زمان تن صداشم آروم تر شد.

- فقط بزار حسست کنم. نزدیکت باشم.

از برخورد نفس‌های داغش به صورتم مور مورم می‌شد و حس انزجار از این همه نزدیکیش توی وجودم بیشتر و بیشتر.

- بودنت بیشتر آزارم می‌ده. تنهام بذار مارتین بذار یکم توی خلوت خودم باشم.

نفس عمیق و آه ماندی کشید و بازو هام رو رها کرد. به جاش دستش رو پشت گردنم گذاشت و ضمن جلو کشیدن سرم پیشونی و بعدم روی مو هام رو نرم بوسید.

- پس اگر کاری داشتی بهم زنگ بزن. هر وقت و هر ساعتی که باهش واسم مهم نیس. فقط تو مهمی. تو... می‌خوام اینو بدونی ماهک، هیچ وقت هیچ کسی اندازه ی تو واسم مهم نبوده و نیست.

مبهوت جملات نرم و لطیفش بودم که چرخید و با قدم‌های بلندش از سویت خارج شد. این مرد عجیب و غریب رو نمیشناختم انگار. مردی که لحظه‌ای سرد و خشن و بلافاصله بعدش اینجوری نرم و مهربون می‌شد و این همه انعطاف منو می‌ترسوند. مردی که تمام وجودم رو، تمام هستی من رو ازم گرفته و خودم و آرزو هام رو توی اون ویلای منحوس خاک کرده بود. حس ضعف؛ درد و بیچارگی و بغض چند روزه ایی که منو رها نمی‌کرد. همگی با هم داشت منو از پا در میاورد.

خودم رو روی تخت انداختم و بلافاصله صدای هق هق بلندم توی چهار دیواری غرق در سکوت سویت مارتین شکست. اشکام به پهنای صورت، صدای گریه ی بلند و جگر سوزم، همراه با دردی تموم نشدنی، من رو شکسته و طاقتم رو طاق کرده بود. نمی‌دونم چقدر گریه کردم و مشت روی تخت کوبیدم. چقدر زجه زدم و توی تنهایی خودم خون گریه کردم و دعا کردم ای کاش تمام اینا خواب باشه. یه کابوس زشت و غیر واقعی. فقط وقتی به خودم اومدم که دیگه جونی توی تنم نبود و از ناتوانی زیاد حس آدم‌های فلج رو داشتم. چشمام از گریه ورم کرده و دیگه باز نمی‌شد. نفس‌های کشیده و پر هق هق ام یکی در میون و قفسه ی سینم از شدت درد تیر می‌کشید. در آخر دستام بی جون روی تخت افتاد و عطری که توی مشامم پیچیده بود عطر تن مارتین بود.

صدای موسیقی زنده توی سالن می‌پیچید و همه رو حسابی به وجد آورده بود، حتی مهمونای خارجی که هیچی از این موسیقی ایرانی درک نمی‌کردن و متوجه کلمات نهفته توی شعرش نبودن. کارن بین افراد گروه نشسته و با لبخند سوالاتشون رو جواب می‌داد و من هم مثل ساعتی قبل کنار تافته ی جدا بافته ی گروه نشسته و نگاه‌های خیره اش رو تحمل می‌کردم. همراه با موسیقی شادی که نواخته شد صدای جیغ و دست تماشایانم بلند

شد. مارتین با همون نگاه‌های مرموز و خیره‌همراه با اخم ظریفش، سرش رو به طرفش خم کرد. جوری که نفس‌های گرم و آغشته به عطرش به صورتم می‌خورد و حالم رو منقلب می‌کرد.

- میدونستی خیلی زیبا و ملوسی؟ انقدر ملوس که دلم می‌خواد لمست کنم... و البته خوردنی.

بعدشم زبونش رو دور تا دور لبه‌هاش کشید و نگاهشو به لبام دوخت. آب دهنم رو قورت دادم و چشمام غره واضحی حواله نگاه بی‌پرواش کردم.

- سی پرگ دی چیودر لا بوکا (لطفا دهن‌ت رو ببند)

مرتیکه‌ی هیز خوش‌اشتها، دیگه داشت اون روی سگ‌من رو بالا می‌آورد. نفس‌کلافه‌ام رو بیرون فرستادم و بی‌حرف سرم رو به طرف خواننده‌ها چرخوندم. باید با کارن حرف می‌زدم و یه جوری اینو سر جای خودش می‌نشوندم، دیگه زیادی داشت از حد خودش می‌گذشت. من نمی‌تونستم اینجوری به کارم ادامه بدم و آرامش خیال داشته باشم، در حالی که این مرتیکه‌ی چشم‌روشن مدام روی مخم بود و منو عصبی می‌کرد. توی افکار خودم بودم و همین جور پشت سر هم فحش‌واسش ردیف می‌کردم که یهو مثل برق گرفته‌ها از جام پریدم. مارتین دستش رو آرام روی رونم گذاشته و خیلی ریلکس داشت نوازشم می‌کرد. عضلات رونم رو کمی فشرد و دستش رو به سمت بالا امتداد داد.

- گچا وکتوره پازو گانچا (دستت رو بکش دیوانه)

همراه با صدای عصبیم، با شدت دستای قوی و مردونه‌اش رو پس‌زدم و نفهمیدم چه جوری از روی صندلی بلند شدم. در حالی که حس می‌کردم اشک توی چشمام حلقه زده، انگشتم رو تهدیدمانند جلوی صورتش گرفتم و توی چشماش غریدم.

- نن ریپرتزه مای فاری (دیگه هیچ وقت اینکارو نکن)

کثافت‌عوضی کنسرت رو زهر مارم کرده بود. فکر کرده بود اینجا هم دهات خودشه که هر غلطی دلش می‌خواست می‌کرد. نگاهی سرسری به سمت کارن انداختم که سرخوش و بی‌خیال با بغل دستی هاش سرگرم بود و راه خروجی رو پیش‌گرفتم. باید هوا می‌خوردم و کمی آب به دست و صورتم می‌زدم. خودمو به سرویس‌رسوندم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. لبه‌های شالم خیس شد. چند قطره آب روی ساعت طلاایم جا خوش کرده بود. با حرص ساعتمو به مانتم مالیدم تا خشک بشه. گوشیمو در آوردم و به کارن پیام دادم «جلوی درم، با بقیه بیا دم خروجی؛ منتظر تونم.»

راهمو کشیدم و رفتم سمت در خروجی. ساعت یازده و نیم بود. خیابونا هنوز شلوغ بود اما نه مثل قبل. هوای خنک شبانگاهی صورت خیسمو قفلک داد. طبق عادتم رو زمین یه سنگ ریزه پیدا کردم و باهاش مشغول شدم. یه کم که گذشت گوشیمو چک کردم شده بود یازده و چهل دقیقه. پیامی از کارن نداشتم. حتما سرش گرم بود. کنسرت ساعت دوازده تموم می شد. همونطور که با سنگ ریزه گل کوچیک بازی می کردم صدایی اومد:

- فوتبالیست خوبی هستی.

سرمو بلند کردم و نگاهم تو نگاه یخی کیهان خیره شد.

- چرا اومدین؟

- ایران بدون گربه ملوس ایرانی جذابیتی نداره...

- شما چیزی راجع به حد و مرزتون شنیدین؟

- متوجه نمی شم.

- این رفتاراتون منو معذب می کنه و خوشبختانه تو تیم آژانس ما بازم هستن کسانی که ایتالیایی بلد باشن و بتونن جایگزین من بشن.

- من کار اشتباهی نکردم.

- این نظر شماست... فرهنگی که من توش بزرگ شدم اینو نمی گه. همین ایران.

- داری سخت می گیری.

- نه اصلا.

- چرا خیلی سخت می گیری بانو؛ من فکر می کردم که تو هم دوست داری؛ تو هم خوشت میاد.

اخم هام رو توی هم کشیدم.

- دقیقا از چی باید خوشم بیاد آقای کیهان؟

چشمک ریزی زد و بازم خیره ی لبام شد.

- از اینکه من لمست کنم.

تا خواست حرف دیگه ای بزنه و به مزخرف گویش ادامه بده؛ صدای پر شور و هیجان کارن و بقیه مهمونا اومد. مهمونا رو سوار ون کردیم. تو آخرین لحظه جامو با کارن عوض کردم.

- چرا ماهک؟

- تا هتل که نیازی به من نیست. همینطوری...!

تو نگاهش معلوم بود کلی سوال داره اما شونه ای بالا انداخت و سوار شد. از اینکه دیگه زیر نگاه یخی کیهان نبودم خوشحال بودم. نفس عمیق می کشیدم و آرامش داشتم. به محض رسیدن به هتل همه تو اتاق هاشون مستقر شدن. هر چند که مارتین کیهان تا دقیقه آخر رو کاناپه توی لابی لم داد و همونطور که بهم زل زده بود با کارت توی دستش بازی می کرد. کارن هم حسابی کلافه شده بود. تازه فقط یه روز گذشته بود. همین که از جاش بلند شد گفت:

- می تونید راجع به این برای من توضیح بدین؟

توی دستش داشت به قسمت موزه عبرت که تو بروشور دیده بود اشاره می کرد.

- اگه علاقه داشتین می بریمتون اونجا و توضیح می دیم براتون.

- دوست دارم تا اتاقم همراهیم کنید و راجع به این برام کمی توضیح بدین.

- آخه...

نگاهمو چرخوندم. کارن تو دیدرسم نبود. به ناچار دنبالش راه افتادم و گفتم:

- موزه عبرت شکنجه گاه سابق ساواک تو ایرانه. بعد از انقلاب به عنوان یه موزه مورد بازدید عموم قرار گرفته.

- شکنجه گاه؟

- بله تو زمان شاه. یعنی تا قبل از سال ۱۳۵۷ رژیم شاهنشاهی تو ایران حاکم بودن. مثل بقیه شاه ها، مقام به اولاد ذکور می رسید و بعد از رضا شاه پسرش محمدرضا شاه شد. ساواک سازمان امنیت و اطلاعات کشور بودن که تو زمان خودشون آموزش....

رسیدیم به اتاقش. لبخندی زدم و گفتم:

- بقیه اش برای فردا.

- خب بقیه بحث رو تو اتاق من ادامه می دیم.
- نه اصلا. شما خسته اید و بهتره استراحت کنید. همونطور که می دونید اومدن ما به سوئیت شما یا اتاقتون هم خلاف عرفه هم خلاف قانون هتل.
- در اتاق رو باز کرد.
- و من عاشق هنجارشکنی ام گربه ی پرشین!
- نگاهی به صفحه ساعت کردم و با نگرانی ساختگی گفتم.
- فردا می بینمتون آقای کیهان. دیرم شده باید برم! شب بخیر.
- کاش بیشتر افتخار هم صحبتی رو به من بدی پرنسس!
- چشمام گشاد شد. بدون اینکه جوابشو بدم به سمت آسانسور دویدم. این دیگه کی بود؟ همه رو برق می گیره منو فانوس نفتی ننه ادیسون! خوشبختانه آسانسور هنوز تو همین طبقه بود و فوراً از زیر نگاه برنده و هیز کیهان فرار کردم. کارن تو لابی منتظرم بود. پا تند کردم.
- کجایی تو؟ منو با این اسکل تنها ول کردی که چی بشه!
- چی میگه؟
- هرچی بهش میگم اینجا ایرانه، درست رفتار کن، حرف خودشو می زنه! میگه بیا اتاقم درباره موزه عبرت صحبت کن! می برمت اونجا، دو موردشو عملی نشونت می دم عبرت بگیر! با حرکت دستش از رسپتور هتل خداحافظی کرد و سرخوش خندید.
- اولین تجربه کاریته عزیزم!؟
- نه ولی این دیگه خیلی عوضیه! انقدر سرتق و زبون نفهم!؟
- با صدای بلند خندید و در تاکسی که جلوی هتل پارک کرده بود باز کرد.
- سوار شو دختر خوشگله. سوار شو که فردا روز پرکاری داریم!

زمان حال:

حتی خواب هم نتونست سردردمو کم کنه. خواب ک نه، شکنجه و کابوس! پتو رو کنار زدم. خوشبختانه اثری از مارتین نبود. خودمو به سرویس بهداشتی سوویت رسوندم. تو آینه به کبودیای صورت‌م نگاه کردم. دوست داشتن وحشیانه نوبره! به صورت‌م آب زدم و بیرون رفتم. از دیدن مارتین که با لبخند روی مبل تک نفره ی نیم ست سوویت نشسته بود جا خوردم. قدمی به عقب برداشتم و به در بسته ی سرویس خوردم.

- خوب استراحت کردی ماهکم؟ بگم برات ناهار بیارن!؟

بزاقمو به سختی قورت دادم. بلند شد و به سمتم اومد.

- چرا ساکتی خانومم؟

تنم مور مور شد از این کلمه منحوسی که به کار برد. قبل از اینکه بین مارتین و در گیر بیفتم جلو رفتم. موهامو پشت گوشم زدم و گفتم.

- ناهار می خورم... جوجه!

به مبل دو نفره ی جلوی تلویزیون اشاره کرد و با محبت گفت.

- بشین تا سفارش بدم بیارن بالا!

با قدمای اروم خودمو به مبل رسوندم و نشستم. صدای نحششو از پشت سرم می شنیدم که به رستوران هتل سفارش دو پرس جوجه با تمام مخلفات موجود می داد. همزمان با تمام شدن مکالمش تلویزیون روشن شد و اومد کنارم نشست. تا جایی که می تونستم ازش فاصله گرفتم. دستمو گرفت و به سمت خودش کشید. محکم تو بغلش نگه‌م داشت و شبکه ها رو بالا پایین کرد تا یه فیلم سینمایی پیدا کرد. تقلا کردم خودمو ازاد کنم که پایین گوشمو بوسید و گفت.

- محکم گرفتمت. هیچ جا نمیتونی لیز بخوری ماهی کوچولوی من. راحت بشین و فیلمو تماشا کن.

مکشی کرد و اروم ادامه داد.

- فعلا کاری بهت ندارم.

نفس عمیقی کشیدم تا اشکام نچکن. اصلا نمی خواستم دوباره وحشی بشه و بیفته به جونم. همه چیو تار می دیدم و تقریبا هیچی از فیلم نفهمیدم، تا اینکه صدای تق تق در اتاق بلند شد. مارتین ولم کرد و برای گرفتن ناهار رفت. چند دقیقه با گارسونی که غذا رو آورده بود صحبت کرد و ترولی حامل غذا رو آورد داخل. ظرف های غذا و

مخلفاتشو نامرتب روی عسلی گذاشت. خیره موندم به عسلی و ظرفای روش. به مبلمون نزدیکش کرد و کنارم نشست.

- چرا نمی خوری؟ نکنه دوست داری... من بهت غذا بدم؟

فوری به صورتش نگاه کردم. چشمای یخیش برق می زد. تند سر تکون دادم.

- نه.. نه.. خودم میخورم!

یکی از دیس ها رو جلوی خودم گذاشتم و سلفون روش رو کنار زدم. بسته بندی قاشق و چنگال هم برداشتم. سعی کردم به سنگینی نگاهش بی اهمیت باشم، اما نمی تونستم. با جوجه ی داخل دیسم درگیر بودم که چنگالشو با یه تیکه جوجه جلوی صورتم دیدم. سرشو نزدیک آورد و زیر گوشم نجوا کرد.

- می خوام خودم به ماهم غذا بدم!

با تنفر نگاهش کردم. خدایا همینو کم داشتیم! انگار تمام بدشانسی های دنیا جمع شده و یک جا سر من خالی شده بود. نفرت همه ی وجودم رو پر کرده و نگاهمم سرشار از خصم و کینه بود. مارتین سوالی نگاهم کرد و چنگال رو جلوی صورتم تکون داد.

- چی شد ماهک چرا نمی خوری؟ یعنی انقدر غذا خوردن از دست من واست نفرت انگیزه که اینجوری نگام می کنی؟ انقدر از من بیزاری که به هیچ عنوان نمی تونی تحملم کنی؟

نه پس، اونقدرهام که نشون می داد احمق و کودن نبود. می فهمید وجودش واسم درد داره. می فهمید چقدر حسم بهش منفی بود و بازم آزارم می داد. بوی خوش جوجه کباب داغ توی مشامم پیچیده بود و به شدت گرسنه بودم، اما بغضی که توی گلویم بود داشت خفم می کرد و انگار تمام حس های بد دنیا ریخته شده بود توی وجودم. خودش رو روی مبل جلو کشید.

- ماهک ازت خواهش می کنم ناهارت رو بخور، این کم غذایی بیشتر از هرچیزی عصبی و پرخاشگرت می کنه. قول می دم بعدش باهم صحبت کنیم، اصلا می تونیم بریم بیرون با هم قدم بزنیم، جاهای که تو دوست داری رو بگردیم. هرچی که تو بخوای ماهک. هرچی تو بگی.

حالا صداشو پایین تر آورده و تقریبا کنار گوشم زمزمه می کرد. زمزمه های آرومی که مو رو به تنم سیخ می کرد و ترس رو توی وجودم بیشتر. حرفاش آروم و ملایم بود و چشماش مهربون و لبریز از مهر. ناخودآگاه دهنم رو باز کردم، سرم رو جلو کشیدم و جوجه ی سر چنگال رو خوردم. از حق نگذریم طعمش عالی بود و گرسنگی بیش از

حدم باعث شد لقمه‌های پشت سر همی که توسط مارتین جلوی دهنم قرار می‌گرفت رو پس‌نزنم و مثل قحطی زده‌ها به فاصله‌ی چند دقیقه دیس خالی از جوجه‌های زعفرونی و خوش‌عطر شد، در حالی که خود مارتین غیر از چند تیکه کوچیک چیز زیادی نخورده بود اما من کاملا سیر شده و سنگین بودم.

با دستمال کاغذی سفیدی دور دهنم رو آروم و با دقت پاک کرد و گوشه‌ی لبم رو نرم بوسید. نمی‌دونم چرا عقب‌نکشیدم. در واقع نگاهم مبهوت چشم‌های خیره‌اش بود. چشم‌هایی که در اوج مهربونی برای لحظه‌ای از نگاهم کنده نمی‌شد. ذهنم به شدت درگیر افکار مختلف شده بود. مثل بازارهای شلوغ شب عید، پر از هرج‌مرج، پر از سر و صدا. فکر از بلایی که به بدترین شکل ممکن سرم اومده بود، آینده نامعلوم و رفتارهای ضد و نقیض مارتین. دلم راحتی و آرامش خیال می‌خواست، مثل سابق؛ مثل قبلا سرخوش و بی‌دغدغه؛ بی‌خیال از درد‌ها و رنج‌های جسمی و روحی. سرم هنوز درد می‌کرد و مثل اکثر اوقاتی که شکمم سیر می‌شد، میل شدیدی به خواب داشتم. خواب بهترین مرهم بود واسه من، واسه بی‌خبری و فرار از موقعیتی که توش بودم. چشمامو بستم، سرمو به مبل تکیه دادم و آروم لب‌زد.

- می‌خوام بخوابم.

مبل تکونی خورد و پس از لحظه‌ای با صدای مارتین به خودم اومدم و چشمام رو باز کردم. یه لیوان آب پرتقال به همراه دوتا قرص سفید در اندازه‌های مختلف جلوم گرفته بود.

- اینارو بخور کمکت می‌کنه بهتر بخوابی. آرامش بخش و خواب‌آور.

قرصا رو از دستش گرفتم و با آب پرتقال یه ضرب بالا رفتم. خواب تنها چیزی بود که من در حال حاضر می‌خواستم. مارتین دستم رو گرفت و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم. چشمام لحظه به لحظه سنگین‌تر و تن و بدنم بی‌حس‌تر می‌شد. پتوی نرم دو نفره رو تا سینم بالا کشیدم. تقریبا داشتم هوشیاریم رو از دست می‌دادم و ازین بابت بی‌نهایت خوشحال که آخرین لحظه، مارتین خم شد و پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید.

حس می‌کردم میون موجی از سفیدی‌ها و رنگ‌های روشن در حال پروازم. معلق معلق. شاید میون آسمون‌ها و ابرها بودم. رهای رها. آزاد از هر دردی انگار که به آرامش مطلق رسیده بودم. میون خواب و بیداری بودم و انگاری یکی داشت تنم رو لمس می‌کرد. دستای گرمشو روی پوست تنم حس می‌کردم که روی شکمم و سینه‌هام در حرکت بود. تنم و بدنم کاملا بی‌حس و توان باز کردن چشمام رو هم نداشتم که با کشیده شدن لب‌هام و اسیر شدنش میون لب‌های خیس و داغی، به سختی لای پلکام رو باز کردم.

ذهنم توان هیچ گونه بررسی و کنکاشی رو نداشت و تن و بدنم لمس تر از اونی بود که عکس‌العملی انجام بده. دیدم کمی تار بود اما تشخیص مارتین کنار دستم کار سختی نبود. چشمهای آبی سردش توی دیدم بود. دست های گرمش سینه هام آروم نوازش می کرد؛ لب های سوزانش لب هام رو می مکید و زبونش رو توی ذهنم می چرخوند. نمی دونستم چرا اما این لمس شدن ها رو دوست داشتم انگار. هرچی بیشتر نوازشم می کرد انگار تن منم داغ تر می شد اما هنوزم گیج و منگ بودم. دستش روی تنم سر خورد و به سمت پایین رفت.

لب هاش رو از لب هام جدا نمی کرد و با کشیده شدن انگشتاش وسط پام، ناخداگاه آه آروم و کش دارم توی ذهنش رها شد. حس رهایی، آزاد شدن، حس من حس خالی شدن بود و انقدر این کار رو تکرار کرد تا این حس از نوک انگشتای پام تا زیر سینه هام شدت گرفت، همراه با نفس های یکی در میون و پر صدا. چشمام رو بستم و تن مارتین روی تنم قرار گرفت. تنش همانند آتیشی بود و من در حال سوختن و پس از چند لحظه همراه با تکون تکون خوردن های پر آه و کش دارش روی تن.

لب گرفتن های ممتد و نفس گیرش، درد نه چندان زیادی وسط پام پیچید و حس سوزشش بیشتر و بیشتر منو به آتیش کشوند. دستم روی تن به آتیش کشیده شده اش حرکت کرد. روی تک تک عضلات منقبض شده اش، یه نوازش آروم... ضرباتش شدیدتر شد. ناخواسته رو تن برهنه اش چنگ زدم. آروم تو گوشم گفتم:

- مال خودمی. همه تنت مال منه. جزء جزء اندامت منو دیوونه می کنه.

پاهامو دور کمرش حلقه کردم. انگشتش رو توی ذهنم کرد. با میل فراوان مکیدمش.

- جون... همینه. بذار از با هم بودم لذت ببریم.

سرشو به طرف گردنم برد. لاله گوشمو با لبهای نرمش گرفت. ته دلم قلقلک می شد از لمس لبهاش. بازوهاشو محکم گرفتم. حرکت های سریعش روی تنم داشت منو به اوج می برد. از روم بلند شد. پایین پاهام نشست. لب هاش از پایین به بالا شروع به حرکت کرد. با هر حرکت لب هاش مثل مار به خودم می پیچیدم. زبونشو دور سوراخ نافم چرخوند. صدای آهم بلند تر شد. از همه چی لذت می بردم. نمی تونستم از این مرد بیزار باشم. حس عمیقی پشت هر نوازشش بود؛ یه بی تابی، یه سرگستگی...

صبح اصلا دل و دماغ رفتن به هتل رو نداشتم. یعنی حاضر بودم دار و ندارمو بدم یه چیزیم روش اما کیهانو نبینم. اوف.... مارتین کیهان ازت بیزارم. وقتی کارن میس انداخت سریع یه نگاه اجمالی به کیفمو کردم و با دو تا یکی کردن پله ها رفتم پایین. جلوی در منتظرم بود.

- سلام چطوری؟

لبخند گرمی زد و گفت:

- شما بهتری.

- آره خیلی... برنامه چیه؟!

- باید بریم برج میلاد. هماهنگی انجام شده. راستی مهمونا درخواست دادن صبحانه رو با اونا بخوریم.

- من که اون مرتیکه رو ببینم اشتها به کل کور می شه.

کارن خندید و گفت:

- حرص نخور... می رن چند روز دیگه.

-آره... یه نوزده روز دیگه. واقعا که!

کارن سری تکون داد و با گفتن دربست جلوی یه پژوی زرد رنگ رو گرفت. من عقب نشستم و اون هم کنارم. به محض نشستن گوشیمو از کیفم بیرون کشیدم و اینترنتش رو فعال کردم. به محض فعال شدن رگبار پیامها ریخت سرم. دیشب انقدر خسته بودم که به نت خونه وصل نشدم و از همه چی بی خبر بودم. عمده پیام ها از ساحل بود. کلی سوال راجع به این مرتیکه کوه یخ داشت. توی هتل همش سعی می کردم با کیهان رو در رو نشم. به محض خوردن صبحانه که اصلا برام جذابیت و شوق و ذوقی نداشت همگی سوار ون شدیم و به طرف برج میلاد رفتیم. وقتی رسیدیم مهندس صبوری به استقبالمون اومد، یکی از مهندسين تیم پیمانکاری برج. کیهان با نگاه سردش به صبوری خیره شده بود؛ کلا به همه ی مرد های اطراف من همین جور سرد زل می زد. نمی دونستم چرا.

با هم به طبقات مختلف برج رفتیم. از همش خوشگل تر گنبد آسمانش بود که طرحی فلزی داشت که توی سقف اون طبقه کار شده و تو شب خیلی خوشگل تر بود. به نظرم یه سری افسانه های ایرانی قدیمی رو به تصویر کشیده بود که نظر همه رو به خودش جلب کرده بود. بعد از اون برای مهمونای ایتالیاییمون دیدن توانایی های مهندسين ایرانی جذابیت بالایی داشت. مهندس صبوری از شروع ایده برج تا زمان افتتاحیه حرفا و خاطرات جالبی داشت که برای مهندسای ایتالیایی خالی از لطف نبود.

یکم اون اطراف رو گشتیم و بعدشم از طرف مدیریت برج به صرف نهار تو رستوران دعوت شدیم. قشنگ نصف روزمون گذشت؛ حالم نسبت به صبح کمی بهتر بود؛ فقط بدترین قسمتش بودن در کنار کیهان بودن و تحمل نگاه های بی پروا و هیزش بود.

اینکه مجبور بودم همه حرفای صبوری رو براش ترجمه کنم و مدام کنارش راه برم و شونه به شونه اش قدم بردارم سخت بود. موقع نهار همه سر میز نشستند ولی من به هوای شستن دستهام و تجدید آرایشم دیرتر رفتم تا بتونم از نگاه های زشت کیهان خودمو دور کنم و به قولی یکم نفس راحت بکشم.

صداهایی رو اطرافم می شنیدم اما توان تجزیه و تحلیل نداشتم؛ سرم اندازه کوه سنگین بود و چشمامو انگاری بهم دوخته بودند. با هزار جون کندن کمی چشمام رو از هم باز کردم؛ اولش همه جا تیره و تار بود و دیوار های سویت لرزون. با انگشتام کمی پلکام رو فشردم و در حالی که سعی می کردم سرجام بشینم چشمام رو مالیدم. همه جا تاریک بود، فقط رد نور باریکی از زیر در حمام دیده می شد و صدای شرشر آب همراه با صدای آواز خوندن مارتین که یه شعر ایتالیایی رو خیلی قشنگ می خوندا. از حق نگذیریم صدای خوبی داشت. صداس گوش نواز بود و انگاری مجبورت می کرد بهش گوش کنی.

با حس کمر درد به پشتی تخت تکیه دادم. کمر درد بدی داشتم و جون توی پاهام نبود. نگاهی به لباسای تنم کردم. لباسام توی تنم چروک و نامرتب شده و تنم عرق کرده بود. حس گرما هنوز توی تنم بود. حس خاصی داشتم. انگار که بعد از روزها و ساعت ها سبک و آروم بودم. شاید واسه خاطر خواب خوب و عمیقی بود که رفته بودم. امروز بر خلاف این مدت راحت خوابیده و کابوس ندیده بودم و جالب اینکه سرمم دیگه درد نمی کرد؛ فقط حس ضعف و منگی داشتم.

آخرین چیزی ک یادم میومد میز نهار و بعدشم ی لیوان آب پرتقال و در آخر یه خواب آسوده بود. در حموم باز شد و مارتین با حوله ای سفید به کمرش بیرون اومد. در حالی که ادامه ی آوازش رو می خوندا، با حوله ای کوچیکتر مشغول خشک کردن موهای مشکیش بود. بی حرکت بهش خیره بودم؛ نگاهم از پایین تا بالا روی اندام ورزیده و مردونه اش کشیده شد. این مرد از هر نظر بی نقص و یه جورایی فوق العاده بود. نگاه خیره ام روی چشمای خندونش چرخید. انگار تازه توجه اش بهم جلب شده بود، به منی که بی حرف؛ خیره خیره نگاهش می کردم. لبخندی زد و به سمتم اومد:

- بیدار شدی عزیزم!

خم شد و پیشونیم و بوسید. تمام بدنم درد می کرد و انگار بدنمو زیر مشت و لگد گرفته بودن. چرخیدم به سمتش که از درد پیشونیم درهم شد و آخ بلندی گفتم. با نگرانی یه دستش رو روی بازوهام گذاشت و با دست دیگه اش شکمم رو آروم ماساژ داد:

- چی شدی؟ درد داری؟ میخوای بریم دکتر!

چشامو از درد روی هم فشار دادم و با صدایی خفه جواب دادم:

- نه!

از روی تخت بلند شد و رفت. چشمام و بستم. احساس بی وزنی می کردم. گیج و منگ بودم. چند دقیقه نگذشته بود که برگشت. حضورش رو باز کنارم حس کردم. دستی به موهام کشید و آرام صدام زد:

- ماهک؟

بی حال هوم کش داری گفتم. خنده کوتاهی زد و دستش و رو صورتم گذاشت:

- پاشو چقدر می خوابی؟!

دستم و رو دستش گذاشتم:

- اذیت نکن بذار یکم دیگه بمونم!

گونه ام رو نوازش کرد و شیطون شد:

- کجا بمونی؟

به سختی چرخیدم و پشت بهش کردم:

- اینجا... رو تخت...

حس کردم کنارم دراز کشید. چشمام باز شد اما تکون نخوردم. دستش رو دور شکمم انداخت و من رو به سمت خودش کشید:

- اینجا... تو بغل من... تا ابد می تونی بمونی! تا ابد!

چشمام رو بستم، حس خوبی بدنمو قلقلک می داد... دستم رو دستش گذاشتم. نگاهی به ساعت روی پاتختی انداختم. ساعت نه شب بود... فکرم رفت سمت مامان و نگرانی هاش. اکثر وقتا بخاطر کارم شبا بیرون از خونه می موندم... برای کارم و احتیاج به ایده هایی جدید برای پیشرفت کار، محیط آرام و ساکتی رو ترجیح می دادم. تنها جا برام هتل بود. مامان و بابا می دونستن وقتایی ک نیستم یه گوشه دارم طرح هایی نو برای جذاب تر شدن تور هام می زنم. اما از دو شب پیش تا به الان هیچ خبری ازم نداشتن. در حالی ک دراز کشیده بودم تلفن سفید رنگ رو از روی پاتختی به سمت خودم کشیدم و شماره خونه رو گرفتم. مارتین کنار گوشم گفت:

- به کی زنگ می زنی؟

دندون قروچه ای کردم:

- کیو دارم این موقع شب بهش زنگ بزنم جز خانوادم!؟

صدای مامان تو گوشی پیچید:

- بله؟

نفسی کشیدم و سعی کردم شاد باشم:

- منم مامانم!

صداش نگران شد:

- ماهکم! دخترم کجایی تو! نگرانم بودم... باز غرق طرح هات شدی که یادت رفت زنگ بزنی! من چقدر غصه تو رو بخورم!؟ گوشیت هم که خاموش بود!

خنده تلخی زدم. خوب بود که خودش کارم رو راحت کرد و اتفاق دفعه پیش رو یادآوری کرده بود:

- آره خوشگلم... تو که میدونی من عاشق کارمم و همیشه غرقش می شم.

غم زده گفت:

- من چیکار کنم ک عاشق و نگران دخترمم؟

مامانم کجایی که ببینی دیگه کار از نگرانی گذشته؟! کجایی که ببینی تو بغل کسی ام که هیچ نسبتی باهاش ندارم. گوشی تلفن رو محکم فشار دادم:

- مامان فدات شم زنگ زدم نگرانم نشی قربونت برم من... مواظب خودم هستم تو که می دونی... تو هتلم درگیر تور جدید و طرح های جدیدم... زود میام خونه که دلم یه ذره شده... بابا رو هم از نگرانی در بیار... می بوسمت.

پر حرص نفس بیرون داد:

- دفعه دیگه اجازه نداری ماهک... زود بیا خونه باید مفصل راجع به این موضوع صحبت کنیم.

خداحافظی کردم و گوشی رو گذاشتم. بغضم آزاد کردم و زدم زیر گریه:

- لعنت بهت!

مارتین سعی در آروم کردنم داشت اما بی فایده بود! تنها چیزی که می خواستم بغل مامان بود و آرامشش! مارتین با یک حرکت من رو سمت خودش چرخوند. با مشت های بی جونم، به جونش افتادم. زار زدم... فحش دادم... نفرینش کردم و لعنت به پدر و مادرش فرستادم. هیچی نگفت و من رو محکم تر از قبل به سینش فشار داد و بین دستاش حبسم کرد. به هق هق افتاده بودم و سرم سنگین شد. چشم روی هم افتاد و از دنیای نفرت انگیزم جدا شدم. با صدای ناله ای از خواب پریدم. هنوز تو بغل مارتین بودم و لرزه های بدنش رو حس می کردم. با تعجب به بدن خیس از عرقش دست زدم. میلرزید و ناله میکرد:

- نه... نه... نمی ذارم... نه... نرو... می میرم... بی تو... نه ..

هول شدم و سعی کردم از بغلش بیرون بیام اما با قدرتی عجیب من نگه داشته بود:

- نرو... تنهام نذار... نه...

دستم رو روی گونش گذاشتم:

- هیس هیس مارتین... من اینجا... جایی نمیرم... پیشتم.

دستاش شل شد. توی خواب به هق هق افتاد. صدای هق هقش مثل آواری بود که به قلبم فشار میاورد. خودمو درک نمی کردم. من چم شده بود؟! از تخت پایین اومدم و دور خودم چرخیدم، نمی دونستم چه کار کنم. دوباره برگشتم کنارش نشستم و بدنش رو تکون دادم:

- مارتین... لعنتی بیدار شو... چرا منو می ترسونی من؟ مارتین!

همچنان هق هق می کرد و کلمات نامفهومی می گفت. عصبی دستم و بلند کردم و سه بار محکم سیلی زدم به صورتش و صداش زدم. از جا پرید و نفس نفس زد. من رو که کنار خودش دید نفس آسوده ای کشید:

- خواب دیدم برای همیشه تنهام گذاشتی ماهک...

من رو به آغوشش کشید. به دست روی کمرم گذاشته و با دست دیگش سرم رو محکم بین شونه و گردنش گرفت و کنار گوشم گفت:

- ماهک هیچ وقت تنهام نذار! بدون تو نفس کشیدن سخت شده واسم... بدون بوی گل موهات خوابم نمی بره. ماه من عطر تنت که نباشه انگار یه چیزی گم شده. ماه من گم شده. شبم صبح نمی شه بی تو... ماهک یه فرصت به خودمون بده...

هق هقش کلافم می کرد. بین حس نفرت و دوست داشتن، دست و پا می زدم. دستامو از زیر دستاش رد کردم و رو سر شونش گذاشتم:

- مارتین تروخدا آروم باش داری عذابم می دی... من که گفتم فرصت بدی بهم... من فقط چند روز تنهایی خواستم... چند روز فرصت...

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند:

- نمی تونم چرا نمی فهمی نمیتونم بی تو، بی عطر تنت لحظه ای سر کنم.

بحث بی فایده بود:

- باشه... باشه هیچی نگو بخواب... آروم باش من اینجام... راحت بخواب!

هولش دادم به عقب و مجبورش کردم دراز بکشه. دستامو محکم گرفت:

- می شه واسم بخونی خوابم ببره...؟

خواستم اعتراض کنم که ملتمس ادامه داد:

- خواهش می کنم فقط همین یه بار!

چشمامو بستم... این پسر داشت با من چیکار می کرد؟ پاهامو از تخت آویزون کردم و همراه با ریتم شعرم شروع کردم به تگون دادنش. آروم شروع کردم به خوندن و خوندن و خوندن تا موقعی که نفس هاش منظم شد. به خواب عمیقی رفته بود:

- دیگه کابوس نبین مارتین ... ضعیف دیدنت قلبمو به درد میاره!

دستشو از دور دستم آروم باز کردم و از تخت پایین اومدم. نگاهی به دورم انداختم. لباسامو که شلخته رو کاناپه افتاده بود، برداشتم و به تن کردم. نگاهی به ساعت انداختم. سه صبح! سویچ روی کانتر بود، برش داشتم و به سمت در رفتم! یک قدمی در ایستادم. برگشتم و به صورت آرومش که زیر نور آباژور مشخص بود خیره شدم! دستم رو سمت در بردم و آروم بازش کردم. خیلی آروم و بی صدا در رو بستم و به سمت آسانسور قدم برداشتم. دکمه رو فشار دادم و منتظر ایستادم.

در حالی که نگاهم از کفشام بالا نمی رفت؛ مچ دستمو چرخوندم و به ساعتم خیره شدم. 3:05 دقیقه صبح...! کجا می رفتم؟ خونه این وقت صبح؟ حتما شک مامان دو برابر می شد. در آسانسور باز شد یک قدم جلو رفتم، سرم رو که بالا آوردم از چهره خودم دلم هم خورد. همش کبود بود. بین در ایستاده بودم.

"لطفا مانع بستن در نشوید"

با صدای زن به خودم اومدم و یک قدم عقب گذاشتم و با وجودی پر از شک و تردید؛ برگشتم طرف اتاق. یعنی در بزنم؟ آخه تازه خوابش برده گناه داره... نه در می زنم. گناه چی داره مرتیکه متجاوز؛ پررو خبیث زشت... نه اصلا زشت نیست؛ مخصوصا با اون چشمایی که رنگ دریا رو تو خودش داره. پوفی کردم و سعی کردم افکارم رو دور کنم؛ داشتم دیوونه می شدم از این همه فکر و خیال. همونجوری کنار دیوار لیز خودم و نشستم.

برم پایین کارت بگیرم؟ نه بهتره با این صورت داغون همینجا بتمرگم. نمیدونم چقدر گذشت که چشمام آرام روی هم افتاد و دیگه نفهمیدم چی شد. نمیدونم ساعت چند بود که از صدای داد و بیداد یکی که اسممو پشت سرهم صدا می زد بیدار شدم. داشتم چشمامو می مالوندم که در اتاق به شدت باز شد و مارتین به سرعت سمت آسانسور دوید و دکمه رو فشرد و شروع به غر غر های عصبی کرد.

- وای به حالت ماهک اگر گیرت بیارم. بلایی به سرت میارم تا عمر داری فراموش نشه. می کشتمت ماهک.

با گیجی صداس زدم:

- مارتین کجا می ری؟

به سرعت نور به سمتم چرخید؛ چشماش از دیدنم پشت در اتاق گرد شده بود و متعجب منو نگاه می کرد. دست از سر چشمم برداشتم و یک کشش حسابی به دستام دادم. سرم رو بالا بردم تا بتونم صورت مارتینی که رو به رو ایستاده بود رو ببینم:

- مثل برج ایفل درازی گردنم درد میگیره هی بخوام نگات کنم بیا پایین.

هم زمان دست انداختمو پاچه شلوارشو کشیدم که مجبور شه بشینه. روی پنجه پاش نشست و باز خیره خیره نگام کرد؛ چشماش هنوز متعجب و نگارش حیرت زده بود.

- از کی اینجایی؟

دستمو روی چشمم گذاشتم و باز مالوندمش:

- از وقتی اومدم بیرون.

صورتش جدی بود : چرا نرفتی!!؟

ذهنم باز شد و خمیازه کوچیکی کردم:

- به جای سوال جواب بذار برم تو بدنم یک عالمه درد گرفت اینجا. خشک شدم.

تک خنده ای کرد و دستمو از روی چشمم برداشت و دست دیگه ام روهم کشید سمت خودش و پشت گردنش قفل کرد؛ دست انداخت زیر و بلندم کرد. ناخواسته پامو دور کمرش حلقه کردم؛ حالا صورتم رو به روی صورتش بود. چشماش شیطون شده بود ؛ ابروهاشو داد بالا:

- جات خوبه!؟

چشمام زوم چشماش بود. چرا هیچ کاری نمی کردم؟ یکی داشت اون ته ذهنم فریاد می کشید ولی نمی دونستم دقیقا چی می گفت! شایدم واقعا دلم نمی خواست بدونم چی می گه. خم شد و لب هام رو نرم بوسید؛ زبونی رو لبام کشید و بعد شروع به مک زدن کرد. کمی عقب کشید و آرام بوسه ای روی لب هام چسبوند. روی تخت آرام گذاشتم ولی ازم جدا نشد. پیشونیم رو نرم بوسید و موهامو نوازش کرد:

- میخوای یه قرص بدم مثل دیروز آرام و راحت بخوابی ؟

سرم رو ریز تکون دادم؛ دیروز بعد از مدتها خواب خیلی خوبی داشتم، اونقدر که احساس کردم بیهوش شدم و فارغ از دردهای دنیا. یه قرص طرفم گرفت با یه بطری آب. اعتراض کردم:

- دیشب دوتا دادی الانم دوتا بده.

سرشو عقب برد و بلند خندید:

- تو همین یکی رو هم بخور اثر داره.

اخم کردم و قرص رو از دستش چنگ زدم و خوردم. مانتو و شالم رو پرت کردم پایین و پتو رو کشیدم روی سرم. نمی دونم چقدر گذشته بود فقط میدونم داغ بودم خیلی داغ. انگار از تنم حرارت بلند می شد. حال آدمای تب دار رو داشتم. در حالی که دست مارتین دور شکمم حلقه شده بود برگشتم سمتش؛ چشماش بسته بود و بدون لباس خوابیده بود. آرام صداش زدم:

- مارتین...

سرش رو نزدیک تر آورد؛ نفس های گرمش بیخ گوشم بود.

- جونم؟

نمی‌دونستم چرا دوست داشتم بیشتر صداش کنم؛ دوست داشتم خودمو بهش بچسبونم و انگاری نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم. داغ بودم اونقدر که هیچی نمی‌فهمیدم. فقط حس نفسهای مارتین توی صورتم و تن داغ و برهنه‌اش... نگاهم روی صورتش چرخید. دلم لباسو می‌خواست... دلم... آره اون لحظه دلم رابطه می‌خواست... دوباره اسمشو صدا زدم و دستمو روی بدنش حرکت دادم و روی سینه‌اش گذاشتم؛ عضله‌ی خالص به رنگ برنزه‌ای که واقعا زیبا و چشم‌گیر بود. خودمو تو بغلش مچاله کردم که مارتین بی‌صدا خندید:

- چی کار می‌کنی وروجک!؟

بینیم رو مالوندم به نوک سینه‌اش؛ به لحظه‌ی نکشید بازوم رو گرفت و پرتم کرد وسط تخت:

- دیگه قول نمی‌دم از اینجا به بعد چه بلایی سرت میاد شیطون کوچولو.

سعی کردم بکشمش طرف خودم:

- مهم نیست.

افتاد به جون لبهام و بعد همه‌گردنم رو لیسید و مک‌های محکم می‌زد. آهم رو ول کرده بودم و ناله‌هام دیگه دست خودم نبود. کاملا از خودم بیخود شده بود و دلم خواست هرچی زودتر شروع کنه. دلم می‌خواست من رو مال خودش کنه. تمام و کمال. ازم فاصله گرفت و تک‌تک لباسام رو در آورد. پاهام رو جمع کردم تو خودم. تک‌خنده‌ی مستانه‌ای کرد:

- گربه کوچولو...

پام رو گرفت و کشید طرف خودش و از زیر گردن تا نافم رو لیسید و مک‌زد. دست تو موهای من می‌کردم و چنگ می‌زدم لا به لای موهای من. همه بدنم داغ شده بود؛ داشتم می‌مردم. دستش که لای پام رفت آه عمیقی کشیدم که جون گرفتن مارتین رو به همراه داشت. تند تند دستشو حرکت می‌داد جوروی که دادم در اومده بود ولی باز هم به حرکت دستش ادامه می‌داد که یک لحظه حس کردم همه انرژی‌م خالی شد... حس رهایی. انگار یکی از روی تخت بلندم کرده و بعد کوبیده بودم به تخت. ولی باز هم داغ بودم و می‌خواستمش. پاهامو جمع کرد توی بدنم؛ تنش رو مماس با تنم، محکم فیکس کرد و شروع کرد اول آرام و بعد محکم و کوبنده. آه‌های کش‌دارش دیونه‌ام کرده بود. به هیچ‌عنوان دلم نمی‌خواست تموم بشه این لحظات. نور خورشید افتاده بود روی بدن‌های خیس از عرقمون. پتوی روی تخت رو چنگ زدم و کمرم رو بالا کشیدم و دومرتبه به تخت کوبیدم. دست‌های

دوباره شروع به کار کردن کرد. دستش رو برداشت و پاهام رو باز کرد و دوباره شروع کرد هم خودش و بعد دستش. دیگه نفهمیدم چی شد. فقط دلم خواب می خواست. راحت تر از همیشه... رها.

از امامزاده صالح اومدیم بیرون و با مهمونا سمت بازارچه تجریش رفتیم. دیدن فضای سنتی بازارچه براشون جذاب بود. جلوی مغازه سمونفروشی عمه لیلا کلی معطل کردن. مزه کردن اون همه ترشی و لواشک براشون جالب بود. واکنش های جالبی به موزه فرش نشون دادن. جالب ترین قسمت ماجرا این بود که خودشونم از توی اینترنت استخراج می کردن و توقع داشتن توی اون مدت محدود کل تهرانو بگردن. به پیشنهاد کیهان به شهرک سینمایی رفتیم. مهمونا لباس دهه پنجاه و چهل ایرانی رو پوشیدن و کلی عکس گرفتن.

از شانسمون توی شهرک فیلم برداری بود و به داستان فیلم و گریم شخصیت ها واکنش خوبی نشون دادن. کافه نادری میدون انقلاب هم براشون تازگی داشت. از صبح تا شب مثل بچه ها بهونه جاهایی رو می گرفتن که توی اینترنت تعریفشونو شنیده بودن. اتوبوس برای ساعت هشت صبح جلوی هتل منتظر بود. کارن به سمت اومد و سریع توضیحاتی داد:

- ببین ماهک من یه کار پیش اومده واسم پنج روز دیگه خودمو بهتون می رسونم. علیرضا جایگزین من شده. میخوام که خوب حواست و جمع کنی... متوجهی چی می گم؟

غم زده از نیومدنش سری تکون دادم. دستش رو شونم گذاشت:

- نگران نباشم ماهک؟ بخدا نمی خواستم اینجوری بشه؛ لعنت به داوودی و برنامه هاش!

سعی کردم لبخند بزنم:

- هعی پسره برو زودی کاراتو تموم کن و بیا...

بعد از سفارشای لازم هم به خودم و هم برای تور بلاخره مجبور شدیم از هم دل بکنیم. تسویه حسابا با هتل انجام شد و سوارشون کردیم. بعد از هماهنگی با علی رضا رو صندلی ها نشستیم. علیرضا رو صندلی تکی ردیف اول نشست و حواشش به مهمونا بود و من هم در ردیف پنجم کنار ترزا نشستیم. راننده یه فیلم ایرانی با زیرنویس انگلیسی گذاشت. نگاه مرموسی به کیهان انداختم. اول واکنشی به فیلم نشون نداد اما با واکنش بقیه مشتاق شد و از صندلی جلو به سمت برگشت و از من خواست تا هم فیلم رو تعریف کنم هم دوبله. خندم گرفت. یاد مترجم مخصوص ناشنواها افتادم که تو اخبار گوشه تصویر جا خوش می کرد.

اشاره زدم به فاصله ی بینمون و توصیه کردم بهتره استراحت بکنه. نگاه سردش، سردتر شد و رو ازم گرفت. لحظه ای پی به اشتباه خودم بردم و وظیفو به خودم یاد آوری کردم. هر چند رفتار کیهان مناسب نبود اما با فرهنگی که بزرگ شده بود جور در میومد! رو به ترزا کردم و ازش خواهمش کردم جاشو با مارتین جا به جا کنه. ترزای مهربون لبخندی زد و با کمال میل قبول کرد و به سمت مارتین کیهان رفت. تمام حرکاتش و زیر نظر گرفتم. لحظه ای که ترزا براش توضیح داد. برگشت و با تعجب نگاه کرد! خودم رو بی توجه نشون دادم و چند ثانیه بعد کنارم جاگیر شد. به سمتم چرخید و آروم نزدیک به گوشم زمزمه کرد:

- فکر نمی کردم به این زودی دلتنگم بشی!

پشیمون از درخواستم به ترزا، برگشتم و با جدیتی که تا به حال از من ندیده بود گفتم:

- بین کیهان فقط و فقط بخاطر شغلم و وظیفه ای که نسبت به تک تک توریست ها دارم، دارم باهات کنار میام. سعی می کنم رفتار تو نادیده بگیرم. اما اگه بخوای باز شروع کنی. نکاتی که گفتم رو رعایت نکنی. کارمو می بوسم و می دارم کنار و همینجا پیاده می شم و بر می گردم!

نگاه یخش دوباره و دوباره تنم رو لرزوند. آب گلومو به سختی قورت دادم. گوشه لبش رفت بالا و پوزخندی تحویلم داد. بلافاصله از جاش بلند شد به سمت ردیف صندلی آخر اتوبوس رفت. دو ردیف آخر بی مسافر بود. بی وقفه بلند شدم و به دنبالش رفتم:

- کیهان... کیهان.

از پشت تیشرت سفید رنگش رو کشیدم تا بایسته اما با شدت برگشت و دستم رو پس زد. ایستادم و با دهن باز، نظاره گر نشستنش بر روی صندلی تک نفره ردیف آخر شدم. پرده رو کنار زد و خیره بیرون شد. بر خلاف تمام تهدید هایی که کرده بودم، به هیچ عنوان علاقه نداشتم کارمو کنار بذارم و نارضایتی یک توریست برام گرون تموم می شد. فکرم و محکم روی هم فشار دادم و کنارش ایستادم. آستین لباسش رو کشیدم:

- من معذرت می خوام. می شه برگردین سر جامون بشینیم و من براتون ترجمه کنم!

با عصبانیتی که تا اون موقع ازش ندیده بودم برگشتم سمتم و یقه مانتو و تیکه ای از شالمو به مشت گرفت و با قدرت به سمتش خودش کشید. از ترس یخ زدم. دیدن چشمای وحشیش از این فاصله مسخم کرده بود.

- مگه نمیخوای دور و برت نباشم؟ مگه نگفتی اذیتت کنم میری؟ دور و برم نباش! چون نمی خوام که بری... می شنوی؟ می فهمی؟

نمی‌فمیدم چی میگه. نفس عصبیشو تو صورتم زد و با حرص به عقب هلم داد. بخاطر اتوبوس در حال حرکت، تلو تلو خوردم و با کمک صندلی خودم رو نگه داشتم. نگاهش ازم گرفت و خیره جاده شد. من هم روی صندلی کنار پنجره نشستم اما به کیهان خیره شدم. درکش نمی‌کردم! بی توجه بود! بی توجه...

- کیهان... کیهان!

بی فایده بود هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد.

- مارتین.

با تعجب چرخید سمتم. سعی کردم لبخندی بزدم و اشاره به صندلی کنارم زدم:

- بیا اینجا بشین می‌خوام یکم صحبت کنیم.

دست به سینه شد:

- راجب؟

چشمو تنگ کردم و سرم رو کج:

- کیهان... خواهش می‌کنم.

پوفی کرد و دستی به موهای خوش حالت مشکیش کشید. کنارم جا گیر شد و به سمتم چرخید و به صندلی تکیه داد. حالت چشماش عجیب موشکافانه و پرسشگر بود. چشمایی که هر لحظه یه حالتی به خودش می‌گرفت و منو حسابی گیج و سردرگم می‌کرد.

- تکلیف خودت رو مشخص کن خانوم رستگار، می‌خوای باشم یا نباشم؟ حضورم واست آزاره یا نه اصلا مهم نیست؟ یه لحظه می‌گی برو، بعدش می‌گی بیا کنار دستم بشین حرف بزیم. خواهش می‌کنم تکلیف خودت و بعدا من رو مشخص کن خانوم رستگار.

دستامو توی هم حلقه کردم و تمام سعیم این بود که در برابر این آدم گستاخ و زبون باز، به خاطر شغل و آینده کاریم که بیش از حد واسم با ارزش بود، به خودم مسلط باشم. تا از کوره در نرم و سنگ رو یخس نکنم. چشمامو یک بار باز و بسته کردم تا آرام تر بشم.

- بین آقای کیهان من مسئول این هستم که توی ایران، توی این کشور به شما خوش بگذره. راهنما و همسفرتون باشم تا از زیبایی‌های شهرهای کشور لذت بیشتری ببرید و بیشتر درکشون کنید. اما گاهی رفتارتون من رو

معذب می کنه چون من و شما دوتا آدم هستیم با دوتا فرهنگ مختلف. منم دوست ندارم رفتارم باهاتون تلخ و گزنده باشه چون الان باهم همسفر شدیم و قراره ساعت های خوشی رو در کنار هم بگذرونیم. در واقع این وظیفه ی منه.

بی حرف بهم گوش می داد، با همون نگاه خیره و جست و جوگرش. نگاهی که پیروزی رو فریاد می کشید. نفس عمیقی کشیدم و صاف نشستم.

- بهتره فیلم رو تماشا کنید، من هم ترجمه می کنم واستون.

مارتین در حالی که لبخند محوی گوشه ی لباش جا خوش کرده بود، ابرویی بالا انداخت و مثل من صاف نشست. حقا که پیروز شده بود. بقیه مسیر به تماشای فیلم و گپ زدن های معمولی گذشت. هر از گاهی هم خوراکی و نوشیدنی بین مسافرا پخش می کردن که تا رسیدن به اصفهان و خوردن ناهار گرسنه و تشنه نمونن. این وسط توجه های گاه و بیگاه مارتین منو شگفت زده و صد البته نرم تر کرده بود. این که با مهارت کافی سیبی رو پوست گرفت و تکه تکه کرد، بعدشم پرتقالی رو پر پر کرد و کنار تکه های سیب توی بشقابی جلوی روم گذاشت. منی که زیاد اهل سیب خوردن نبودم با گفته های مارتین در مورد عجایب سیب توی زیبایی و جوونی صورت و اینکه دلش می خواد من رو همیشه زیبا و برازنده ببینه کل سیب رو به تنهایی خوردم. حوالی ساعت 1 ظهر بود که به اصفهان رسیدیم و طبق هماهنگی های انجام شده به سمت هتل آسمان رفتیم تا هم استراحتی کرده باشیم و هم ناهار بخوریم.

من واسه خاطر شغلم زیاد به این شهر زیبا و سرسبز اومده بودم اما هر بار بیشتر از قبل مجذوب زیبایی هاش می شدم. جذب آثار تاریخی گرانبها و ارزشمندش. به خصوص وقتایی که زنده رودش هم تو دل شهر جریان داشت دیگه هیچی. کاملا سر شوقم می اورد. آسمان، هتل قشنگ و با صفایی بود و از پنجره اتاق هاش منظره زیبای شهر به خصوص رودخونه ی پر آب همه رو به وجد آورده بود، جوری که همه بی خیال استراحت شدن و با توافق همگی بعد از صرف ناهار زدیم به دل شهر.

پارک های بی شمار و سرسبزش، درخت های بید مجنون سرازیر شده توی خیابون هاش. هوای بهاری، آسمون آبی و آفتابی... لبخند روی لب های همه آورده و باعث شده بود مدام در موردش باهم صحبت کنن و پشت سرهم سوالایی رو بپرسن. اول از همه چیز رفتیم میدون امام یا همون میدون شاه عباس قدیم. فضای قدیمی و سنتی که سرشار از هنر و آثارهای زیبای ایرانی بود، درخت های سر سبز و تپل، حوض بزرگ و فواره های آب، مغازه های دور تا دور میدون پر از صنایع دستی و در آخر بازارهای شلوغ و پر رفت و آمد. بازار فرش و مس کاری و نقره کوبی.

هرکدام از بچه‌ها توی مغازه ایی سرک می کشیدن و با دوربین هاشون مدام عکس می گرفتن و چیزایی که نظرشون رو به خود جلب می کرد رو خریداری می کردن. علیرضا اول از همه در حرکت بود و مدام تذکر می داد که از کنار هم زیاد دور نشن. منم آخر از همه در کنار مارتین، هم واسش حرف می زدم و هم حواسم به همسفرام بود تا یه موقع توی شلوغی بازار گم نشن. جلوی یکی از مغازه های معروف ایستادم، از فرصت استفاده کردم و واسه مامان اینا چندتا بسته گز و پولکی مخصوص اصفهان رو خریدم.

مارتینم که حسابی خوشش اومده و معتقد بود از سر هیچ چیز شیرین خوشمزه ایی نم یشه گذشت، چند بسته واسه خودش خرید و دوباره به گروه پیوستیم. تا حوالی غروب توی میدون چرخیدیم و در آخر همگی یک دور سوار درشکه شدن و با جای جای اونجا عکسای ماندگار و پر خاطره گرفتن. فقط این وسط مارتین بود که رغبتی واسه عکس گرفتن از خودش نشون نمیداد.

نمی دونستم چقدر گذشته، به نظرم رسید که شب باشه. از خودم بدم میومد؛ شایدم نه. نمی دونستم حسم چیه. خجالت... شرم... عصبانیت... همه چیز خیلی واضح و دقیقا یادم بود. یادم بود که خود لعنتیم بودم که اصرار کردم و خودم خواستم. حالا باید چیکار می کردم. حتی جرات اینکه چشمام رو باز کنم نداشتم؛ بوی مارتین رو حس می کردم. این که توی اتاق بود؛ ولی دقیقا نمی دونستم کجا. وای خدایا داشتم دیوونه می شدم.

چرا من ازش خواستم این کار رو بکنه؟ چرا مثل قبل جلوش در نیومدم و عقب نکشیدم؟ منی که ازش بیزار بودم. ازش متنفر بودم. واقعا بودم؟ یک بار دیگه همه اتفاقات توی ذهن شلوغ و درهمم مرور شد؛ دوباره... و من لعنتی هنوزم حس شیرینی که داشت رو حس می کردم با تمام وجودم. مارتین فوق العاده بوده؛ در واقع تو کل رابطه هیچی برام کم نداشت.

الان بلند می شدم باید چیکار می کردم؟ اصلا چی می گفتم؟ مثلا می گفتم اوه ممنون از اینکه با من... صدای در اومد و انگار یکی از روی مبل بلند شد. آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم صدای قور قور شکمم رو نادید بگیرم. زیر چشمی نگاه کردم و سریع چشمام رو بستم. بوی غذا اتاق رو برداشته بود و من خیلی گشتم بود، خیلی زیاد.

به پیشنهاد علیرضا که معتقد بود اصفهان به خاطر نور پردازی های بی نظیرش، توی شب قشنگ تره بعد از تاریک شدن هوا به سمت سی و سه پل و کنار رودخونه رفتیم. واقعا هم فضاش شاعرانه و دیدنی بود. همگی روی پل

رفتیم و از بالا به تماشایی رودخانه خروشان ایستادیم. این وسط رفتارهای مارتین و سکوتش، نگاه‌های خیره و ماتش روی من، متعجب و نگرانم کرده بود. شاید فضای عاشقانه‌ی اونجا بود که روش اثر گذاشته و یا شاید من خیالاتی شده بودم اما نگاهش با همیشه فرق داشت.

نگاه ماتش اصلاً هیز نبود. نگاهش به روشنی و شفاف‌ی آب، پر از مهر و نیاز بود انگار. با اینکه از دیشب نخوابیده بودم و چشمم کمی از خستگی می سوخت، اما دلم می خواست تا پل خواجه رو پیاده روی کنم. می دونستم الان پیر و جوون زیر پل ریختن و هر گوشه اش، یکی زده زیر آواز و کنسرت زنده شبانگاهیشون به راهه. جالب اینجا بود که کسی هم باهام مخالفت نکرد و مسیر سی و سه پل تا خواجه رو از توی پارکی که بهم متصلشون کرده بود نیم ساعته رفتیم. پاهام حسابی درد گرفته بود، از علیرضا خواستم کمی زیر پل، روی سکوه‌های سنگی بشینیم. جایی که صدای امواج رودخونه با صدای خواننده‌های خوش دل قاطی شده بود. از شنیدن صداها‌ی بلند و دلسوزشون لبخندی زدم و به طرف رودخونه چرخیدم، که برای لحظه‌ای نفس توی سینم حبس شد و قلبم ریتم تندی به خودش گرفت. مارتین پشت به رودخونه، دقیقاً رو به روی من تکیه داده بود به یکی از ستون‌ها و نگاهش پر از غم، پر از درد و ماتم بود.

در حالی که حس می کردم برای لحظه‌ای، حلقه‌ی اشکی توی نگاه آیش دیدم. باد تندی هم شروع به وزیدن گرفته بود و موهای سیاه و لختش رو به پرواز در آورده بود. صدای علیرضا باعث شد نگاه از چشمای غمگینش بگیرم.

- پاشو ماهک داره دیر می شه، باد گرفته. اگر موافقی بریم محفل بستنی بخوریم و بعدم بریم هتل، بچه‌ها خسته ان باید به شامم برسیم.

بی حرف سرم رو تکون دادم و به طرف مارتین برگشتم، اما دیگه اونجا نبود.

برای لحظه‌ای توی اتاق سکوتی برقرار شد و بعد تخت کمی بالا پایین شد. هم زمان دستی روی پتو نشست و از روم کنارش زد. به هیچ عنوان تکون نخوردم. مارتین در حالی که رو به روم دراز کشیده بود؛ انگشت دستش رو روی زانوم گذاشت و آروم حرکت داد به طرف بالا. از لمس دستاش بدنم ناخودآگاه منقبض شد و گوله شدم تو خودم. سرش رو نزدیک گوشم آورد:

- جونم نمی خوای پاشی؟ گشنت نیست؟

سرم رو عقب کشیدم و خودم رو ازش دور کردم. وسط تخت طاق باز دراز کشیدم و باز هم چشمام رو باز نکردم. ذهنم به شدت درگیر بود. خیلی درگیر... لباس تنم پیراهن مارتین بود؛ بوش منو یاد لحظات صبح می انداخت. دستی روی لباسم نشست و دکمه هاش رو یکی یکی باز کرد. یعنی بازم می خواد...؟ یعنی فکر کرده بود من یادم رفته؟ دکمه آخر رو که باز کرد با دستم دستشو پس زدم.

- مارتین ولم کن می خوام بخوابم.

صدای خندش تو کل اتاق پیچید.

- می دونم می خوام بیدارت کنم.

چونه اش رو روی شکمم گذاشت و شروع کرد به فوت کردن. شکمم رو داخل جمع کردم؛ خندم گرفت. این کارش قلقلکم می داد. باز کارشو تکرار کرد؛ اونقدر که صدای خنده های منم بلند شده بود. وقتی هم خواستم سرش رو از بدنم دور کنم دو تا دستام رو با دستای قویش محکم گرفت و کیپ بدنم کرد. به نفس نفس افتادم از خنده:

- مارتین جون من ول کن دیگه نمی تونم.

خنده مستانه ای سر داد و دستام رو رها کرد و بوسه ای به شکمم زد:

- پاشو شام بخور گشنه ای صبح هم بدون صبحانه خوابیدی.

روی تخت نشستم و به خودم نگاه کردم. لباس سفید مارتین تا زیر باسنم بود و اونقدر گشاد بود که توش گم بودم. ولی از همه افتضاح تر این بود که هیچ لباس زیری تنم نبود. فوری دکمه های لباس رو بستم و سعی کردم به روی خودم نیارم. اون که همه بدن من رو دیده بود قبلا حالا چه فرقی داشت. بلند شدم و رفتم سمت دستشویی تا آبی به دست و صورتم بزنم؛ تازه یادم اومد که باید دوش بگیرم و غسل کنم. سریع رفتم زیر دوش. کارم که تموم شد؛ مارتین رو صدا کردم که برام لباس تمیز و حوله بیاره. به لباسی که برام آورد نگاه کردم.

یک پیراهن قرمز که مال خودش بود؛ بازهم بدون لباس زیر و شلوار. مردک عوضی... خودمو سریع خشک کردم و لباس رو پوشیدم و رفتم بیرون. بوی غذا که به بینیم خورد همه چیز یادم رفت. سرعتمو بیشتر کردم و خودمو پرت کردم رو کاناپه تا شروع کنم به خوردن، ازش پرسیدم:

- چرا روی میز غذا رو نذاشتی؟

کنترل رو برداشت و کانال رو عوض کرد:

- هوس کردم اینجا بخورم.

شونه ای بالا انداختم و به جون ماهیچه ام افتادم. واقعا نیاز داشتیم به این غذای لذیذ و گرم. سیر که شدم ظرفم رو روی میز ول کردم و تکیه دادم و چشمام رو بستم. صدای خنده بلند مارتین باعث تعجبم شد:

- اندازه یک مرد غذا خوردی دقت کردی؟ نه به پیشی مظلوم صبح؛ نه به این بیر گرسنه ی الان...

الان به روم زد اتفاق صبح رو؟ نگاش نکردم و ترجیح دادم سکوت کنم. حوله روی سرم رو برداشتم و تو موهام دست کشیدم تا زودتر خشک شه. با دستش چونه ام رو گرفت و به سمت خودش برگردوند:

- چی شد؟

با دقت تو چشمام خیره شد و دست چپم رو گرفت و کشید طرف خودش. باز هم تو آغوش مردونه و گرمش گم شدم. آرام کنار گوشم گفت:

- حرفی تو دلت نمی خوام بمونه؛ حرف بزنی بگو چی شده؟

سرمو رو سینه اش فشار دادم؛ روی موهام رو بوسید و آرام پشتم رو نوازش کرد. نمی دونم چرا ولی... اون لحظه دلم حرف زدن خواست:

- من نمی دونم چیکار کنم؟ من... من... اگه بری من با این وضعیت... من حسم بهت... هیچ جوابی برای رابطه مون تو ذهنم ندارم مارتین... نمی دونم گیجم. نمی دونم باید برای آینده ام چه برنامه ای بریزم. من... من... من فقط نمی دونم که چه مرگمه.

از خودش جدام کرد و گوشه چشمم رو بوسید:

- پاشو حاضر شو بریم بیرون... تو کمدم یک دست لباس هست بردار بیوش.

در سکوت سمت کمدم رفتم؛ در رو باز کردم. مانتوی سفید جلو باز کوتاه با یک شلوار چسب مشکی و کفش پاشنه تخت ورنی؛ با یک شال سفید. موهام رو شونه زدم و ولشون کردم دورم تو این هوا خشکش نمی کردم. شلوارم رو پام کردم. تو کمدم قایم شدم و دکمه های پیراهن رو تند تند باز کردم. لعنتی لباس زیر نداشتم. نمی دونستم کجاست. زیر مانتوم یک تاپ مشکی پوشیدم که صدای مارتین ترسوندم:

- ببینمت؟! اممم خوبه با اینکه لباس زیر نداری ولی خوب وایستاده.

اومد جلوتر و بغلم کرد؛ همزمان خم شد و لبهام رو نرم بوسید و بعدشم آرام ولتم کرد. دستشو آورد جلو و سر سینه هام رو کشید. فحشی بهش دادم که باعث خنده اش شد. سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم. دقیقا ست من پوشیده بود. شلوار مشکی؛ پیراهن سفید، جلیقه مشکی. کارم که تموم شد دوتایی زدیم بیرون. دست تو دست هم.

فقط 1 روز دیگه واسه اصفهان گردی مهلت داشتیم. جاهای دیدنی و تاریخی اصفهان زیاد و وقت ما کم، واسه همین برنامه هامون فشرده تر شده بود. بعد از بازدید از چهل ستون و شوخی و مسخره بازی بچه ها واسه خاطر 20 تایی بودن ستون ها رفتیم تا گشتی توی خیابون چهار باغ بزیم و از اونجا هم بریم سمت منارجناب و آتشفشان. قرار بود اونروز ناهار رو تو یکی از شیک ترین باغ رستوران های آتشفشان به نام " شب نشین " باشیم. جایی که فضای باز پر گل اش، آبشار های ساختگی و آلاچیق های خوشگلش اشتها رو صد برابر می کرد. همگی راضی بودن و مدام ازمون تشکر می کردن، مارتینم کمی بهتر و با حوصله تر به نظر می رسید.

هنوزم کم حرف بود اما باز هم صحبتش تنها من بودم و تنها من شاهد نگاه های داغ و سوزانش. بعد از خوردن ناهاری خوشمزه که حسابی شارژمون کرده بود سمت منارجناب و در آخر به طرف کوه آتشفشان رفتیم و بعد از یک کوه پیمایی پر نشاط و لذت بخش و خوردن کلی هله هوله که مارتین واسه ی بچه ها گرفته بود، رفتیم هتل. باید شب رو کاملا استراحت می کردیم و حرکتمون به سمت شیراز ساعت 7 صبح. مارتین در حالی که لبخند گشادی تمام صورتش رو پر کرده بود، با قدم های بلندی به سمت اومد و کاسه ی خنک و وسوسه برانگیز فالوده رو توی دستام گذاشت. دستم رو سایه بون صورتم کردم و با شوق و ذوقی واقعی، پر از تشکر نگاهش، درحالی که عطر گلاب توی مشامم پیچیده و مستم کرده بود.

-وای مرسی مارتین نمیدونی چقد بهش نیاز داشتیم. من عاشق فالوده ام اصلا، اونم از نوع شیرازیش و توی این هوای گرم و آفتاب سوزان تخت جمشید.

مهربون نگاهم می کرد، با لذت. بازم نگاهش کردم.

- حالا چرا یه دونه؟ فکر کنم بقیه هم اندازه ی من گرمشون باشه. سرش رو خم کرد توی صورتم و نفس های داغش رو رها.

- این فقط مخصوص تو هست ماهک. فقط تو.

لبم رو زیر دندان کشیدم و زیر چشمی اطراف رو نگاه کردم، خدا رو شکر که بچه ها سرشون با علیرضا گرم بود و داشتن با گوشه گوشه ی تخت جمشید، با تک تک سنگ های قدیمی و تاریخیش سلفی می گرفتن. با قاشق صورتی کوچیکش رشته های سفید و خنک فالوده رو توی دهنم گذاشتم.

- ممنونم ، واقعا تشنه بودم.

با لبخندِ زیبایی نگاهم کرد و سرش رو جلوتر کشید، هم زمان هم دهنش رو اندازه ی تمساح باز گذاشت. با تعجب به دهنِ بازش نگاه کردم و سری تکون دادم.

- منم می خوام.

چشمام از شدت تعجب گرد شده بود.

- نمی فهمم چی میگی.

با چشمای خندونش اشاره ایی به قاشق فالوده ی توی دستم کرد.

- ازین خوشمزه ها به منم بده.

قبل از اینکه عکس العملی انجام بدم سرش رو جلو کشید و تا به خودم بجنبم قاشق توی دهنش بود، در حالی که برق چشماش داشت کورم می کرد و عطرِ تنش دیوونم. اینکه باقیمانده ی فالوده ام رو زیر نگاه های شیطونش چه جوری خوردم بماند. فقط می دونستم که اون فالوده خوشمزه ترین فالوده ی عمرم بود. ناهار رو حوالی پاسارگاد خوردیم و بعد از دیدن اونجا و کلی بحث و گفت و گو تخت گاز رفتیم به سمت شیراز.

تو ماشین نشستیم بودیم که بعد از چند دقیقه مارتین دست انداخت و شالم رو برداشت. با لحن معترضی به سمتش برگشتم.

- چیکار می کنی؟

بی خیال شالم رو انداخت رو پام:

- شیشه های ماشین دودیه؛ هیچ دیدی به داخل نداره خیالت راحت؛ در ضمن دلم می خواد موهاتو ببینم.

چیزی نگفتم و به خیابون هایی که با سرعت رد می کردیم خیره شدم:

- دوست داشتی لباس هات رو؟

برگشتم سمت مارتین و نیم نگاهش بهش انداختم:

- اوهوم قشنگه.

اونم لبخندی زد و دست چپم رو گرفت و رو پای خودش گذاشت. تو دلم از توجهات ریزش جنگی به پا بود. جنگی نا برابر و نا عادلانه. بعد از کمی روندن گوشه ای نگه داشت. منم که اصلا متوجه گذر زمان نبودم و تو حال و هوای خودم؛ کمربندش رو باز کرد؛ خم شد و لبهامو رو نرم بوسید:

- الان برمی‌گردم.

بعدشم رفت تو داروخانه و بعد چند دقیقه برگشت؛ پلاستیک رنگی رو گذاشت عقب و نشست. نفهمیدم چی بود و از طرفی اینقدر ذهنم درگیر رابطه مون بود که دیگه این چیزا برام مهم نباشه. دوباره دستم رو گرفت و راه افتادیم. رفتیم طرف بام و تاریک ترین جای ممکن نگه داشت. به محض رسیدن پیاده شد و اومد در طرف من روهم باز کرد:

- پرنسس من افتخار می‌دن؟

پیاده که شدم شالم رو برداشت و روی سرم گذاشت. کیفم رو از دستم کشید و انداخت تو ماشین. از اینجا کل تهران دیده می‌شد. دستم رو کشید و برد جلوتر و پشتم ایستاد و تو آغوشش نگه‌م داشت؛ هم زمام چونه اش رو گذاشت روی سرم. از کجا می‌دونست بام، مکان آرامش من بود؟

خوشبختانه به جز توضیح مختصر برنامه ی ادامه روز، کار خاصی تا رسیدن به هتل چمران نداشتیم و مهمانامون تا رسیدن به شیراز مشغول استراحت می‌شدن. اما مارتین برخلاف بیشتر همسفرانش بیدار بود و به جاده نگاه می‌کرد. گاهی هم به من خیره می‌شد و غرق توی فکر و خیال خودش. منم سعی می‌کردم از حساسیتم کم کنم که شیرازگردی و بقیه سفر زهرمارم نشه. چند روز دیگه بر می‌گشتن و همه چیز به شرایط قبل برمی‌گشت. خودمو با بازی گوشیم مشغول کردم تا وقتی که به شیراز و هتل رسیدیم.

مهمونا سرحال به دنبال علیرضا از ماشین پیاده شدن. انگار نه انگار که تخت جمشید به اون عظمت رو جز به جز تماشا کردن و از کوه برای دیدن مقبره شاهان هخامنشی بالا رفتن. من هم آخرین نفر پیاده و همگی وارد لابی شدیم. علیرضا به پذیرش رفت و من هم سراغ دوستان ایتالیاییمون رفتم.

- تا غروب استراحت می‌کنیم. بعد از اون میریم آرامگاه حافظ و سعدی و دروازه قرآن.

علیرضا با فرم های پذیرش به سمتمون اومد. فرم ها رو بینشون پخش کردم و داخل فرم خودم مشخصاتمو نوشتم.

- آرامگاه حافظ همون جاییه که فال می‌گیرن!؟

از جا پریدم. مارتین بی سر و صدا کنارم نشسته بود. واسش سری تکون دادم.

- آره. شما اینو از کجا می دونی؟

شانه بالا انداخت.

- قبل از اینکه بیایم ایران درباره اینجا یه کم تحقیق کردم. یه چیزایی هم درباره حافظ خوندم.

فرمم رو به دست علیرضا دادم و رو به مارتین کردم.

- حافظ یکی از اجزای مهم شناسنامه ادبیات ایرانیه! خیلی از شاعرا و فیلسوفای اروپایی هم ازش الهام گرفتن!

- سرشناس ترینشون هم گوته ست!

حرفش رو تایید کردم. علیرضا با کارت اتاق ها برگشت و کارتی به مارتین داد و خطاب به من گفت.

- طبقه هشتمه. کارت تو رو به من ندادن خودت برو بگیر.

- باشه.

علیرضا به طرف بقیه رفت و مارتین پرسید.

- همکارت چی گفت؟!

- اتاق طبقه هشتمه.

با دیدن پرسنل هتل که وسایل مسافرای تور ما رو داخل می آوردن بلند شدم.

- باید برم بهشون بگم وسایلو کجا ببرن!

- باشه؛ امشب باید برام فال حافظ بگیري و معنی کنی!

با قدم های رو به عقب بهش لبخند زدم و چرخیدم.

- حتما.

حتی مادر یا پدرم نمی دونن یا تا حالا نپرسیدن ازم. اشکام این دفعه از سر توجهاتی که تا حالا کسی بهم نداشته. توجهاتی که میره و میره تا بشینه روی دلی که توی جنگ سخت بین عقل و احساس گیر کرده. تو حال خودم بودم که سرش رو نزدیک گوشم آورد:

- ماهی کوچولو چرا گریه؟

سرم رو تند تکون دادم که ذهنم آرام شه:

- مارتین...

محکم تر تو بغلش فشارم داد:

- جونم؟

- قول می دی نری؟

- قول می دم هر جا برم تو هم باهام همونجا باشی. شاید خودخواهی باشه؛ ولی تا جهنم هم با همیم.

- پای همه چیز می مونی با اینکه صبح...؟

- پای همه چیز هستم! صبح من می تونستم برم بیرون ولی نرفتم. چون خواستن هامون دو طرفه بود.

- من می ترسم؛ با وجود همه قول هایی که می دی می ترسم ازت.

- بیا ازدواج کنیم؛ از ایران میریم هر دو تو ایتالیا زندگی کنیم؛ بچه های من و تو خیلی خوشگل می شن.

خنده ای کردم و اعتراض گونه اسمش رو صدا زدم. باز شیطون شده بود با دست راستش تاپ کوتاهم رو که به زور تا بالای کمر شلوارم می رسید بالا داد و شکمم رو نوازش کرد. تو دلم خالی شد؛ خیلی خوب می دونست به شکمم حساسم. مارتیم همه چیز رو می دونست... ولی من چی می دونستم ازش؟ دستش رو پس زدم؛ در واقع داشتم شل می شدم، محکم تر منو گرفت و فشارش رو بیشتر کرد:

- بزار کارم رو بکنم اینجا قراره بچه من رشد کنه دلم میخواد هر شب نوازش کنم. دختر من ناز پرورده باباش می شه.

خندیدم از لحن بامزه صدایش که چطور برای یک دختر بچه نیومده آرزوها داشت. دستش رو توی شلوارم کرد:

- مارتین اینجا نه. یکی میاد؛ خواهش می کنم.

نجوا گونه هیس آرامی دم گوشم رها کرد. با ترس به اطراف نگاه کردم. اضطرابم رو که دید دستم رو گرفت و به سمت ماشین کشید. به محض رسیدن؛ پشتم رو چسبوند به در ماشین و لبهام رو بوسید. همیشه دوست داشتم اینجا با کسی که دوستش دارم باشم و عشق بازی داشته باشم. من مارتین رو دوست داشتم؟ مارتینی که الان به من پیشنهاد ازدواج و بچه های خوشگل داد. توی ذهنم پسر بچه ای با چشمهای آبی و صورتی تخس که بهم می گفت: «هر کاری دلم بخواد میکنم اصلا» نقش بست. از فکری که داشتم حاصلش لبخند شد روی صورتم و مارتین علامت رضایت برداشت کرد. سینه ام رو تو مشتت فشار می داد و محکم لبهام رو مک می زد. چونه ام رو لیس زد و زیر گردنم رو شروع کرد به مک زدن.

جوری که با این طرز مک زدن مطمئنم همین الان کبود شد. در عقب رو باز کرد. مانتو و شالم رو درآورد و پرت کرد صندلی جلو؛ بعدشم بلندم کرد و گذاشتم روی صندلی. چطوری هر روز یک ماشین داشت؟ شاسی بلند این دفعه دلش کشیده؟ عقب تر رفتم تا سوار بشه، در رو بست. کفشام رو در آورد و آرامم درازم کردم؛ پاهام رو گرفت بالا و شلوارم رو به راحتی در آورد. سرش رو پایین برد و شروع به مک زدن و لیسیدن کرد. برقی از بدنم رد شد. سرم رو به سمت بالا کشیدم.

بدنم منقبض شد. دلم فرار می خواست و نمی خواست. زبونش رو از پایین تا بالا کشید. کمرم رو دادم بالا و کوبیدم به صندلی؛ هیچ چیز دست خودم نبود. دست چپش رو از لای پام بالا آورده و تند تند حرکت می داد. خودش خیره من شده بود و با هر عکس العمل من کارش رو شدید تر تکرار می کرد. دوباره کمرم رو بردم بالا و کوبیدم به صندلی به ثانیه نکشید که احساس کردم رها شدم از همه چیز. حس خوبی بود. چشمام رو بستم و مارتین بوسه ای زیر دلم زد. حالا نوبت من بود که برایش...؟ چشم باز کردم و دیدم خم شد سمت صندلی های جلو و جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و با دقت تمیزم کرد. از وسط پام خودشو بالا کشید و عمیق لب هام رو بوسید. چشم باز کردم و به صورت خندونش خیره شدم:

- تو چرا لباس تو در نیاوردی؟

دوباره بوسیدم:

- امشب مهم تو هستی و هر چیزی که تو بخوای. شلوار تو پات کن بیا جلو بشین.

تعجب کردم. یعنی اینقدر من برایش مهم بودم که رو غریزه شدید خودش پا گذاشت؟ از ماشین پیاده شد و رفت جلو نشست. از بین صندلی ها رفتم جلو و کنارش نشستم. به محض نشستن برگشت سمتم که حرفی بزنه؛ که من ناخواسته و بی قرار؛ با دست هام دو طرف صورتش رو قاب گرفتم و بوسیدمش. چشم های هر دومون بسته بود و سکوت ماشین بر عکس هیاهوی قلبم که پر شدت می کوبید. «ممنون که هستی. ممنون به خاطر توجهات

محبت هات. ممنون بابت همه چیز.» این حرفا رو شاید بلند نگفته باشم ولی این رو مطمئن بودم که بلاخره قلبم بر عقلم پیروز شد. خودمو عقب کشیدم و روی دو زانو نشسته بودم. نمی دونستم الان باید چی بگم. مثل دختر بچه های خطاکار نشسته بودم.

-کاش زمان برگرده عقب و لحظه های قبل تکرار بشه و ماهی کوچولو ما رو مستفیض کنن.

مانتوم رو تنم کردم و با سیستم ماشینش ور رفتم و یک آهنگ گذاشتم. بی حرف... باز کنار خیابون نگه داشت؛ منو بوسید و گفت در رو از تو قفل کن. بعد از ده دقیقه تقه ای به شیشه زد که در ماشین رو باز کردم. دوتا معجون مخصوص توی دستاش بود. واقعا دلهم یک چیز خنک می خواست. اون شب تا صبح حرف زدیم از همه جا. از خودمون... از آینده... از اتفاقات گذشته. دیگه بهش نمی گفتم ازش متنفرم. ولی اینم نمیگفتم که دوستش دارم. نه الان.

خمیازه بلند بالایی کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. یادم نیست دیشب کی رسیدم و اصلا کی خوابیدیم. فقط یادمه تا صبح باهم حرف زدیم و چقدر دوتایی خندیدیم. دوباره تو خودم جمع شدم. مارتین توی تخت نبود. صداش زدم و نمیدونم چرا ناراحت شدم از نبودنش. نکنه رفته باشه؟ با ترس آنی چشمام رو باز کردم که دیدم بالای سرم وایساده:

- جونم خانوم قشنگ؟

چرخیدم؛ نشست کنارم و پشتمو آرام ماساژ داد. وقتی از بودنش مطمئن شدم دوباره چشمام رو بستم:

- خوابت میاد؟

پامو تو شکمم جمع کردم:

- اوهوم.

بوسه ای روی لب هام زد:

- باشه پس بخواب صبحانه هم روی میز هست بخور من می رم تا جایی سریع برمی گردم. می خواستم وقتی خواب بودی برم گفتم شاید بترسی.

چشمام رو باز کردم:

- زود برگرد.

چشماش آروم بود و مطمئن:

- باشه.

دوباره لبهام رو بوسید؛ بلند شد و پتو رو کشید روم. کیف پول و گوشیش رو برداشت و برگشت سمتم:

- پیشی کوچولو مراقب خودت باش درم رو کسی باز نکن من کلید دارم؛ فعلا.

لبخندی زدم و چشمام رو بستم. بازهم فکر و خیال. بازهم افکار تموم نشدنی ذهنم. می شد این مرد رو دوست نداشت؟ به استثناء اون شب بقیه اش خوب بود. خیلی خوب. خواب از سرم پریده بود دیگه. بلند شدم و از تخت پایین اومدم؛ پیراهن مارتین که حالا به اسم خودم کرده بودم تنم بود و همه دکمه هاش باز. نشستم پشت میز و فقط کمی نون پنیر خوردم. حوصله خوردن نداشتم. زمان چقدر دیر می گذشت. اصلا نمی گذشت لعنتی. تلویزیون رو یک دور کامل زدم؛ ولی هیچ چیز به درد بخوری پیدا نکردم. بلند شدم و دور اتاق رو گشتم و شروع کردم به فضولی تو وسایل مارتین. بهتر از بیکاری بود. ولی هیچ چیز جذابی پیدا نکردم همش یک مشت لباس. تنها تی شرت سفیدی از بین لباساش پیدا کردم که خیلی خوشگل بود و برای من تا زیر باسنم می رسید و از گشادیش سه نفر توش جا می شدن.

لباس هاش رو زیر و رو کردم تا بازم ببینم چیزی به درد من بخوره پیدا میشه یا نه که ته کشو یک ورق قرص پیدا کردم روش رو خوندم؛ 'Provestra' عجیب بود برام. یعنی این قرص ها برای خودشه؟ اینکه خودش شارژ هست همیشه و میل زیادش یعنی برای کس دیگه است؟ یهویی خاطرات تو مغزم چرخیدن. دست دراز شده مارتین با دو تا قرص به همین شکل "بیا بخور باعث میشه راحت" بخوابی... راحت بخوابی... راحت... اون روز صبح که پشت در بودم. "بیا اینو بخور دیشب هم خوردی راحت خوابیدی". اصرار من که دوتا بده. و خنده شیطونش که یکی هم جواب می ده و اتفاق بعدش.

احساس می کردم تو چند ثانیه ی کوتاه کل هتل روی سرم خراب شد. همه چیز انگار عوض شد. یه آوار... شاید یه زلزله. یعنی تمام این رابطه ها از سر خواستن هایی بوده که مارتین برنامه ریزی کرده. خواستن هایی که می دونسته آخرش چی می شه. لعنتی... لعنتی... لعنت بهت مارتین. دو ساعتی از رفتنش گذشته بود و منتظر برگشتنش بودم؛ اما خبری نبود. عصبی به سمت گوشه ای که دیشب برام خریده بود رفتم. تنها شماره؛ شماره ی سیو شده خودش بود. با دستای لرزون پیامی فرستادم:

- کجایی؟

بعد از چند ثانیه جواب داد:

- من هنوز کار دارم، دارم شکار می‌کنم!

پوزخند زدم. هه شکار؟ جواب دادم:

- چیزی بدتر از خرس گریزلی تو سوئیت منتظرته!

گوشی رو پرت کردم رو تخت و دور خودم چرخیدم. نگاهی به ساعت انداختم. پوست لبمو کامل کنده بودم و احساس شوری خون و نوک زبونم حس می‌کردم. یک ساعت از پیامم گذشته بود که صدای تق در بلند شد. بلافاصله در باز شد و قامت مارتین مشخص شد. به سمتش حمله ور شدم و ورقه قرص رو تو صورتش پرت کردم و هم زمان جیغ زدم:

- این چیه؟ این چیه مارتین! به من قرص محرک جنسی دادی لعنتی!

با مشت‌های لرزونم به سمتش هجوم بردم. اما همچنان ایستاده بود و هیچ دفاعی در برابر دستای کم جون من نمی‌کرد. باید می‌کرد؟ جیغ بلندتری زدم و سیلی محکمی به صورتش. صورتش کمی کج شد و باز هم حرفی نزد.

مشت‌های بعدیم رو پی در پی به سینش می‌کوبیدم:

- لعنتی چرا حرف نمی‌زنی؟ به من قرص دادی؟ چرا؟

چشمای یخش رو به چشمام دوخت. جیغ زدم:

- از این چشمات متنفرم. از کل وجودت متنفرم مارتین. من تو رو نمی‌خواستم. تو با قرص باعث شدی تموم اون احساس تو من شکل بگیره لعنتی. این رابطه دو طرفه شکل بگیره...

مچ دستامو محکم گرفت و سرش رو آورد جلو صورتم. جوری که نفسای عصبیش به صورتم می‌خورد:

- می‌تونستی با کارن باشی؟ آره؛ این فکر رو می‌کنی؟ می‌خوای شخصیت کارن رو نشونت بدم؟ لعنتی می‌خوای نشونت بدم که چه کارایی کرده تا به الان؟

تف تو صورتش انداختم و با عصبانیت گفتم:

- حق نداری با یه مشت چرت و پرت کارن رو پیش من خراب کنی. لعنتی فکر کردی باورت می‌کنم؟ تو همه رو مثل خودت می‌بینی. مثل یه گرگ... یه شغال. تو از حیوونم پست تری مارتین.

ولم کرد و آب دهنم رو از روی صورتش پاک کرد. پوزخندی زد:

- می تونم ثابتش کنم که کی حیوون تره.

یخ کردم! ثابتش کنه؟ نه نه امکان نداره! کارن من رو دوست داره! فقط من رو دوست داره. پیش زدم:

- نه نمی خوام. نه. دیگه هیچ وقت سر راه من پیدات نشه!

به سمت اتاق رفتم تا لباسامو عوض کنم که پشت سرم وارد اتاق شد:

- ماهک!

تند تند لباسامو پوشیدم:

- با من حرف نزن عوضی؛ خفه شو. نمیخوام صداتو بشنوم. دیگه حتی نمیخوام دیگه ریخت نحستو ببینم!

برگشتم تا از اتاق خارج شم که سد راهم شد:

- لجباز؛ گوش بده!

نشستم رو زمین و زدم زیر گریه:

- چی رو گوش بدم! لعنتی چیو؟

- بدبختم کردی! بهم تجاوز کردی! به زور نگه‌م داشتی! ولمم نمی کنی! حالا هم قرص محرک جنسی لعنتی... تو

من و نابود کردی! هیچی ازم نمونده! هیچی. تو منو کشتی.

کنارم زانو زد:

- بیا بریم یه چیزی نشونت بدم!

دستشو پس زدم:

- من با تو بهشت هم نمیام. بذار به حال خودم بمیرم!

با حرص از جا بلندم کرد و به سمت کاناپه برد:

- یه دقیقه بشین پس یه چیزی همینجا نشونت بدم!

رو گرفتم ازش. بعد از چند ثانیه گوشیش رو جلوم گرفت:

- بگیر ببینش!

فیلم روی صفحه گوشی رو پلی کرد. بعد از چند تکون شدید دوربین کیفیت تصویر خوب شد و تصویر کارن و مهشید جلوی چشمای دریده ام به حرکت در اومد. فیلم از پشت پنجره های آژانس گرفته شده بود و به نظر می رسید زمانش حوالی پایان ساعت کار آژانس بود. کارن پشت سر مهشید که پشت میزش بود ایستاده بود و سرش رو تو گودی گردن مهشید برده بود. از خنده های ریز و بی وقفه مهشید به نظر می رسید در حال نجوا کردن در گوش مهشید بود و گاهی هم مهشید با عشوه های خاص خودش جوابشو می داد. صحبتاشون با بوسه کارن نزدیک لب مهشید تمام شد و بعد شونه به شونه هم در حالیکه کارن دست دور کمر مهشید انداخته و اونو به خودش چسبونده بود بیرون رفتن. فیلم تمام شد اما من خشک شده سرجام مونده بودم. با بهت و ناباوری به مارتین نگاه کردم. خونسرد شونه بالا انداخت.

- یکی دیگه هم هست. دوست داری ببینی؟!

بی اختیار با حرکت سر جواب مثبت دادم. فیلم دوم رو پلی کرد و گوشی رو به دستم داد. به نظر می رسید ادامه فیلم قبلی باشه. مهشید و کارن از تاکسی پیاده و وارد آپارتمانی شدن. خونه مهشید بود. قبلا یکی دو بار به دعوت خودش اونجا رفته بودم. مهشید بچه پولدار که از خودش خونه مجردی داشت. اشک تو چشمام جمع شد. مارتین گوشی رو ازم گرفت. قبل از اینکه دستش رو دور کمرم بندازه بلند شدم و جیغ زدم.

- دست به من زن! ولم کن! من می خوام برم خونه! حالم از تو و این هتل و این سوئیت به هم می خوره. می فهمی؟ حالم از همتون بهم می خوره. همتون کثافتین .

چشمش گرد شدن. فکر اینجا رو نکرده بود. متعجب سری تکون داد.

- باشه... باشه ماهمک خودم می برمت خونه. هرچی تو بگی؛ آماده شو عزیزم.

- برو بیرون تا آماده شم.

چند لحظه بهم نگاه کرد. نگاهش تا عمق وجودمو می سوزوند. سویچ ماشینو برداشت.

- تو راهرو می بینمت.

و از اتاق بیرون رفت. لباسهایی که دیشب وقتی بیرون رفتیم تنم بود پوشیدم و تو آینه نگاهی به خودم کردم. کبودی های هنر مارتین تا حدودی کمرنگ شده بود. فقط کاش یه کم لوازم آرایشی بود و این کبودی ها رو می پوشوندم. بی خیال! بالاخره یه دروغ برای این شکل و قیافه زارم پیدا می کردم. شالم رو روی سر انداختم و بیرون رفتم. مارتین جلوی آسانسور منتظر ایستاده بود. آهی کشیدم و وارد آسانسور شدم. زیر چشمی بهم خیره شده بود. بی اعتنا ازش رو گرفتم. نمی خواستم ببینمش؛ دروغگوی دغل باز! آسانسور توی پارکینگ هتل متوقف شد؛

منم جلوتر از مارتین بیرون زدم. دزدگیر ماشین رو زد. فلاشرها پارکینگ رو روشن کردن. سوار شدم و درو به هم کوبیدم. مارتین هم غمزده روی صندلی راننده قرار گرفت و روشن کرد.

- برو میدون...

حرفمو قطع کرد و با صدای ضعیفی گفت.

- یادمه کجا باید برم!

و به راه افتاد. برای نگهبان پارکینگ سری تکون داد و به خیابون اصلی پیچید. از پنجره به درخت ها و آدم های در حال حرکت تو پیاده رو خیره شدم. یعنی همه مثل من بدبخت بودن؟! چرا مارتین باید این طور مجنون وار عاشق من می شد و برای به دست آوردنم به تجاوز متوسل می شد؟ قطره اشکی که از چشمم چکید پاک کردم و جلوی ریزش بقیه اشک هامو گرفتم. نمی خواستم حساسش کنم و سر لج بندازمش، مبادا پشیمون بشه و مجبورم کنه به هتل برگردم. به سختی بغضمو فرو خوردم. انقدر غرق در افکارم بودم که نفهمیدم کی ماشین متوقف و خاموش شد.

- ماهکم...!

- حرف نزن مارتین! نمی خوام چیزی بگی!

بدون خداحافظی از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه رفتم. زنگ زدم و در بلافاصله باز شد. نفس عمیقی کشیدم و از خدا خواستم کمکم کنه. در رو هل دادم و رفتم داخل. مامان تو بالکن چشم انتظارم بود. عصبانیت و نگرانیشو از همین فاصله هم حس می کردم. لبخند مصنوعی روی لبام نشوندم و سرحال براش دست تکون دادم. از بین ماشین های پارکینگ رد شدم و رفتم تو آسانسور که خوشبختانه تو پارکینگ بود. دکمه 2 رو زدم. توی آینه آسانسور به صورتم نگاه کردم. شالمو دور گردنم پیچیدم تا کبودی های گردن و گلوم مخفی شه. کبودی لبم انقدر کم رنگ بود که امید داشتم مامان با عینک هم نبینتش. با توقف آسانسور تو طبقه دوم دوباره خدا رو صدا زدم و با دلی پر آشوب بیرون زدم. مامان دست به سینه جلوی در ایستاده بود.

- سلام مامان جون خودم!

- علیک سلام. چه عجب از این طرفا!

دستی به شالم کشیدم و لبخند دندون نمایی زدم.

- این چه حرفیه مامان جون. عادتمو که می دونی!

از اون نگاه های "من می دونم و تو" معروفشو بهم انداخت و درو کامل باز کرد. کفشامو جلوی در رها کردم و رفتم داخل. درو محکم بست، طوری که از جا پریدم.

- مامان!

- یامان! دختر تو به فکر آبروی ما نیستی؟ چند روزه رفتی بعد دو روز بهم زنگ زدی میگی برای تمرکز و تفکر رفتی هتل؟!

تته پته کنان گفتم.

- ولی مامان ... اولین بارم نبود که... شما مشکل...

حرفمو قطع کرد.

- اولین بار نبود؛ اما قطعاً آخرین بار بود. دیگه مشکل دارم. ماهک تو 22 سالته. زشته یه دختر همسن تو شب تک و تنها هتل بمونه!

دستم جلوی دهنم موند.

- الان یادتون افتاده؟!

چند قدم بهم نزدیک شد.

- جلوی ضررو هر جا بگیریم منفعته!

اشک توی چشمام جمع شد و ناباورانه سر تکون دادم. تو این موقعیت فقط همینو کم داشتم.

- مامان ضرر چیه؟ منفعت چیه؟ مگه من بچه ده ساله م! مگه خطایی ازم سرزده؟

- بچه 10 ساله بی خبر خانواده ش نمیره بیرون که دو روز بعد خبر حالشو بده! فعلاً از جلوی چشمام دور شو تا غروب که امیر برگرده. اون باید تکلیفتو روشن کنه!

جلوی در اتاق برگشتم، مات بهش خیره شدم.

- ما..

اجازه نداد حرفمو ادامه بدم و گفت.

- زنگ می زنی به اون خراب شده ای که کار می کنی، می گی یه هفته مرخصی بهت بدن، تا تکلیف ما با این کار تو روشن شه!

انقدر حرفاش برام سنگین بود که نتونستم جوابی بدم.

- ماهک! زنگ می زنی ها... یادم رفت و نتونستم نداریم!

داخل اتاقم شدم و در بستم. به محض وارد شدن؛ پشت در وا رفتم و سرم و بین دستام گرفتم. تمام زندگیم داشت نابود می شد و تنها مسببش مارتین بود. با حالی زار، شماره آژانس رو گرفتم! تنها شماره ای که حفظ بودم!

- آژانس کهربا بفرمایید!

صدای نازک و اغوا کننده ی مهشید از درون آتیشم زد:

- رستگارم! وصل کنید آقای داوودی!

از پشت تلفن نرم خندید:

- اوا ماهک جون تویی؟ چه خبرا؟ چند روزه نیستی عزیزم. دلتنگت بودم.

گوشه لبم کش رفت. طرح یه پوزخند شاید:

- آقای داوودی لطفا!

متوجه تعجبش شدم؛ اونم بی حرف به آقای داوودی وصل کرد. بعد از کلی صحبت بلاخره تونستم یک هفته مرخصی رو بگیرم؛ هر چند مرخصی بدون حقوق رد شد و برای چند روز گذشته ای هم که نبودم کسر حقوق. به سمت تخت رفتم و بالشتم رو تو بغلم گرفتم! تنها امیدم بابا بود. سختگیر بود اما با من همیشه راه میومد. می دونست شغلم رو دوست دارم. به خودم امیدواری دادم که بابا پشتمه. در حال فکر کردن بودم که صدای مامان من و به خودم آورد:

- ماهک! بیا پایین... بابات اومده!

با تعجب نگاهی به ساعت انداختم. ساعت دو بعد از ظهر بود و نزدیک به سه ساعت غرق در افکارم بودم! هه. کم کم داشتم دیوونه می شدم انگار. از جام بلند شدم و بی حوصله لباسام رو عوض کردم. روی کبودی هام کانسیلر زدم تا محو شن و آرایش محوی کردم. دستگیره اتاق رو فشار دادم و از خدا خواستم هوامو داشته باشه. از پنج پله ی مرمری که اتاق ها رو از سالن و آشپزخونه جدا کرده بود پایین رفتم:

- سلام بابایی...

به سمتش رفتم و خودم رو تو بغلش پرت کردم:

- به دختر کم پیدای من .

خودمو لوس کردم:

- ا بابا جون .. شما دیگه چرا!

ضربه ای به کمرم زد:

- پدر سوخته .. قرار نشد که خبر ندی! ما دل نگران بودیم؛ آژانس هم خبری ازت نداشت! می دونستم یه گوشه همینجاایی اما نباید خبر می دادی؟

سرم رو انداختم پایین و شرمنده گفتم:

- ببخشید بابا جون؛ طبق معمول درگیر ایده جدیدم بودم و اصلا متوجه شب و روز نبودم.

تو دلم از دروغایی که بهشون می گفتم ازشون عذرخواهی می کردم. در واقع حس عذاب وجدان داشتم. صدای مامان بلند شد:

- امیر همین الان تکلیفش رو روشن می کنی. من دیگه نمیخوام کار کنه. نگاش کن خودشو از بین برده. این چند روز هیچی ازش نمونده شده پوست و استخون!

راست می گفت. این چند روز و اتفاقاتش حسابی از پا درم آورده بود. سمتش رفتم و بغلش کردم:

- من قربون اون دل نگران بشم! مامانم. عزیز دلم! تو که دخترتو می شناسی درگیر چیزی می شه غذا خوردن از یادش می ره! بخاطر شما یک هفته هم مرخصی گرفتم!

بابا پشتم در اومد:

- خانوم اذیتش نکن. من خیالم از دخترم جمع. دست پرورده ی خودته. از چشمام بیشتر بهش اطمینان دارم! دلخوشیش کارشه اگه اجازه کار کردن ندم بهش تمام این سالها؛ سالهایی ک از قبل دانشجو شدنش فعالیت داشته، سوزونده می شه!

لبخندی زدم و پریدم لپاش و بوسیدم:

- آ من قربون شما برم که من رو درک می کنید.

مامان خواست چیزی بگه که بابا اجازه نداد:

- خانوم بعدا من و شما صحبت می کنیم! الانم بهتر غذا رو بیارید که روده کوچیکه بزرگه رو خورد!

مامان رو ترش کرد و به سمت اجاق رفت.

دستم رو تو موهای پرپشت و خوش حالتتم کردم، امروز سومین روز از مرخصی اجباری ای که مامان باعثش بود می گذشت. از یک طرف دلم واسه کار کردن تنگ شده بود، من دختری نبودم که بخوام همه اش یه جا بشینم اما از یه طرف دیگه این فرصت خوبی بود تا از مارتین فاصله بگیرم! این چند روز حتی به تماس ها و پیام هاشم جواب نداده بودم، بهتر! بره بمیره. ازش بدم میاد از کاری که باهام کرده متنفرم. صدای زنگ در باعث شد از غار تنهاییم بیام بیرون، این چند وقته اسم دیگه ی اتاقم شده بود غار تنهایی بس که توی تاریکی می نشستم توش و فکر و خیال می کردم. نگاهی به مامان انداختم که داشت پیاز خورد میکرد به سمتم نگاه کرد و گفت:

- معطل چی هستی ماهک؟ در رو باز کن دیگه!

زیرلبی یه باشه ای گفتم و رفتم سمت آیفون تصویری خونه ی 200 متریمون. کسی که جلوی در بود سرش پایین بود و نمیتونستم صورتش رو ببینم برای همین آیفون رو برداشتم و گفتم:

- کیه؟

با گفتن حرفم سر طرف اومد بالا، وای چی می دیدم مارتین اونم اینجا؟ مگه میشه؟ مگه داریم؟ ناخودآگاه اسمشو گفتم:

- مارتین؟

که کاش لال میشدم و نمی گفتم، مامان تا اسم مارتین رو شنید گل از گلش شکفت و گفت:

- عه مارتینه؟ چرا خب منتظر نگهش داشتی؟ در و باز کن براش!

بالاجبار در رو باز کرد و آیفون رو گذاشتم سر جاش، نگاهی به مامان کردم. چاقو رو گذاشت کنار و اومد تا در رو باز کنه. آسانسور بلاخره طبقه ی 2 رو نشون داد و درهاش از هم باز شد، مارتین با خوش پوش ترین حالت ممکن

به عقب تکیه زده بود و وقتی در آسانسور کامل باز شد تکیه اش را برداشت و با لبخند سلام کرد. کارد می زدی خونم در نمیومد. آخه لعنتی با چه رویی پاشدی اومدی اینجا؟ مامان با روی باز باهاش سلام کرد و گفت:

- چه عجب پسر، شما کجا اینجا کجا؟

مارتین مامان رو طبق معمول به بغل گرفت:

- اینورا بودم گفتم یه سری بهتون بزنم مادر جان دلم براتون تنگ شده بود.

مامان از بغل مارتین جدا شد و جعبه شکلات را از دستش گرفت:

- لطف داری عزیزم بیا داخل دم در بده.

مامان شکلاتا رو هول داد بغل من و گفت:

- تا ماهک یه چایی بذاره بیا بشین.

فکم رو روی هم فشردم، چپ چپ به مارتین نگاه می کردم و به سمت آشپزخانه رفتم با حرص زیر گاز رو روشن کردم و به کابینت تکیه زدم اما صدای حرف زدن مامان و مارتین رو از پذیرایی می شنیدم. بعد گذشتن ده دقیقه صدای مامانم رو شنیدم که گفت:

- من برم بینم ماهک چرا معطل کرد.

خودم رو مشغول ریختن چایی کردم، مامان به آشپزخونه اومد و نگاهی به من کرد و گفت:

- چقدر طولش می دی!

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

- سوپرگرل نیستم که... تایم می بره.

مامان اخمی کرد و گفت:

- چرا صورتت تو همه...؟

با خبثت گفتم:

- چون از این آقاهه خوشم نمیاد.

هیشی کرد و گفت:

- هیس می شونه خوبیت نداره.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- حالا بشنوه مگه این زبون نفهم متوجه چیزی ام می شه آخه؟

سینی چایی رو به دست مامان دادم و گفتم:

- بفرمائید.

مامان سینی رو گرفت و گفت:

- خودتم بیا.

سرم رو به بالاجبار تکون دادم و گفتم:

- باشه مامان جان شما برو منم میام.

وارد سالن شدم و بدون نگاه کردن بهش روی میبل تک نفره ای که دید بهش نداشت نشستم. پا روی پا انداختم و عصبی تکون دادم و از حرصش شروع کردم به ور رفتن با گوشیم بی خود و بی جهت لبخند می زدم. نمی دونستم راجب چی صحبت می کنن. خسته از بودن تو اون محیط عذرخواهی کردم و به سمت اتاقم رفتم. روی تخت، پشت به در دراز کشیدم. می دونستم به همین زودی مامان پیداش می شه و من رو با گیس می کشونه پایین! چند دقیقه ای از حدسیاتم نگذشته بود که صدای باز و بسته شدن در بلند شد. بی حرکت گفتم:

- مامان خسته ام... نمیام پایین اصرار هم نکنید.

تخت پایین رفت. با تعجب برگشتم و از جا پریدم:

- تو اینجا چه غلطی می کنی!؟

چشمام رو به سختی باز کردم. پف کرده بود و سوزش داشت. حوصله هیچ کاری رو نداشتم. در اتاق باز شد:

- ماهک پاشو بیا صبحانه بخور ضعف کردی ساعت یازده شده...

بالشتمو روی سرم گذاشتم:

- نمی خورم ولم کنین خودم گشتم بشه میام.

صدای غرغر مامان رو شنیدم:

- باز از دنده چپ بیدار شد...

در رو بست و رفت. موبایلمو نگاه انداختم. هیچ تماسی از طرفش نیست. تقصیر خود نفهمه نباید اون روز که اومد تو اتاقم اینجوری می کردم. نباید می گفتم از دیدنت حالم بهم میخوره و دیگه نیا. که اونم سرد شه و بگه تا نخوای نمی بینیم. نمی تونم یعنی بعد دو روز زنگ بزنی بهش؟! لعنت بهت ماهک که قدر ندونستی بودن هاشو...

دلش شنیدن صداشو می خواست. رفتم تو گالری گوشیم. وقتی خواب بودم کلی عکس ازم گرفته بود. چقدر اون شب خندیدیم. چقدر تو بام عاشقانه هاش قشنگ بود. روی عکسمون زوم کردم. پیشونی هامون چسبیده بود به هم، من خواب عمیقی بودم ولی مارتین خودش رو به خواب زده بود و چشماشو بسته بود. چهره آرومش خیلی خوب بود.

دستم رفت روی شمارش که به خودم اومدم و گوشیم رو پرت کردم کنار و رفتم بیرون. روی کاناپه روبروی تلویزیون لم دادم و بی هدف کانالا رو بالا و پایین می کردم. ذهنم پر کشید به دیروز. وقتی که اومد تو اتاق و چطور با نهایت سنگدلی زدم زیر گوشش و کلی بد و بیراه بهش گفتم! صداش تو گوشم تکرار شد:

- تا خودت نخوای دیگه هیچ وقت نمی بینیم!

من چطور طاقت می آوردم! حالا که فکر می کنم حتی زورگویی هاشو هم دوست دارم. حداقل مارتین از سر هوس اونکارو با من نکرد! لعنت بهت ماهک. نشستی برای متجاوزت بهانه تراشی می کنی؟ اگه دوستت داشت دلتو بدست می آورد نه جسمتو! نه نه دوستم داره اگه نه بعد از اون کارش فلنگ رو می بست و می رفت! نه اینکه پا بشه بیاد اینجا واسه دیدنم.

- ماهک!

تکون شدیدی خوردم و گیج به مامان نگاه کردم :

- بله؟

مشکوک نگاهم کرد و کنارم نشست. دستمو بین دستاش گرفت:

- چیزی شده ماهکم! چی شده که باعث شده این چند روز اینجوری خودتو اذیت کنی!

تکیه دادم به شونه‌ها و چشم‌ها بستم:

- هیچی مامانم... شما می‌دونی از تو خونه موندن کلافه می‌شم!

- اینقدر کنار ما موندن آزارت می‌ده؟!

اعتراض گونه چرخیدم سمتش:

- اِ مامان این چه حرفیه می‌زنی! می‌گم از یکجا نشستن کلافه می‌شم. شما که دیگه باید بهتر من رو بشناسید!

از صبح همینم و اوضاع هم همینطور کسالت بار. دوباره سرجام غلٹی زدم. امشب از اون شب هاست که انگاری صبح نمی‌شه... به گوشیم نگاهی کردم؛ هیچ پیامی نیومده بود اما... خدایا من چه مرگم شده؟ لعنت به من. چرا به من؛ اصلا لعنت به اون کارن لاشی که جلوی من می‌گه اون دختره مهشید خنگه؛ اون وقت می‌ره باهاش خونه خالی. کارن... کارن. مرتیکه هوس باز معلوم نیست چقدر از اینکارا کرده که مارتین تونسته مچشو بگیره. البته مارتین زرنکه. خیلی زرنگ. دوباره غلٹی زدم.

حسابی کلافه شده بودم؛ بلند شدم و رفتم روی طاقچه پنجره نشستم و نیمه‌بازش کردم. به محض باز شدن پنجره؛ هوای خنک به صورتم خورد. سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشم‌ها رو بستم. نمی‌دونم چقدر گذشت که گوشیم تو دستم لرزید و بلافاصله عکسش افتاد روی صفحه. با دیدنش دلم یک‌حالی شد. یعنی اونم بیداره مثل من؟ جواب دادم و صدای گیتار توی گوشم پیچید.

"عکستو رو دیوار می‌کشم

سیگار پشت سیگار می‌کشم

این چشم‌های نابت خیره ست به من

حال و روزمو، ببین و بخند

یه لیوان چند تا قرص حال من خوب نیست باز

دیگه خستم از این همه درد

ترکای دلم بغضمو قورت می‌دم

بعد این همه درد شدم یه مرد

گریه نمیکنم تو بخند
 دیگه بغض نمیکنم تو بخند
 نگران من نباش تو بخند برام
 تو بخند
 تنها موندم برات تو بخند
 من مرد این شبام تو بخند
 نگران من نباش تو بخند برام
 تو بخند
 من ازت دارم یه چار دیواری خاطره
 لعنتی چطور از یادم بره خاطرت
 یادمه چشمامو میگرفتی تا بگم
 اسمتو آغوشتو میکردی مال من
 نیستی و میکشم عکستو گل من "

با صدای بوق ممتدی که اومد متوجه شدم دیگه پشت خط نیست. خدای من صداش معجزه قلب منه. چرا اشک
 تمام صورتمو پر کرده بود؟! چرا دارم دل دل میزنم؟ چرا دارم میلرزم؟ لعنتی لعنتی داره بهترین خاطره ها رو
 برام می سازه. آره کارای لعنتیشو دوست داشتم. آره نبودنش؛ ندیدنش این چند روز سخت بوده. خیلی سخت. آره
 من؛ عادت کردم به بودنش به شیطنتاش. آره من لعنتی چشمای یخی شو نمی بینم. نمی تونم دووم بیارم. من
 کلافه از سر شب؛ کلافه دلمم.

دلی که از همیشه زیادتر می خواد. دلی که یک ظالم رو با تمام وجود می خواد. هرچی باشه حالیش نیست و می
 خواد. بغض صداس داره دیوونم می کرد. کاش الان اینجا بود. کاش بود تا اینقدر بغلش می کردم تا همه اتفاقای
 افتاده فراموش بشه؛ تا دوریمون تموم بشه. من نمی تونستم تا آخر هفته دووم بیارم خدایا.

صبح شد. انقدر تو جام وول زدم که صبح شد. کلافه از جام بلند شدم. ست لباس ورزشی صورتی‌تم تنم کردم. گوشیم و هندزفریم برداشتم. حس می‌کردم در و دیوار خونه دارن خفهام می‌کنن. انگار مثل یه مار دورم چمبره زده بودن و داشتن با تمام نیروشون استخونامو تو هم خرد می‌کردن. دلتنگی تا بیخ گلوم اومده بود. مثل یه بغض سنگین بود. نفسمو بیرون دادم. هوا هنوز گرگ و میش بود. روی کاغذ یادداشت رو یخچال واسه مامان نوشتم:

«میرم یه کم بدوئم... نگران نباش. زود میام»

و طبق عادتم زیرش یه عکس ماه کوچولو کشیدم. هندزفری رو توی گوشم گذاشتم. یه آهنگ پلی کردم و مشغول دویدن شدم. همونطور که می‌دویدم اشکامم سرازیر شد. صدای تند خواننده با ضربان قلبم عجین شد. نفس نفس می‌زدم اما هیچی جز دویدن تو هوای خنک صبح نمی‌تونست داغ دلمو کم کنه. آهنگ رو بیشتر کردم. صدای کل سرمو پر کرده بود. چشمام بخاطر اشک تار شده بود. ته گلوم می‌سوخت.

جوری می‌دویدم که انگار از عالم و آدم فرار می‌کردم. ایستادم تا یه کم نفسم بالا بیاد. دستمو رو قفسه سینه ام گذاشتم و نفس نفس می‌زدم. یهو یه ماشین شاسی بلند با شیشه‌های دودی از کنارم با سرعت زیاد رد شد. تو هم شکستم. پاهام دیگه جون وایسادن نداشت. همونجا روی زانو هام افتادم. چشمام به مسیر رفتن ماشینه بود. آه. مارتین... مارتین. داری منو مجنون می‌کنی.

تا پارک نزدیک خونه راهی نبود. خودمو به پارک رسوندم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. صورتمو بین دستام گرفتم. حوصله نگاه‌های عجیب غریب ابرا رو نداشتم. چند دقیقه که گذشت بهتر شدم و با قدمهای آرام به طرف خونه راه افتادم. نگاهی به صفحه گوشی انداختم. نه پیامی نه تماسی... اشک دوباره از چشمام جاری شد. پیشونیمو به درخت تنومند پیاده رو چسبوندم و اجازه دادم اشک‌های لعنتی بازم روی صورتم حرکت کنن. احساس کردم پشت دستم کمی مرطوب شد. سر بلند کردم. آسمون از ابرهای تیره پر شده و نم نم بارون پاییزی گرفته بود.

عکستو رو دیوار میکشم

سیگار پشت سیگار میکشم

عصبی هندزفریمو از گوشم بیرون کشیدم. بارون شدیدتر شد و موهامو تا حدودی خیس کرد. صدای محزون مارتین که این آهنگ رو می‌خوند تو ذهنم پخش شد.

- ماهک!؟

با پشت دست به صورتم کشیدم و به عقب برگشتم. خانم پرهیزکار همسایه طبقه چهارموم رو دیدم. به سختی لبخند زدم.

- سلام! خوبین؟

متقابلا لبخند گرم و دوستانه ای زد.

- سلام خانوم کم پی.

حرفش تو دهنش ماسید.

- حالت خوبه ماهک؟

چقدر حالم نزار بود. همسایه ای که ماه به ماه هم نمی دیدمش فهمید حالم خرابه! با صدای گرفته جواب دادم.

- خوبم چیزی نیست. فقط یه کم سرما خوردم!

یه دستش نون گرم و تازه بود و با دست دیگه آروم به کمرم زد.

- بیا با خودم برگرد خونه. حالت اصلا خوب نیست. مامان اینا خونه ن؟!

سر تکون دادم و زیر لب گفتم.

- آره. هستن.

بغض دوباره به گلوم برگشت. این خرمگس معرکه از کجا پیداش شد. قدمهاشو با گام های آروم من هماهنگ کرد. ده دقیقه ای طول کشید تا به خونه رسیدیم و تو این مدت حسابی خیس شده بودم. در حیاط رو باز کرد و همزمان زنگ خونمونو هم زد. خدایا حالا باید دلسوزی های بی پایان مامانو جواب بدم که چه مرگمه! منتظر تمام شدن چقولی خانم پرهیزکار نمودم و به طرف راه پله رفتم. حوصله مودب بودن و حفظ احترام همسایه رو نداشتم. اصلا هم تمایل به ادامه صحبت باهاش نداشتم.

پله اول، پله دوم، پله سوم، به پله ی چهارم که رسیدم دوباره اشکم سرازیر شد. از کنترلم خارج بودن. پاگرد طبقه اولو رد کردم. با آستین لباسم صورتمو خشک کردم و چند نفس عمیق کشیدم. من از عهده ش برمیام. هنوز بغض داشتم ولی حداقل اشکام روون نبود روی صورتم. به طبقه دوم رسیدم. مامان دل نگران جلوی در منتظرم بود. تا چشمش بهم افتاد صندلشو پوشید و به طرفم اومد. دستم رو تو دستش گرفت.

- چی شده دخترم؟ بیا داخل بیا حسابی خیس شدی!

شالمو از سرم کشیدم و بدون اینکه جوابشو بدم رفتم داخل. به ماهک گفتناش اعتنا نکردم و به نشیمن رفتم. روی مبل سه نفره دراز کشیدم و خودمو مچاله کردم. مامان با یه دست لباس از اتاقم بیرون اومد.

- پاشو عزیزم لباستو عوض کن سرما می خوری قربونت برم.

فضای خونه گرم و خفه بود. تو همون وضعیتم نگاهش کردم.

- مامان؟

کنار مبل روی زانو نشست.

- جون مامان؟

- گرممه. یه چیز خنک بهم میدی بخورم؟! هندونه داریم؟!

دست روی پیشونیم گذاشت.

- تب داری دخترک من. پاشو لباستو عوض کن برات قرص بیارم. پاشو عزیز مادر.

به زور روی مبل نشوندم.

- تا من برات قرص میارم لباساتو عوض کرده باشیا!

سری به نشونه تایید برآش تکون دادم. من قرص نمی خواستم. کارمو می خواستم. مارتینو می خواستم. من قرص نمی خواستم. نمی دونم چه اتفاقی افتاد. یادم نیست. هیچی یادم نیست. چشمام به طرز فجیعی می سوخت و بدنم مثل گوله ی آتیش بود. احساس می کردم پر می شم روی هوا و به چیزی چنگ می زنم. صدای تپش قلبی رو میشنیدم که دیوانه وار خودش رو به سینه می کوفت.

فکر کنم ترسیده. اما از چی ترسیده؟ چشمام باز نمی شد. دلم آب می خواست ولی سردم بود. تنم داغ بود و دلم پتویی گرم می خواست. نمی دونم چقد توی همون حال معلق میون زمین و هوا موندم و بعدش دیگه نفهمیدم چی شد. بوی الکل و مواد ضد عفونی کننده توی مشام پیچیده بود. بوی سنگین فضایی خشک و سرد. پلکام سنگین بود؛ چشم که باز کردم خودم رو تو اتاق سرتاسر سفید بیمارستان دیدم.

دلم گرفت وقتی بیدار شدم و مارتین نبود. سر کسی روی تختم بود؛ ولی درست نمی دیدمش. انگاری قدرت تشخیص هیچی رو اون لحظه نداشتم. هرچند برام عجیب بود این ناشناس. دستم رو گذاشتم روی دستش و بی جون صدایش زدم. سرفه ای کرد و سرش رو برگردوند طرفم. چشمای نالون و بی قرارم توی حدقه چرخید. خدای

من باورم نمی شد. برگشته؟ خاطرات تمام لحظات کودکی من برگشته؟ تمام کودکی من. تمام خنده های ساده و بی ریای من برگشته! حس سوزش توی رگ متورمم؛ به دستم سرم وصل بود؛ ولی دلم آغوشش رو می خواست. بی معطلی خودم رو پرت کردم تو بغلش. تو بغل گرم خاطراتم. سرما خورده بود واسه همین با صدای گرفته اش گفت:

- چی شده خانوم کوچولو؟ از دوری من اینجوری شدی؟ یعنی انقد سخت بوده واست دوری من؟

صدای هق هق تلخ و مملو از دلتنگیم اتاق سفید رنگ رو برداشته بود. خدا جونم شکرت. خدای خوب و مهربونم؛ ازت ممنون که برش گردوندی. من واقعا تنها بودم این روزا. تنها و بی کس. بی هم زبون. خدایا ممنون که صدام رو شنیدی و این جور جوابم رو دادی. تو سینه اش مشت زدم:

- کی اومدی؟ بی معرفت می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ می دونی نبودت چقدر سخت بود واسم؟ وای که نمی دونی؛ هیچکس نمی دونه.

آروم پشتم رو نوازش می کرد:

- خودتو خالی کن ماهک... آروم شو. من اینجام و حالا حالا هام بر نمی گردم. پیشتم؛ کنارتم. نزدیکتم.

گونه اش رو بوسیدم:

- دلم برات تنگ شده بود مانکی.

محکم فشارم داد:

- منم همینطور عزیز تر از جونم.

دوباره سرجام دراز کشیدم اما دستش رو محکم چسبیدم. شاید می ترسیدم اینا همش خواب باشه، وهم و شاید رویا باشه. می ترسیدم خیال شیرینی باشه که بخاطر حال بدم، حسش کرده باشم. از سر بیچارگی؛ بغض کردم:

- نمی ری؟ مانک نمی ری؟ یعنی هستی؟ پیشم می مونی؟ تنهام نمی ذاری؟

دستشو محکم فشار دادم و گفتم:

- قول بده نری. قول بده تنهام نذاری... من خیلی داغونم. بهت احتیاج دارم... تروخدا...

نذاشت حرفمو کامل کنم و دست دیگشو روی دستم گذاشت و هم زمان ماسک سفید رنگ صورتش رو پایین آورد:

- هیش عزیز دلم، من هستم. همیشه هستم دورت بگردم. چه به روز تو اومده ماهکم؟

چشمامو روی هم گذاشتم. عطر تنش مشاممو پر کرد. نفسم با عطر وجودش همراه شد. انگار یه سرنگ آرامش بهم تزریق کرده بودن. بند بند وجودم دلتنگ اون نیمه بود. دلم می خواست مثل قدیم تو اتاقمون بشینیم و حرفای مگو بزنینم. باز صدای پیچ پیچ و ریز خندیدنامون داد مامانو در بیاره. باز من گناه اونو گردن بگیرم و اون تقصیر منو. آه مانک... مانکم... نیمه وجودم؛ کاش می تونستم اینو هم مثل تمام حرفام به راحتی بهت بگم. کاش می شد مانک. آهی کشیدم و جواب دادم:

- هیچی فقط دلتنگت بودم!

تو وجود مانک یه همراز می خواستم تا بگم بیقرارم. بگم همه ترسم از دست دادن اون نگاه سرد یخ زده است. بگم چه ساده افسار دل باختم. دستامو محکم و پر اطمینان فشار داد:

- یادت رفته من از خودتم. مثل توام. من حال بدتو حس می کنم. می فهمم. باور کن تمام این چند وقت دلشورتو داشتم.

لبخند آرومی زدم از حضور دل گرم کننده اش:

- بذار بعد حرف می زنیم؛ الان خستم.

صدای باشه گفتنش رو شنیدم و آنی به خواب عمیقی فرو رفتم. بوی عطر آشنا... خدای من. حتی تو خواب هم دست از سرم بر نمی داره! مارتین لعنت بهت چه بلایی سرم آوردی تو. من و به بدترین شکل ممکن به خودت وابسته کردی. خیلی راحت. صداتو سرم بود. انگار همینجا بود و داشت واسم؛ بیخ گوشم حرف می زد. حضورش؛ صداتو؛ حس گرمای تنش... همگی واضح و واقعی بود:

- ماهکم؛ عزیز دلم ببخش منو. اینقدر اذیت کردم که مریض شدم. ضعیف شدم. دورت بگردم خانومم؛ پاشو اینجوری می بینمت نابود می شم من. بهم رحم کن ماه قشنگم.

زمزمه های پر مهرش رو می شنیدم. انگار همینجا بود. نزدیک تر از همیشه. اه خدایا خیالشم دست از سرم نمی داشت و باهام حرف می زد. همه جا کنارم بود انگار. حس می کردم بین باتلاقی گیر کردم و هر لحظه بیشتر توش فرو می رم. نفسم سنگین شده بود و میون موجی از سیاهیا و تباہیا دست و پا می زدم. هر لحظه بیشتر از قبل فرو می رفتم؛ تا جایی که بین سیاهی گم شدم. با وحشت؛ از خواب پریدم. مانک کنارم بود.

آرومتر که شدم؛ صبحانه خوردیم و منتظر شدیم تا دکتر بیاد. دکترم گفت باید استراحت کنم و دارو هامو سروق
 بخورم. مانک هم مثل من؛ مریض شده بود. هر دومون حتی مریضی هم با هم می گرفتیم. بعدشم رفتیم خونه؛
 دوش گرفتم و اومدم بیرون. مانک خسته شده بود و خواب بود. منم سعی کردم خودمو مشغول کنم؛ اما هیچ کاری
 پیدا نمی کردم. گوشیم رو زیرو رو کردم؛ اما هیچ پیام یا زنگی نبود. تو حال خودم بودم که مامان رو بالای سرم
 دیدم. ابروهای هشتیشو تو هم گره زده بود. نگاهمو به صورت بر افروخته اش دوختم. می دونستم آماده است تا با
 روش خودش از زیر زبونم حرف بکشد.

- چیزی شده مامان؟

کنارم نشست و گفت:

- اینو شما باید بگی.

- من یه کم بی حالم... چیزیم نیست!

- من دختر خودمو خوب می شناسم. نمی تونی چیزی رو از من پنهون کنی.

خودمو جمع کردم و گفتم:

- باور کن هیچیم نیست... این مدته مانک نبود دلتنگ بودم. تازه منم خونه نشین کردی. من همیشه دوست
 داشتم کار کنم. اینکه هی بمونم خونه و خودمو حبس کنم؛ سخته مامان. خیلی سخته این همه درجا زدن.

به طرفم جبهه گرفت:

- کی گفت خودتو حبس کنی؟ هان؟ کی گفت خونه نشین بشی؟ حالت که بهتر شد؛ برو باشگاه. برو کلاس؛ برو
 ورزش. سفر برو؛ هرجایی که دوست داری و دلت می خواد. اما کار نه؛ کار نکن.

روشو برگردوند و گفت:

- خوبه خوبه. هرکی ندونه فکر میکنه بستیمش به غل و زنجیر.

مثل همیشه جای حرفی نداشت واسم. منم ترجیح دادم بشینم؛ به بدبختی هام فکر کنم جای یکه به دو کردن
 های بی نتیجه با مامان. بازم از مارتین خبری نبود. مثل تمام این مدت، از کارن هم. در مورد کارن اگه خبری بود؛
 جای شک داشت. مگه وقتی که با لاس زدن با مهشید بی شرف پر می شد جایی برای منم داشت. تو دلم از همه
 بیزار بودم. از کارن. از مهشید. از مامان. از مارتین.

دل‌م می‌خواست به تلافی این مدت؛ حال همشون رو بگیرم. اما فعلا نبودن مارتین منو آچمز کرده بود. بی‌نهایت بی‌حوصله بودم. یا می‌چسبیدم به تلویزیون و تو کانالهای بی‌سر و تهش پرسه می‌زدم. یا خودمو با بازی بازی کردن با شیشه بزرگ نوتلا سرگرم می‌کردم. حتی اون روز حوصله وبگردی هم نداشتم. چشمم رو از گوشیم بر نمی‌داشتم و انگار مثل یک شی‌گرانها شده بود برام. می‌ترسیدم خبری بشه و من واسه لحظه‌ای غافل بمونم ازش.

بالاخره مانک بیدار شد؛ دوش گرفت و اومد پیشم. اونم حالش بهتره شده بود ولی گلوش هنوز درد می‌کرد. منم افتادم رو دور سوال پرسیدن؛ که چرا بی‌خبر اومدی؟ سوغاتی‌های من کجاست؟ چی برام خریدی؟ و کلی غرغر دیگه. رفت تو اتاقش و یک چمدون بزرگ و یکی کوچیک تر آورد بیرون. چمدون بزرگ رو داد به من و متوسطه رو داد به مامان نشست و رو مبل:

- دیگه ببخشید اگه سلیقه ام خوب نیست. هرچی برای خودم می‌خریدم؛ دوتا می‌خریدم یکی هم برای تو ماهک.

نشستم رو زمین و با کلی هیجان تک‌تک جنسای که آورده بود رو نگاه کردم. مامان تشکر کرد و گفت:

- الهی بمیرم تو تنهایی اومدی با این همه بار؛ ماهم که همگی بیمارستان بودیم. باباتون هم که رفته سفر. تو دست تنها چطوری اینا رو آوردی بالا. تازه شانس آوردم این پسره اومد کمکم کرد وگرنه ماهکمو الان نداشتم.

تعجب کردم. یک دفعه من و مانک دوتایی پرسیدیم:

- کدوم پسره؟

مامان تا اومد جواب بده تلفن زنگ خورد؛ از سلامی که کرد فهمیدیم تا دو ساعت دیگه هم تلفنش تموم نمی‌شه. مانک هم گفت عصر با دوستاش قرار داره و اینکه فهمیدن برگشته از ایتالیا؛ برای همین تدارک یک دورهمی رو دیدن. به منم گفت که برم باهاش ولی اصلا حوصله نداشتم. مانک که حاضر شد؛ بهش گفتم حتما ماسک بزنه چون هوا آلوده ست گلوش بدتر می‌شه یه موقع. خودمو باز سرگرم سوغاتی‌ها کردم. ساعت ده بود که شام خوردیم. تماسی با مانک گرفتم که ببینم کی میاد که تعجب کردم.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد"

هم‌نگران بودم و هم ترسیده؛ اما سعی کردم به روی خودم نیارم. مامان وقتی ازم پرسید مانک چی گفت. خودمو مشغول نشون دادم:

- هیچی گفت اینجا بچه‌ها همه هستن. من احتمالا دیر میام منتظرم نباشین؛ خودم کلید دارم.

مامان هم که انگار قانع شده باشه گفت:

- خیلی خوب پس توهم زیاد بیدار نمون؛ بگیر بخواب بدنت نیاز به استراحت داره.

باشه زیر لبی گفتم؛ درحالی دلم دو برابر شور می زد و نگرانیم به اوج خودش رسیده بود. دوباره شمارشو گرفتم ولی بازم خاموش. بازم همون صدای منحوس. لعنتی ساعت از نیمه شب هم گذشته بود اما خبری از مانک نبود.

از بچگی عاشق این شهر رویایی بودم. عاشق خاکی که معتقد بودم آدم گیره و یه جوری تو رو اسیر خودش می کنه که رهایی ازش غیر ممکنه. یه جورایی همه رو مجذوب خودش می کرد این شهر. شهر راز. شیراز قشنگ و دوست داشتنی من. عطر خوش شیراز، بوس گلهای مست کننده و آسمون آبی تمیزش. اینجا وطن من بود. جایی که توش به دنیا اومده و سالهای کودکی رو سپری کرده بودم. پر از خاطره. پر از کوچه گردی و دوچرخه سواری با بچه های همسایه. فرش پهن کردن دم خونه و مامان بازی. پر از زیارت رفتن های آخر هفته و خرید آجیل مشکل گشا. پر از بهار نارنج.

این شهر برای من قداست داشت. شهر عشق. نمی دونم چرا ولی همیشه دوست داشتم توی این شهر عاشق بشم، توی این حال و هوا، توی همین گرمی و صمیمیت. همینجا. مانتوی آبی فیروزه ای سنتی پوشیده بودم با شال هم رنگش. لبخند ملایمی روی لبهام بود و وجودم غرق آرامش و صف ناپذیری. مثل همیشه. فضای مقدس حافظیه همیشه منو آروم و لبریز از عشق می کرد. پر از مهر، پر از راز و نیاز، پر از خوشی. اون هم توی این غروب زیبا.

هم زمان با شنیدن صدای الله اکبر، کنار مقبره حضرت حافظ نشستم و چشمام رو بستم. اینجا مقدس بود. اینجا حضرت عشق خوابیده بود. نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. بلافاصله، دقیقا رو به روم مارتین رو دیدم که مثل خودم، بالای سر آرامگاه نشسته و آبی آرومش رو دوخته بود توی چشمام. نمی دونم چرا اما بهش لبخند زدم. بی دلیل. بلافاصله مارتین از جاش بلند شد و کنارم نشست.

- قول دادی واسم فال بگیری.

نگاهی به دیوان توی دستش انداختم و دستم رو نوازش گونه روی جلدش کشیدم. این کتابم واسم مقدس بود.

- چشمات رو ببند و آرزو کن.

مارتین مثل پسر بچه های حرف گوش کن چشمش رو بست. همراه با ذکر دعا، حمد و سوره ایی واسه ی روح حضرت خوندم و کتاب رو باز کردم. نگاهم روی شعر چرخید و لرزید دلم. سرم رو بالا کشیدم. مارتین هنوز

چشماش بسته و پلکش کمی می لرزید. مثل دلِ من. من خودِ من. نگاهم رو کشیدم روی سنگ ممرینِ قبرش و با دستم نوازشش کردم. من این شعر رو، این عشق رو حفظ بودم. من از بر بود این غزل رو.

" آن که رخسار تو را رنگ گل و نسرين داد ... صبر و آرام تواند به من مسکين داد

وان که گيسوی تو را رسم تطاول آموخت ... هم تواند کرمش داد من غمگين داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببريدم ... که عنان دل شيدا به لب شیرين داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست ... آن که آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن ... هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی ... خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد ... از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد "

صدام می لرزید. تمام مدتی که شعر رو می خوندم، صدام می لرزید. در حالی که مارتین از همون ابتدا چشماش رو باز کرده، جور عجیبی خیره شده بود به من. پر از تشکر و قدردانی بود انگار نگاه روشنش. نگاهی که دلم تاب و تحملش رو نداشت. دیوان رو بستم و بلند شدم.

- بهتره بریم، قراره با بچه ها تو کافه ی پشتی چایی بخوریم. منتظرمون.

روزها از پی هم سپری می شد. سریع می گذشت همه چیز. آرامگاه سعدی و باغ دلگشا. عکس انداختن های دسته جمعی و بگو بخند های بچه ها توی نارنجستان قوام و زیارت حضرت شاه چراغ. بستنی خوردن تو کوهپایه. بالا رفتن از پله های گهواره دید و رد شدن از زیر دروازه قرآن. قدم زدن تو خیابون چمران و لبخند های زوری و از سر اجبار که من تحویل علیرضا و بقیه می دادم. نمی دونم چه مرگم شده بود. از همون شب غزل خونی کنار حافظ، زیر نگاه های آبی مارتین.

دلم یک جور عجیبی می تپید. خاص تر از همیشه و دلشوره ی محسوسی که همراهش توی رگ های جریان پیدا کرده بود. مارتینم آرام و کم حرف شده بود، اما لب هاش همون لبخند آرامش بخش و مهربون خاص خودش رو داشت. و چشماش مرموز تر از همیشه منو می ترسوند. شلوغی زیاد بازار و کیل و حواس پرت این روزهای خودم. دل آشفته و بیقرارم. و چشمایی که تنها برای یک لحظه غافل شده بود. پوست لبم از خوردن زیاد به سوزش افتاده و پاهام از مدام دویدن به این طرف و اون طرف گز گز می کرد.

چشمام می سوخت از این همه نگاه کردن و نیافتن. ندیدن. کوله ی سنتیم رو روی دوشم انداختم و به سمت علیرضا دویدم. در حالی که نفس نفس می زدم و قلبم از ترس توی دهنم بود. تمام وجودم از استرس و اضطراب می لرزید و دلم می خواست یه گوشه ای بیوفتم و بالا بیارم تمام دلواپسی هام رو.

- نیست علیرضا. نیست هرچی می کردم. وای خدایا کمکم کن، حالا باید چیکار کنم. خدایا به دادم برس.

- باید همینجاها باشه ماهک، نمی تونه زیاد دور شده باشه. من میرم اون سمت بازار رو می گردم، شاید راهش رو اشتباهی رفته. احتمالا کمی از مسیر اصلی دور شده فقط.

- بازار خیلی شلوغه علیرضا. باید خیلی بیشتر مواظب می بودیم، کاش یه وقت دیگه میومدیم. لعنتی یعنی کجا رفته تا چند دقیقه قبلش جلوی چشمم بود. داشتم می دیدمش. فقط چند لحظه.

علیرضا دستی به ریش های پر پشتش کشید و لبخند نامطمئنی زد.

- نترس ماهک بچه که نیست مرد به اون گندگی. گم نمی شه نگران نباش. پیداش می کنیم. باید بیشتر بگردیم فقط.

سرم رو تکون دادم و دستم رو محکم روی چشمام فشردم. اشک توی چشمام بود و دلم نمی خواست گریه کنم. نه اینجا. نه واسه خاطر مارتینی که این همه اذیتم کرده، آزارم داده و بی ادبی کرده، گریه نمی کردم. نه نه اصلا واسه خاطر مارتین نبود. شاید هر کس دیگه ای هم گم شده بود، اینجوری دل نگرانش می شدم. اما مارتین... لبامو روی هم فشردم و دستامو توی هم حلقه کردم تا این قدر نلرزه.

- تو برو علیرضا. نمی شه که بچه ها رو اینجا رها کرد و رفت. اصلا هیچ کدوم از افراد گروه نباید بفهمن مارتین گم شده، ممکنه خیلی واسمون گرون تموم شه. هم خسته ان هم گرسنه. شما برین هتل من پیداش می کنیم. من میارمش علیرضا. فقط نزار کسی بفهمه.

- اما ماهک تو به تنهایی نمی تونی.

به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفته بودم اما بغض توی گلویم و لرزش صدام.

- خواهش می کنم برو علیرضا، قول می دم پیداش کنم تو باید مواظب بقیه باشی. برو تا بیشتر گند نزدیم.

علیرضا دستش رو روی شونم گذاشت و محکم فشرد.

- مواظب خودت باش. بهت زنگ می زنم. زود برگرد ماهک حتی اگر پیداش نکردی. به پلیس خبر می دیم خیلی زود پیداش می کنن. نترس.

توان حرف زدن نداشتم، تنها پلکمو روی هم گذاشتم و علیرضا رو راهی کردم. دستم رو محکم جلوی دهنم گذاشتم و به سمت ورودی بازار دویدم. از اونجا سمت چپ، بعدش سمت راست. درب خروجی. راهروهای پی در پی و تنه زدن به زنا و مردایی که با لب خندون خرید می کردن. نفسم دیگه بالا نمیومد و اشک توی چشمای خستم حلقه زده، اما پایین نمی ریخت. سرم رو به طرف مخالف چرخوندم، گردنم درد می کرد از مدام چرخوندن. سعی می کردم با دقت بیشتری جمعیت رو نگاه کنم؛ بلکه ببینمش اما... با حالی پریشون گوشه دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. با جفت دستام سرم رو گرفتم و زمزمه های آروم توی شلوغی و هرج و مرج بازار.

- تو کجایی مارتین کجایی؟ من همه جا رو دنبالت گشتم پس کجایی؟ چرا من پیدات نمی کنم؟ کجا رفتی لعنتی؟ خدایا کمکم کن، تو رو به شاه چراغت قسم کمکم کن.

یهو چیزی توی مغزم جرقه زد. یه امید. یه نور. یه انرژی مضاعف واسه دوباره گشتن. یه جا، یه مکان. من همه جا رو گشته بودم به غیر از... از جام بلند شدم و با تند ترین سرعتی که در خودم سراغ داشتم با انرژی بیشتری ب سمت سرای مشیر دویدم. تنها امیدم اونجا بود. تنها جایی که یادم رفته بود باید دنبالش بگردم. زن و مردای جلوی روم رو کنار زدم و از زیر طاق و بازارچه سرا رد شدم. وسط بازارچه کوچیکش وایسادم و سرم رو یک دور کامل چرخوندم. دلم دل میزد و چشمام در پی یافتن یک جفت چشم آبی بود.

لبخند زدم از روشنایی آبی چشماش. همراه با لبخند و خیال آسوده ی دلم، اشک دونه دونه از چشمام پایین چکید و تمام صورتم رو خیس کرد. مارتین با دیدنم، با شور و هیجان به سمتم اومد و با چشمای خوشحال و ذوق زده اش، زل زد توی چشمام.

- ببین چی واست خریدم ماهک، خیلی به اون مانتو فیروزه اییت میاد. ببین دوستش داری.

اصلا نگاه نکردم تا ببینم دازه در مورد چی حرف می زنه. مگه مهم بود؟ مهم من بودم و دقایقی پیش که داشتم جون می دادم. تنها استرس و نگرانی لحظاتی قبل، حال بد و آشفته و پاهایی که از دویدن زیاد درد می کرد. تمام دلواپسی هام جلوی چشمام بود و بس. نفهمیدم چه جوری دستم رو مشت کردم و با تمام قدرتی که در بدن داشتم؛ محکم و کوبنده توی سینه اش دقیقا جایی نزدیک قلبش کوبیدم و صدای فریادی که تا اون زمان سر هیچکسی اینجوری فریاد نشده بود.

- کجا بودی لعنتی؟ یهو کجا گذاشتی رفتی؟ نمی گی نگرانم می شم؟ نمی گی دلم هزار راه می ره وقتی پشت سرم رو نگاه می کنم و می بینم نیستی؟ واسه چی رفتی؟ اصلا با خودت فکر کردی و اینکار رو کردی؟ انقدر کم عقل و بدون فکری که از گروه جدا شدی؟ خودخواه. فکر کسی دیگه رو نکردی؟ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ می دونی چه حالی شدن وقتی دیدم نیستی؟ اصلا میدونی اگر... اگر...

دیگه نفسم بالا نمیومد و به سختی می تونستم حرف بزنم. صدای هق هق و گریه ای که هر لحظه شدید تر می شد و اشکایی که تمام صورتم رو خیس کرده بود. چرا این بشر نمی فهمید چه مسئولیت سنگینی روی دوشمه هرچند خودمم نمی دونستم تمام نگرانیم از مسئولیتمه یا از... مارتین مبهوت با اخم هایی در هم جلو اومد و تو یه لحظه به آغوشم کشید. بی توجه از آدمایی که با تعجب نگاهمون می کردن و رد می شدن. بی توجه به فروشنده هایی که شاهد دعوا و داد و بیداد لرزوم بودن. تنها منو محکم توی بغلش گرفته بود و پشت کمرم رو نوازش می کرد.

- آروم باش ماهک خواهش می کنم، من اصلا نمی خواستم بترسونمت یا اذیتت کنم. باور کن منظور بدی نداشتم. به هرچی که می پرستی قسم، اصلا نمی دونستم اینجوری نگرانم می شی عزیزم. معذرت می خوام. اینجوری گریه نکن. خواهش می کنم آروم باش ماهک آروم باش.

آروم بودم، از همون لحظه ایی که منو توی آغوش گرم و پر از امنیتش فشرده بود. از همون وقتی که عطر تنش توی مشامم پیچید آروم شدم. دلم آروم بود و چشمام هنوز خیس. نباید این آغوش منو آروم می کرد اما کرده بود. توی بغلش مودب و دست پاچه جا به جا شدم. انقدر سریع بغلم کرده بود که قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم. تنها دستمو روی سینهش مشت کردم؛ محکم زده بودم خیلی محکم. سینه اش رو کمی فشردم. قلبش زیر مشت کوچیکم محکم می زد. پر تپش بود قلب کتک خورده اش. سعی کردم خودم رو کنار بکشم اما دستهای محکم مارتین دورم حلقه بود. کمی منو توی بغلش عقب کشید و با مهربونی نگاهم کرد.

- عزیزم منو ببخش.

- دیگه هیچ وقت اینکار رو نکن مارتین، هیچ وقت. واسم دردسر درست نکن خواهشا.

بوسه عمیق و طولانی روی پیشونیم زد و کمرم رو فشرد. ته دلم لرزید از حرکات عجیبش. دلم می خواست محکم بزنم تو صورتش تا ولم کنه اما آبرو ریزی تو ملا عام دیگه بس بود. نباید توجه اطرافیان رو به خودم جلب می کردم.

- ولم کن مارتین؛ باید بریم.

- فقط می خواستم واست هدیه بخرم.

نگاهم ناخواگاه به سمت دستش کشیده شد. یه گوشواره ی فوق العاده قشنگ فیروزه ی آبی با طرح سنتی توی دستاش بود. دلم رفت واسه هدیه ی خوشگلش. واسه این توجه و نکته بینی اش. واسه لحظه ایی یادم رفت تمام عصبانیتم رو. هدیه آبی که اون لحظه رنگ چشماش بود.

- هدیه چرا؟

در مقابل چشمای بهت زده و متعجبم؛ پیشونیش رو به صورتم چسبوند و اشکام رو پاک کرد.

- واسه تشکر و قدردانی، از بهترین فالی که واسم گرفتی.

" دوباره فال حافظ و دوباره توی فالمی "

با تعجب نگاهش کردم و خودم رو از حصار دستاش بیرون کشیدم. باورم نمی شد که مارتین جمله ی آخرش رو فارسی گفته بود.

فصل دوم

" مانک "

با خستگی زیاد از سالن فرودگاه بیرون اومدم و سوار اولین سمند سبز رنگ شدم. آدرس رو دادم و چشمامو از فرط خستگی روی هم گذاشتم. بی خبر برگشته بودم ایران و هیچ پیشواز و خوش آمد گویی نداشتم؛ نمی دونم چرا شدید تو این دو هفته اخیر دلم شور می زد. بی خبر از ماهکی که تیکه ای از وجودم بود و مامان می گفت سرگرم کارشه اما این وسط یه چیزی درست نبود.

بعد از چهل و پنج دقیقه به خونه رسیدم. از راننده خواهش کردم کمک کنه وسایل ها رو تا دم واحد ببرم و انعامی هم بهش دادم. زنگ در و زدم و چند دقیقه ای منتظر شدم؛ اما خبری نشد. بی خیال از سوپرایز کردن کلید رو بیرون آوردم. در قفل نبود و با چرخش کلید باز شد:

- مامان... بابا... ماهک؟ کسی خونه نیست!؟

هیچ صدایی نیومد. همه جا تو سکوت مطلق فرو رفته بود. عجیب بود مامان هیچ وقت بدون قفل در از خونه خارج نمی شد. بازم دلشوره ای به جونم افتاد. حتی شدید تر از قبل. موبایلم رو درآوردم و سریع شماره مامان رو گرفتم:

- مامان! کجایی؟؟

صدای هول شده اش تو گوشم پیچید:

- مانکم خواهرت بیمارستان بعد باهات تماس می گیرم.

سریع گفتم:

- کدوم بیمارستان مامان؟ من ایرانم.

ناباورانه اسممو صدا زد:

- مانک! تو ایرانی؟ دورت بگردم چرا بی خبر دختر؟ کی اومدی؟

عصبی گفتم:

- مامان اسم بیمارستان و بگیرد. میام اونجا صحبت می کنیم. دیدمت توضیح می دم.

گوشی رو قطع کردم و به سمت دفتر تلفن رفتن و تو قسمت 'ا' شماره آژانس و به همراه اشتراک پیدا کردم. تا اومدن ماشین سعی کردم خودم رو مشغول کنم و چمدون ها رو به اتاقم ببرم. صدای زنگ آیفون از جا پروندم و سریع از خونه خارج شدم. تا رسیدن به بیمارستان جونم به لب رسید و مدام خدا خدا کردم. با سرعت وارد اورژانس شدم.

دم در خوردم به مردی که نه اون حواسش بود دعوا کنه؛ نه من حواسم بود عذر خواهی کنم. دیدمش... خواهرم رو دیدم. بعد این همه سال؛ دلم براش پرکشید. مامان گفت تب شدید کرده و نفهمیده اصلا چطوری رسیدیم بیمارستان. صدای مامان که با گریه حرف می زد تو سرم گنگ بود. خودم هم سرمای سختی خورده بودم.

ولی به بدی حال ماهک نبودم. مامان از شدت گریه و نگرانی؛ توان ایستادن نداشت. برای همین راهی خونه کردم و خودم پیش ماهک موندم. وقتی چشماشو باز کرد و تو بغلم گریه کرد؛ آروم شدم. آروم شدم از بهتر شدنش. از اینکه من رو یادش نرفته؛ که هنوزم مثل قبل دل نازکه. اثر قرص ها باعث شد دوباره بخوابه. منم کش و قوسی به بدنم دادم و رفتم دستشویی. سر راه از سر پرستار خواستم که بیاد و سرم ماهک رو چک کنه. راه افتادم سمت تخت ماهک. پرستاری رو دیدم که با عصبانیت با خودش غرغر می کرد:

- مثلاً نوشته ورود ممنوع باز مرتیکه سرشو می ندازه پایین میاد تو؛ خوب شد دیدم وگرنه می خواست چه غلطی بکنه بالای سر دختر مردم. اییش.

از غرغرهای عصبیش هم تعجب کردم و هم خندم گرفته بود. رفتم پیش ماهک. پیشش که نشستم ترسیده از خواب پرید. عرق کرده بود. تا اومدن دکتر صبر کردم صبحانه اش رو بهش دادم. دکتر که مرخصش کرد لباسشو عوض کردم و بعد از تسویه تاکسی گرفتم و رفتیم خونه. به زور خودمو می کشوندم. پرواز خسته ام کرده بود و مریضیم هم ضعیف ترم کرده بود. رسیدیم خونه. فقط یادمه ماهک رو به مامان سپردم و خودم بیهوش شدم. غلٹی

روی تخت زدم. تبم پایین اومده بود و فقط گلوم کمی درد می کرد. لباسام رو برداشتم و خودمو انداختم تو حموم. کارم که تموم شد رفتم پیش ماهک. از قیافه زارش پیدا بود که حوصله اش حسابی سر رفته. تا کنارش نشستم شروع کرد به سوال پرسیدن:

- چرا بی خبر اومدی؟ سوغاتی های من کجاست؟ چی برام خریدی؟

اینقدر خودشو لوس کرد که بلند شدم و بی توجه بهش رفتم تو اتاق و دوتا از چمدون ها رو با خودم آوردم بیرون. بعدشم نشستم رو مبل:

- دیگه ببخشید اگه سلیقه ام خوب نیست. هرچی برای خودم می خریدم؛ دوتا می خریدم یکی هم برای تو ماهک. دستم رو زدم زیر چونم و به ذوق بچگانه اش خیره شدم. خوشحال بودم که هنوز دنیای آروم خودش رو داره. با صدای تشکر مامان حواسم پرت شد ازش:

- الهی بمیرم تو تنهایی اومدی با این همه بار؛ ماهم که همگی بیمارستان بودیم. باباتون هم که رفته سفر. تو دست تنها چطوری اینا رو آوردی بالا. تازه شانس آوردم این پسره اومد کمکم کرد و گرنه ماهکمو الان نداشتم. تعجب کردم. یک دفعه من و ماهک دوتایی پرسیدیم:

- کدوم پسره؟

مامان تا اومد جواب بده تلفن زنگ خورد؛ از سلامی که کرد فهمیدیم تا دو ساعت دیگه هم تلفنش تموم نمی شه. به ماهک گفتم که عصر با دوستام قرار دارم و اینکه فهمیدن برگشتم؛ برای همین تدارک یک دورهمی رو دیدن. بهش گفتم که بیاد باهام ولی حال نامساعدش رو بهونه کرد. حاضر که شدم؛ ماهک بهم گفت حتما ماسک بزنم چون هوا آلوده ست گلوم بدتر نشه یه موقع. خداحافظی کردم و زدم بیرون. در رو که بستم راه افتادم برم سر کوچه تا منتظر شیوا بشم. دیوانه خل می گه:

- راه بلد نیستی گم می شی بچه خارج.

احساس کردم ماشینی پشت سرم میاد. برنگشتم. اومد کنارم:

- سوارشو ماهک.

اوه منو با ماهک اشتباه گرفته. اصلا این کی هست که اومده اینجا کشیک ماهک رو می کشه؟ بازم برنگشتم و به راهم ادامه دادم. اگه چیزی بود که لازم بود من بدونم؛ حتما ماهک بهم می گفت. دوباره یارو بهم حرف اومد:

- ماهک خواهش می کنم سوار شو؛ من بهت توضیح می دم برای اون قرصا. برای اون شب لعنتی. اما اینجا جاش نیست. ماهک سوار شو. لعنتی من این چند روز نفس کشیدن یادم رفته. میدونی چه حالی داشتم وقتی رسوندمت بیمارستان؟ ماهک؛ خواهش می کنم. باهام بیا توضیح می دم.

برای لحظه ایی ایستادم. چی گفت؟ قرصا؟ شب لعنتی؟ تیغه کمرم تیر کشید از فکری که به ذهنم خطور کرد. تو یه لحظه خشکم زد. اخمام به سرعت توهم رفت؛ دیگه نفهمیدم چه جوری سوار شدم تا ادامه اش رو تعریف کنه. انقدر عصبانی و نگران بودم که... شاید باید صبر می کردم خود ماهک توضیح بده. ولی از بلایی که حدس می زدم سر ماهک اومده نتونستم بی تفاوت بگذرم. اگه درست باشه حدسم. می کشتمش. می کشم کسی که خواهر منو اذیت کرده باشه. ماشین حرکت کرد. پیام کوتاهی برای شیوا فرستادم که حالم خوب نیست و برنامه باشه برای یک روز دیگه. اینجا کارهای مهمی دارم. کارهای خیلی خیلی مهم تر. گوشی رو خاموش کردم؛ انداختم تو کیفم و دست به سینه نشستیم:

- خب منتظر توضیحم!

دستش رو بی مهابا روی پام گذاشت:

- الهی بمیرم صداتم که گرفته! چرا اون روز زیر بارون موندی؟

دستشو از رو پام گرفتم و پرت کردم اون طرف:

- به من دست نزن؛ کجا داری می ری؟

- نترس ماهک. می ریم جایی ک اون شب اون اتفاق لعنتی افتاد! جایی ک من اشتباه کردم و تو قربانی شدی!

عرق سردی نشست رو کمرم. خدای من. نه این امکان نداره. ماهک. دستام لرزید اما کاری نکردم؛ تا همه چی رو بفهمم. اصلا مگه می تونستم کار دیگه ای بکنم. بیست دقیقه ای بین سکوت عذاب آوری گذشت و ماشین جلوی در سفید رنگی ایستاد! ریموت رو برداشت و در رو زد و وارد حیاط وسیعش شد. از ماشین پیاده شد ولی من همچنان ذهنم درگیر بود! درگیر این اتفاق های ناباور و گیج کننده. در سمت من باز شد:

- ماه کوچولو. نمای پایین؟

برگشتم و سرد به چشماش خیره شدم! تکون نامحسوسی خورد و عجیب نگاهم کرد و بعد از کمی مکث زمزمه کرد:

- ماهک!

از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. در حالی که با هر قدم تمام تنم به رعشه می افتاد. دستی دور شونم پیچیده شد:

- بذار کمکت کنم بریم داخل حالت خوب نیست

محکم هلش دادم و غریدم:

- گفتم به من دست نزن. دفعه آخرت باشه نزدیک من می شی. هرچی بگم نمی فهمه معنی دست نزدن یعنی چی.

کف دوتا دستشو نشون داد:

- باشه باشه بریم .

وارد خونه شدیم. دور تا دور خونه رو با دقت نگاه کردم؛ توجهم سمت پله ها جلب شد. ناخودآگاه به سمتش رفتم.

- ماهک نرو!

بی توجه به حرفش بالا رفتم و در اتاق اول و باز کردم. یه تخت دونفره بهم ریخته! پشت سرم صداشو شنیدم:

- ماهک اینجا چی می خوای!

من من کنان گفتم:

- این... اینجا... بود؟

گنگ نگاهم کرد:

- آره ... یادت نمیاد مگه؟

وارد اتاق شدم و سرتا سرش رو نگاه کردم. نمی دونم دنبال چی بودم. جز تخت بهم ریخته چیزی نبود. خواستم برگردم و از اتاق لعنتی بزنم بیرون که متوجه در چوبی سمت چپ اتاق شدم. هول زده درشو باز کردم و وارد شدم. در وهله اول ملافه سفید رنگی با لکه ی قرمز توی سبد رخت چرک ها توجهم و جلب کرد! با دستای لرزون ملافه رو برداشتم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم. ملافه رو به سمتش پرت کردم. جیغ زدم:

- این چیه؟

قبل از اینکه حرف بزنه متوجه تیکه پارچه ای زیر پتوی روی تخت شدم. برش داشتم و نگاهش کردم. یه پیراهن بلند از جنس حریر نقره ای رنگ و مانتو مشکی.

- گفتم بدون عطر تنت خوابم نمی بره. لباسات بوی تو رو می ده!

لباسا رو برداشتم. دنبال نشونی بودم ک ثابت کنه ماهک نبوده. این لباسا و این خون روی ملافه مال ماهک نیست. نه این غیر ممکنه. دست بردم تو جیب مانتو و دستم به چیزی خورد. بیرون آوردم و ناباور نگاهش کردم. دستبند طلایی رنگ هلال ماه. ماهک... ماهکم! چه بلایی سرت اومده؟! نفس عمیقی کشیدم و دستبند و تو جیبم گذاشتم.

- ماهک!!

برگشتم سمتش. مطمئن بودم توی اون لحظه چشم وحشی شده بود و مثل یک ببر درنده؛ هر لحظه ممکن بود به سمتش حمله ور شم. اما به سختی خودمو کنترل کردم. اول باید می فهمیدم چی شده! داشتم خفه می شدم! از اتفاقی که اونجا افتاده بود. از حسی که ماهکم داشت. از کنارش رد شدم و پایین رفتم. حس خفگی همه جا بود! همه ی خونه رو این حس تباه کننده پر کرده بود.

طلبکارانه ایستادم:

- منتظرم!

گفت و گفت. از اینکه اون مهمونی رو خودش ترتیب داده بود اما به اسم دوستش تموم کرده و از اینکه ماهک و از روز اول دوست داشته و قصدش صدمه زدن نبوده. از اینکه از احساسات ماهک می ترسید و این تنها راهی بود که فکر می کرده درسته. از قرصا گفت از اینکه می خواسته ماهک رو به خودش وابسته کنه. از بی قراری هاش گفت در نبود ماهک. از حال بدش؛ از اینکه این یه هفته بیشتر وقت و دم خونه بوده تا ماهک و ببینه. ساکت شد و جلوی پام نشست. دستای مشت شده امو بین دستاش گرفت:

- ماهک. دیگه نمی تونم تحمل کنم! بی تو بودن عذاب آورده واسم!

چی گفت الان؟ نفسم داغ بود به اندازه یک کوره. عصبی شده بودم. از اینکه خواهر کوچیکم؛ بدترین بلای ممکن سرش اومده. اون وقت این مردک برای خودش چی می گفت. دو قدم بلند برداشتم؛ همه انرژی و نفرت رو تو دستم ریختم و زدم تو گوشش:

- تو به چه حقی اینکارو کردی لعنتی؟! تو می فهمی چیکار کردی؟! می فهمی کثافت!؟

اون قدر با اون صدای گرفته بلند داد زدم که احساس می کردم صدام رفت. هولش دادم و یقه شو گرفتم. به جون مردی افتادم که دنیای خواهرم و سیاه کرده بود! تباه. داد زدم و توی صورتش کوبیدم! نالیدم:

- چرا لعنتی. گناهش چی بود! لعنتی می کشمت.

انقدر جیغ زدم و داد که بی حال شدم! دبگه جونی تو تنم نمودند. زیر لب ناسزا می گفتم و تنها هق هق ام شنیده می شد! بالاخره تکون خورد. دست انداخت زیر تنم و بلندم کرد. روی کاناپه گذاشتم و رفت. بدنم ضعیف شده بود و شک تمام حرفاش بدترم کرده بود! من اون لحظه فقط می خواستم پیش ماهک باشم. ماهک بهم احتیاج داشت، خیلی زیاد. دستمو گذاشتم روی پیشونی پر دردم. باید افکارم رو جمع و جور می کردم. توی فکرام غرق بودم؛ که اومد و جلوی پام نشست. قرصی طرفم گرفت و با چشمای نگران منتظر بود بگیرم. با همه نفرتی که داشتم تو چشماش زل زدم:

- الان؛ تو این حالم جلوی چشم نباشی خودش آرامبخشه. پس نباش.

پلکاشو بست و سرش پایین افتاد:

- من یاد ندارم من... من یاد نگرفتم هیچ وقت؛ چطوری بگم از ته قلبم یک نفر رو می خوام. من لعنتی؛ من وحشی؛ منی که هرچی تو دوست داری اسم روش می ذاری یاد نگرفتم. یاد نداشتم. من نمی تونم ازت ببرم. من نمی تونم نخوامت ماهک. وقتی می گی نبینمت نمی تونم. مثل اینکه بگی نفس نکش. همه این روزا پشت در خونتون بودم؛ ولی تو منو ندیدی. اون روز صبح؛ پشت سرت بودم و دیدم اشکاتو ولی تو نمی دونی چی کشیدم که نیام جلو. نیام جلو و بغلت نکنم و بگم خانومم قشنگم من بمیرم اشک شما رو نبینم. بگو چیکار کنم تا گریه نکنی ماهک. دنیا رو زیر و رو میکنم واست. بگو کی ناراحتت کرده؛ وقتی نگران حالت بودم و اومدم زنگ زدم دم در. گفتم ناراحت می شی که منو می بینی؛ ولی دلم طاقت نیاورد. می خواستم فقط حالتو بپرسمو برم که مامانت گفت دخترم از دست رفت. ماهک من مردم و زنده شدم وقتی می خواستم از پله های اون خونه برم بالا تا برسم بهت. ماهک تو هیچوقت تو تمام عمرت؛ نمی فهمی اون لحظه من چی کشیدم. تو نمی دونی من وقتی از بیمارستان اومدم بیرون چه حالی بودم. تو هیچی نمی دونی از حس من؛ احساس من نسبت به خودت. چون هیچوقت نپرسیدی. اگر پرسیدی با دعوا بوده. دعوایی که سعی می کردم سکوت کنم جای حرف زدن.

از جاش بلند شد:

- الانم میرم تا جلوی چشمت نباشم. امشب اینجا بمون؛ فردا صبح برو.

با شونه های خمیده سمت اتاق رفت و در رو آروم بست. من واقعا نیاز داشتم که فکر کنم. باید افکارم رو جمع و جور کنم. من باید حرفای ماهک رو هم بشنوم! بلند شدم و تو سکوت مطلق خونه آروم در رو باز کردم و رفتم بیرون. تلفنم رو در آوردم که چهره ماهک اومد رو صفحه گوشیم جواب دادم:

- دارم میام خونه!

قطع کردم و به آژانس زنگ زدم. وقتی رسیدم خونه ماهک مقابل در ایستاده بود. خودش رو توی بغلم انداخت:

- مانک چی شده. کجا بودی؟ چه بلایی سرت اومده؟ مانک!

پسش زدم و رفتم سمت اتاقم. با عجز نالید:

- مانک!

با خشم برگشتم سمتش:

- خفه شو ماهک خفه شو! بیا بالا ببینم چه خاکی تو سرمون ریختی!

روی تخت اتاقم نشستم. در رو بست و چسبیده به در سر خورد و نشست. ذهنم جمع نمی شد! الان چی باید بگم بهش؟! خودش به حرف اومد:

- دیدیش؟!

بلند شدم و جلوش نشستم. مچ دستشو گرفتم که پسم زد و شروع کرد به گریه. عصبانی شدم! الان که باید حرف بزنه گریه می کنه؟

- حرف بزن من برای گریه های بچه گانه تو وقت ندارم! اونقدر از دستت آتیشی هستم که می تونم کل این خونه رو باهات بفرستم هوا، پس حرف بزن! چه غلطی کردی؟! پیش خودت چی فکر کردی؟! رفتی باهات خوابیدی؟ آره؟ اینقدر خودتو ول کردی؟! بدبخت اون اگه تو رو می خواست صبر می کرد میومد مثل آدم خواستگاری. نه اینجوری دست دومت کنه! هیچ به فکر آبروی خودت بودی؟! آبروی خانواده به جهنم خودت چی؟! نیاد جلو و نخوادت می خوای چیکار کنی؟! من باید از اون سر دنیا پیام بکوبم تو دهننت تا هوس بازی از یادت بره؟! یک ذره عقل تو این سر کوفتی هست؟ می فهمی چه غلطی کردی?!

شمشیر از رو بستم براش. کمی بهش مهلت دادم تا بتونه حرف بزنه. وقتی بازم سکوتش رو دیدم بازوش رو فشردم و تو چشمات خیره شدم:

- حرف بز.

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد. اونقدر گفت تا مطمئن شم. مطمئن شم که اون بی گناه بوده. ولی دلش لرزیده؛ بدم لرزیده! کلافگی های بی علتش همچین بی علت هم نبوده! حرفاش که تموم شد لباسام رو کندم از خودم و رفتم آبی به صورت زدم. پتو رو زدم کنار:

- می خوام بخوام. توهم برو بخواب؛ شب خوش.

آروم شب بخیری گفت و آروم تر در رو بست. باید فکر کنم چیکار می شه کرد! مارتین به این راحتی ها نمی تونه صاحب همه چیز بشه! نباید اینجوری بشه.

" گذشته "

خمیازه بلند بالایی کشیدم و توی جام نیم خیز شدم. ساعت حدودای 10 صبح بود و می خواستم خودم رو واسه نهار برسونم هتل. واسه ی آخرین نهار و بعدشم آخرین تفریح. می خواستم امروز رو کنار بچه های گروه باشم. کنار همسفرای مهربونم. سه روزی می شد که از شیراز برگشته بودیم و تو این چند روز مارتین با اصرار خودش و البته اشتیاق مادرم واسه دیدنش؛ چند باری به خونمون اومده و لحظات خوبی رو واسمون رقم زده بود. مثل یک دوست؛ یک رفیق و یا شایدم...

هرچی که بود؛ فردا صبح بچه ها به کشورشون برمی گشتن، در واقع نهار امروز یه جورایی حکم خداحافظی آخر رو داشت. به همین زودی 20 روز گذشته بود. 20 روز ایران گردی و بودن در کنار مارتین و بقیه. شاید روزهای اول واسم سخت می گذشت، عصبانی و کفری می شدم اما حالا که بهش فکر می کنم، می بینم روزهای خوبی رو در کنار همدیگه پشت سر گذاشتیم و بعدها حتما دلم واسشون تنگ می شه. مخصوصا مارتین.

دستم رو آروم به گوشم کشیدم. گوشواره ی فیروزه اییم تکونی خورد و همراهش دلمم. هیچ وقت هیچ کسی اینجوری به من توجه نکرده بود. حتی کارن. کارنی که تموم این چند روز زنگ هم نزده بود تا حالی ازم بپرسه. اصلا انگار نه انگار چند روزی بود که برگشتم. اما مارتین... تمام این چند روز رو در کنارم بود و یه قول خودش می خواست از آخرین روزای ایران بودنش نهایت استفاده رو ببره. نمی دونم چرا اما حس می کردم دلم واسه مارتین بیشتر از همه تنگ می شه.

مارتینی که فردا صبح به کشورش برمی گشت و من دیگه هیچ وقت چشمای مهربون آبی و بی پرواش رو نمی دیدم. روزهای خوب و بد زیادی رو در کنار هم سپری کرده بودیم و حالا دل کندن واسه من احساساتی سخت بود. همیشه همین جور بود واسم. اما من یاد گرفته بودم دل کندن رو، دل نبستن رو. زود گذر بودن رو یاد گرفته

بودم. دوش کوتاهی گرفتم و بعد از آماده شدنی که این بار به خاطر وسواس تو انتخاب لباس و آرایش نسبتاً غلیظم، بیشتر از همیشه طول کشید، راهی هتل شدم.

نمی‌دونم چرا اما استرس مختصری داشتم و پاهام کمی می‌لرزید. بی دلیل... حسی که هیچ وقت نداشتم. حسی که نو بود، تازه بود. دلشوره ایی که عجیب بود. نگاهم رو دور تا دور سالن چرخوندم. اکثر بچه‌ها توی رستوران هتل جمع شده و ضمن خنده و شوخی باهم گفت و گو می‌کردن. علیرضا و کارن به همراه مهشید پشت میزی نشسته و چایی می‌خوردن اما مارتین نبود. به سمت کارن رفتم و بعد از سلام و احوال‌پرسی مختصری با مهشید و علیرضا، سراغ مارتین رو ازش گرفتم.

- نمی‌دونم والا، اینجوری که همسفراش می‌گن حالش زیاد خوب نبوده، مونده اتاقش استراحت کنه. بیا بشین الان ناهار رو میارن. کلی حرف دارم باهات بزنم ماهک، این چند روز که همراهت نبودم انگار چند ماه گذشته.

نگاهم روی در آسانسور افتاد، درحالی که دل شورم بیشتر شده بود. من نباید دلم واسه مارتینی شور می‌زد که کلی عصبانی و اذیتم کرده اما شایدم دلم واسه خودم این جور دلوپسی می‌کرد. نمی‌دونم.

- صبر کن من می‌رم دنبالش.

- ماهک زود بیا، من باید زود برگردم، امشب یه کار مهم دارم.

سری تکون دادم و به سمت آسانسور رفتم، در حالی که حس می‌کردم با جمله‌ی آخر کارن لبخند کم‌رنگی از لبای مهشید گذشت. دکمه‌ی آخر رو فشردم و منتظر شدم. حوصله فکر کردن به مهشید رو نداشتم. حوصله‌ی فکر کردن به کار مهم کارنم همین‌طور. تمام فکر من اون لحظه درگیره مارتین بود. ناخواسته. بدون اینکه کنترلی روی افکارم داشته باشم نگرانش بودم. شایدم توقع داشتم امروز رو باهم بگذرونیم. این ناهار آخر بود و دلم می‌خواست در کنار هم، همه با هم مثل همه‌ی روزهای گذشته غذا بخوریم.

پشت در اتاقش ایستادم و آروم در زدم. یه بار، دو بار، سه بار... جوابم تنها سکوت بود و سکوت. صورتم رو به در چسبوندم و آروم صداش کردم. انگاری همه چیز از سفر شیراز شده بود. از همون لحظه، توی شلوغی بازار وکیل که فهمیده بودم مارتین فارسی حرف می‌زنه. بعد از کلی دعوا و شکوه و گلایه از این که تمام این مدت رو با بدجنسی تمام؛ مجبورم کرده بود باهاش ایتالیایی حرف بزنم؛ در کنارش باشم و همه چیز رو واسش ترجمه کنم.

از همون باز شدن سفره‌ی دلش پیش من. شیرین زبونی و درد و دلای قدیمیش در مورد ایران و خانوادش و باز کردن سفره‌ی دلم. پیاده قدم زدن روی سنگفرش‌های ارگ کریمخان و فالوده خوردن‌های دو نفری. هر شب و

هر شب حافظیه رفتن و فال گرفتن. از بالای هتل ستاره‌ها رو شمردن و شعر خوندن. احساس صمیمیت بیشتری باهاش می‌کردم و باهاش فارسی حرف می‌زدم.

مارتین هم صمیمی‌تر از قبل شده بود؛ سعی می‌کرد به هر بهانه ایی خودش رو بهم نزدیک‌تر کنه؛ انقدری که حتی وقتایی که با مادر و پدرم تلفنی صحبت می‌کردم اونم چند کلمه ایی رو باهاشون حرف می‌زد. انقدری که مادرم شیفته‌ی این پسر شده بود.

- مارتین؟ منم ماهک. در رو باز نمی‌کنی؟

به ثانیه نکشید که در اتاقش باز شد. یک قدم رفتم عقب و با بهت ناباوری نگاهش کردم.

- مارتین؟

صورتش داغون و چشمای پف کرده اش، سرخ سرخ بود. موهای بهم ریخته و حال پریشونش دلم رو ریش کرد.

- چت شده؟

بی حرف دستمو کشید و در رو پشت سرم بست. اتاقش پر از ماتم و تاریک، بوی سیگار همه جا رو گرفته و فضای اونجا رو غریب و خفه کرده بود. اما بدتر از همه مارتینی بود که رو به روی من تکیه زده به دیوار ایستاده بود و مظلوم‌تر از همیشه نگاهم می‌کرد.

- چی شده؟ چته تو؟

دستش رو روی قلبش گذاشت و چشماش رو بست. چشماش رو بست و یک قطره اشک از چشمش پایین چکید.

- درد دارم ماهک. قلبم درد می‌کنه ماهک. خیلی درد می‌کنه. دارم می‌میرم ماهک، دارم کم میارم.

لبم رو به دندان کشیدم از صدای گرفته و پر غمش. این پسر امروز یه چیزیش می‌شد، حالاتش اصلا طبیعی نبود. مارتین، مارتین همیشه نبود.

- می‌خوای بریم دکتر؟

کلافه سری تکون داد و روی تخت نشست، با جفت دستاش سرش رو گرفت و نالید.

- هیچ دکتری نمی‌تونه درد منو درمون کنه. درد من بی‌درمونه. بی‌درمون...

پایین پاهاش نشستم و به چهره‌ی غمگین و نزارش چشم دوختم.

- مارتین. دلم می خواست ناهار امروز رو باهم بخوریم، فکر کردم تو هم دوست داری که آخرین روز از بودنتون توی ایران رو پیش ما باشی. ازت می خوام پاشی و خودت رو مرتب کنی؛ این چه وضعیه آخه؟ تو نباید اینجوری باشی الان.

به چشمام نگاه کرد و چشمم سوخت از دیدن قطرات درشت اشک توی نگاهش.

- اما من فقط می خواستم که پیش تو باشم.

لبخند آرومی زدم و سرم رو پایین انداختم. هم حرفاش رو می فهمیدم و هم نمی فهمیدم.

- ماهک، چه جوری بذارمت اینجا و برم؟ چه جوری دلم طاقت میاره این همه ازت دور شم؟ من نمی تونم ماهک. دلم. دلم داره می ترکه.

دل منم داشت می ترکید از بغض صداس، از اندوه نگاهش. از جام بلند شدم و دستامو مشت کردم. شاید اینجوری کمتر می لرزید. من تحمل اینجوری دیدنش رو نداشتم. منی که تمامی این روزها مارتین رو سخت و محکم، مغرور و سرد دیده بودم.

- خواهش می کنم مارتین پاشو، بچه ها پایین منتظرن. بذار روز آخری بهمون خوش بگذره.

اشک چشماشو پاک کرد و بلند شد.

- می شه انقدر نگی روز آخر؟ می شه انقدر تکرارش نکنی این واژه ی لعنتی رو؟ من خودم دارم می سوزم. از دیشب که از پیشت برگشتم؛ دارم توی آتیش دست و پا می زنم. من دیشب یک لحظه هم نخوابیدم از کابوس فردا. از فکر کردن به فرداها.

هیچ وقت فکر نمی کردم این مرد با چشمای سرد و یخیش، با اون غرور نهفته توی چشماش، این همه احساساتی و دل نازک باشه. این همه پر حس...

- مارتین فردا کابوس نیست. این 20 روز باید می گذشت، جزیی از زندگی ما بوده، اومده و حالام تموم شده. روزهای بعدشم می گذره، به همین سرعت. کابوس نیست؛ فقط یه فصل از زندگی ماست که داره ورق می خوره و رو به جلو حرکت می کنه.

چند قدم جلو اومد، چند قدم عقب رفتم. اونقدری که پشتم به در بسته خورد و توی حصار دستاش اسیر شدم. همراه با هر نفس های داغش که توی صورتم پخش می شد با چشمایی که حس می کردم داره منو جادو می کنه.

- اما من از فردا می ترسم. من نمی خوام اذیتت کنم ماهک، هیچ وقت نخواستم اذیتت کنم. منو ببخش باشه؟
لبخند اطمینان بخشی بهش زد.
- من از تو دلگیر نیستم نگران نباش.
- می شه ازت یه خواهشی بکنم، واسه آخرین بار؟
سرم رو بالاتر کشیدم تا بهتر ببینمش.
- چی؟
- یکی از دوستانم به خاطر من امشب یه مهمونی ترتیب داده، ازت می خوام که باهام بیای.
- چشمش داشت می لرزید و دستای مشت شده اش روی دیوار هم.
- اما من نمی تونم مارتین، اینکار اصلا درست نیست.
- من آدرس رو بلد نیستم ماهک، این شهر رو بلد نیستم من. خواهش میکنم همراه من بیا. مگه خودت چند لحظه قبل نگفتی امروز روزِ آخره، باید پیش هم باشیم. در کنار هم باشیم. بذار با خاطره ی خوبی ازت جدا بشم، هزار دلم آروم بگیره تا بتونم ازت دل بکنم و برم. خواهش می کنم ماهک. با من بیا. این آخرین خواسته ی من از توئه، نه نگو بهم.
- قلبم توی دهنم میزد و توان حرف زدن نداشتم. صدای مارتین می لرزید و حالت عجیب چشمش، طرز نگاه و خواهش های تن لرزونش.
- ماهک تو رو به هرچی که می پرستی، تنهام نزار امشب رو. امشب شب سختیه. فردا هم سخت تر. تنهام نذار.

" ماهک "

اینقدر ناراحتی و اضطراب بهم فشار آورده بود که بدنم حسابی خالی کرده بود. خودم رو روی تخت انداختم و شروع کردم به زیر و رو کردن عکسامون. دلم برایش تنگ شده بود. برای توجهش؛ برای مهربونی هاش؛ برای حرص خوردنش. برای... برای آغوشش که هروقت رفتم تو بغلش همه چیز یادم رفت. آگه با خودم رو راست باشم؛ دلم برای اون روز صبح هم تنگ شده. هرچند با قرص بود؛ ولی بازم دلم تنگ شده. اونقدر فکر کردم که بیهوش شدم.

غلٹی زدم و بدنم رو کشیدم. مانک کنارم روی تخت لم داده بود و گوشیم تو دستش. با صدای خواب آلود ازش پرسیدم:

- پیامی چیزی ندارم؟

گوشی انداخت کنارم:

- چرا داری. دیشب من رو جای تو اشتباه گرفته بود. زودتر از اینا منتظر پیام و زنگش بودم ولی گویا خیلی به حرفم گوش کرده و از اتاق نیومده بیرون؛ برای همین متوجه نشده من نیستم اونجا.

متوجه نمی شدم در مورد چی حرف می زنه. ادامه داد:

- فعلا جوابشو نده؛ من فکری دارم صبحانه بخور و بیا اتاقم.

بلند شد و رفت بیرون. فوری پیام هام رو باز کردم. اوه چه زیاده.

"ماهک تو کجا رفتی؟"

"ماهک این موقع صبح خطرناک بود تنها رفتی"

"این قدر ازم بدت میاد که بدون خدافظی رفتی؟"

"لعنتی بگو من چی کم دارم؟ بگو تا درستش کنم"

"ماهکم؛ ماهکی و دلہ برای چشمای خودت تنگ شده. دیشب چشمات رو انگار قرض گرفته بودی"

"ببخش منو..."

نگاهی از استرس به ساعت انداختم. اون... اون نگرانم بوده... نفهمیده که دیشب خواهرم رو دیده. اون نگران من شده. چیزی که برام پیش نیومده نگرانی نزدیکام نسبت به دیر و زود اومدنم بوده و حالا این توجه از طرف مارتین. گوشه رو بوسیدم و تو بغلم گرفتم. این یعنی انرژی اول صبح. انرژی یعنی کسی که دوستش داری نگران بشه. رفتم پایین و سریع صبحانه ام رو خوردم. بعدشم راهم رو کج کردم و با سر افتاده وارد اتاق مانک شدم. پشت میزش نشسته بود و مشغول طراحی شده بود:

- هنوز در زدن رو یاد نگرفتی!

رفتم پشت در و زدم به در:

- تق تق تق...عشق تون داره وارد می شه مانک خانوم اجازه ورود می دن؟!!

لبخند کوچکی زد و عینکش رو از روی چشمش برداشت:

- بیا بشین مسخره بازی بسه.

رفتم نشستم روی تخت. مانکم صندلیش رو چرخوند و رو به روم نشست:

- راحت حرفم رو می زنی؛ نسبت به اتفاقی که افتاده تو هم بی تقصیر نبودی. اینکه با اون پاشدی رفتی مهمونی به هوای اینکه راه بلد نیست حماقت محضه. ولی حالا در کل هر اتفاقی افتاده گذشته. مهم اینکه آینده ات رو میخوای چیکار کنی. اون چیزی که من تو این چشم ها میبینم عشق و علاقه به مارتین هست. پس دوست داری باهاش بمونی. گفتمی ازت درخواست ازدواج کرده. خوب اینو بدون که آدم چیزایی که راحت به دست میارن قدرشو نمی دونن و به همون راحتی هم از دست می دن. پس باید از الان سخت شی براش. خیلی سخت و غیر قابل نفوذ...

الان چی گفت؟ راحت از دست می دن؟ من برای مارتین آسون بودم؟ خواهر من که عیناً شکل من هست؛ ولی فقط لحن سرد صدایش و نگاه یخش فرق داره چطور دلش اومد این حرف رو بگه؟ چشمام رو بستم و سعی کردم به نبودن مارتین فکر نکنم. به رفتنش هم. مانک نفسش رو با صدا بیرون فرستاد:

- ببین اگه از الان بخوای اینطوری کنی؛ من هیچ کمکی بهت نمی کنم. هیچ توقعی هم ازم نداشته باش.

بغضم رو به سختی قورت دادم:

- باشه ادامه بده.

پوفی کشید:

- سه بار رابطه داشتن؛ قرص یا وسیله خاصی استفاده کرده برای جلوگیری؟

خجالت زده سرم رو به نشونه نه تکون دادم. خیره نگام کرد:

- واقعا که پر دل و جراتی؛ ولش کن می تونیم بگیم تو حامله ای و می خوای بری سقط جنین کنی. فعلا هم حاضر شو؛ بریم آزمایش بدی، بعدش دکتر وقت گرفتیم بریم ببینیم در چه حالی و اگه بشه درستش کرد.

باشه زیر لبی گفتم و رفتم تو اتاق خودم. سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. هول هولکی حاضر شدم و با مانک زدیم بیرون. رفتیم آزمایشگاه و خون دادم. جوابشو توی کم تر از یه ساعت گرفتیم و از آزمایشگاه بیرون رفتیم. از

دکتر زنان واسم وقت گرفته بود. تو مطب داشتم می مردم از خجالتی که همه وجودم رو گرفته بود. از ترس و استرس داشتم خفه می شدم و زیر نگاه های عصبی مانک نمی تونستم هیچ واکنشی نشون بدم. در اتاق معاینه باز شد و یه زن حامله بیرون اومد. شکم گردشو که دیدم زیر دلم به طرز عجیبی تیر کشید. نکنه واقعا منم... نه... نه.

این امکان نداشت. مگه ما اصلا چند بار با هم بودیم. منشی که اسممو گفت؛ پر استرس به مانک نگاه کردم و بلند شدم، مانک هم همراهم به اتاق معاینه اومد که ای کاش نمی اومد؛ به اندازه کافی از همه زار و زندگییم با خبر شده بود و همین الانشم برای تمام عمرم ازش خجالت می کشیدم. پزشک تقریباً جوانی پشت میز نشسته و مشغول نوشتن در پرونده ی زبردستش بود. همزمان با مانک بهش سلام کردم. نگاهی بهمون کرد و لبخند گرمی بهمون زد.

- سلام؛ بفرمایید.

و به صندلی های جلوی میزش اشاره کرد. نزدیک ترین صندلی رو انتخاب کردم و مانک هم رو به روم نشست. بعد از چند لحظه پرونده رو بست.

- خب، من در خدمتم عزیزم.

مانک با چشم و ابرو اشاره کرد که خودم بگم. من و من کنان به حرف اومدم.

- خانم دکتر راستش... من فکر می کنم... حامله ام!

دکتر جدی سر تکون داد و پرسید.

- آخرین رابطه ات کی بوده عزیزم؟

از گوشه چشم به مانک نگاه کردم و خطاب به دکتر جواب دادم.

- 12-13 روز پیش.

- آزمایش دادی؟

مانک جواب آزمایش رو به خانم دکتر داد. نه خودش جواب رو دیده بود و نه گذاشته بود من ببینم. البته من که از استرس جرئت نداشتم لای اون برگه ها رو باز کنم و جواب رو پیدا کنم. شاید خودش هم دست کمی از من نداشت. تمام وجودم پر از نگرانی استرس بود. پر از حس بد... پر از دلشوره. دکتر چند ثانیه کوتاه به برگه نگاه کرد و گفت:

- حامله نیستی عزیزم.

حس می کردم آرامش بهم برگشته. بعد از مدت ها عذاب و اضطراب این اولین نفس راحتی بود که کشیدم. از جام بلند شدم، مانک آروم گفت.

- چند لحظه بیرون وایسا من الان میام.

- واسه چی؟!

چشماشو گرد کرد.

- ماهی گوش کن به حرفم!

- تو پنج دقیقه از من بزرگتری ولی به اندازه پنج سال اختلاف سنی زورگویی می کنی! لبخندی زد و ابروشو بالا انداخت.

- می دونم خواهی! حالا برو بیرون!

راهمو به طرف در اتاق کج کردم. شنیدم که زیر لب گفت.

- افرین خواهر کوچولو!

در اتاق رو بستم و پشت در منتظر موندم. بعد از چند دقیقه مانک از اتاق بیرون اومد و درو محکم به هم کوبید. عصبی بود و بهش کارد میزدی خون درنمی اومد.

- چته؟! چی شده؟!

دستمو گرفت و به طرف در خروجی کشید.

- مانک چته؟ صبر کن پول ویزیتو ندادیم.

غرغر کرد.

- پول ویزیت بخوره تو سرم!!

با حرص دستمو آزاد کرد. به طرف منشی رفتم و بهش پول دادم و به دنبال مانک از مطب بیرون رفتم. جلو اسانسور ایستاده بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود.

- چی گفتین به هم؟!

زیر لب نق زد.

- واسه من بهانه میاره. غیرقانونیه، نامه دادگاه میخواد، جریمه می کنن، پروانه طبابتمو باطل می کنن! انگار می خواد مفت و مجانی واسه خیریه، کار کنه!

- مانک میگی چی شده یا نه؟ یه سره داری غر میزنی!

بههم توپید.

- خودت چی فکر می کنی؟! خواهر ساده لوح من! بهش گفتم اون پسره گنده دماغ چه بلایی سرت آورده ازش خواستم...

نگاهی به راهروی خلوت مجتمع پزشکی انداخت و آروم ادامه داد.

- اون بکارت کوفتی تو رو ترمیم کنه. هزار تا بهونه ریز و درشت برام ردیف کرد!

انگار یه سطل آب یخ روی سرم ریخته بودن. باور نمی کردم مانک چنین کاری کرده باشه.

- مانک!

دوباره دکمه اسانسور رو زد که بیاد بالا و نگاهم کرد.

- هان؟ چیه؟ اون جور بهم زل نزن. به خاطر جمع کردن گند اون شازده خارجی از دکتر خواستم...

- آبروی منو بردی، میگی به خاطر جمع کردن گند مارتینه؟! تو خواهرمی یا دشمنم؟! این دیگه چه کاری بود؟

آسانسور بلاخره به طبقه دهم رسید و داخل اسانسور رفتیم. نگاهی به پیرمردی که گوشه اسانسور ایستاده بود انداخت و زیر گوشم زمزمه کرد.

- مثل خر راه افتادی دنبال پسره رفتی مهمونی، خربزه کوفت کردی پای لرزش هم بشین!

پوفی کردم و به در آسانسور خیره شدم. آسانسور طبقه پنجم متوقف شد، دو نفر اومدن داخل و دوباره به سمت پایین راه افتاد. بلاخره بعد از دو بار توقف آسانسور به همکف رسید و از مجتمع پزشکی بیرون زدیم. جلوتر از مانک به طرف ماشین رفتیم.

- ماهک، خواهر خوشگلم، من به خاطر خودت می گم آجی.

به طرفش برگشتم.

- من از هر کسی انتظار داشتم جز تویی که الان همه ی اسرار من رو می دونی!!

- اون وقتی که تند و تند قرص می خوردی می رفتی بغلش انتظار چی داشتی!!؟

بغض گلومو گرفت و اشک تو چشمام جمع شد.

- بس کن مانک! می خوای کمکم کنی یا شکنجه بدی؟! من خواهرتم؛ می فهمی خواهرت؟! به جای زخم زبون و مامان بزرگ بازی کمکم کن.

چند لحظه بهم خیره شد؛ نزدیکم اومد و دستامو گرفت.

- قربون خواهر لوسم برم! میخای من کمکت کنم؟! هرچی بگم گوش می دی؟

- آگه دوره نمی افتی مطب این دکترو اون دکترو رسوام کنی؛ آره .

لبخند زد و به ماشین اشاره کرد.

- پس سوار شو بریم خونه ، فکرامونو بذاریم رو هم ببینیم باید چیکار کنیم .

آهنگ ملایمی از ضبط پخش می شد.

- مانکی؟

لبخندی روی نیم رخش نشست:

- جان مانک؟

چرخیدن سمت پنجره و جمع شدم تو خودم:

- می شه نریم خونه.

می دونستم الان ابرویی بالا انداخته:

- نریم خونه؟

ناخون هام رو به دندون گرفتم:

- چیزه ... دلم تنگ شده! فقط...

پريد بين حرفم:

- نه! حرفامو يادت رفت؟!

ناليدم:

- مانک فقط ببينمش... از دور... مانک!

هيچي نگفت! مي دونستم اين يعنى خودمو اتيش هم بزمنم راضي نمي شه. چشمامو بستم و سعی کردم آغوش گرمش رو بخاطر بيارم. رسيديم خونه و يکراست بدون حرفي وارد اتاقم شدم و خودم رو تخت انداختم. پشت سرم وارد شد و روی مبل تک نفره ي راحتی اتاقم نشست:

- ماهک!

هوم كشداری گفتم. کلافه پا روی پا انداخت:

- نمی خوام ناراحتیتو ببينم اما الان وقتش نيست! تو بايد قوی باشی و اينجا بخاطر خودته ماهک! نبايد راحت به دستت بياره! هر چند اتفاقی ک نبايد ميفتاد به راحتی افتاده! اما نبايد به اين زودی وا بدی! ماهک. می شنوی چی میگم!؟

سرمو تکون دادم اما من نمی خواستم. من فقط دلم تنگ شده بود واسش. من فقط دست نوازشگرش رو می خواستم. ادامه داد:

- برای همین فکر می کنم اول از همه بايد بترسونيش. نظرشو راجب بچه می دونی؟
با خجالت گفتم:

- بهم گفت که دوست داره مادر بچه هاش باشم.

متفکر به زمین خيره شد:

- نظرت چيه بگيم بهش پدر شدی؟

مات نگاهش کردم:

- يعنی چی؟

اومد کنارم نشست:

- می خوام ترس تو دلش بیافته! وقتی بگیم حامله ای و می خوای بندازیش می ترسونتش! چون فکر می کنه بچه باشه میتونه تو رو نگه داره. وقتی بگیم سقطش کردی مطمئن باش به چیزی که می خوای نزدیک می شیم!

حرفاشو نمی فهمیدم. مانک همیشه دوست داشت کارا رو به روش خودش درست کنه و مدیریت کنه! اما من نمیخواستم! مارتین بچه دوست داشت! می شکنه! نمی خواستم اما جرات مخالفت هم نداشتم. باشه ای به اجبار گفتم. دستی بین موهای صافش کشید. تنها فرقمون حالت موهامون بود. موهای مانک لخت و صاف و موهای من مجعد و کم پیش میومد کسی متوجه بشه! عینک روی بینیش جا به جا کرد:

- بهتره از همین الان شروع کنی!

گنگ نگاهش کردم:

- چیکار کنم؟

- پیام بهش بده و بگو حامله ای!

هیچ حرکتی نکردم. اخمی بین ابروهای کشیدش نشست و دست سمت گوشیم برد. دستمو روی دستش گذاشتم:

- خودم انجامش می دم!

با دست های لرزون برای مارتین تایپ کردم و دکمه ارسال رو زدم. قلبم دیونه وار توی سینه می کوبید. ثانیه ای نگذشته بود که گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. نگاهی به مانک کردم. با سر اشاره به گوشی کرد:

- جواب بده ولی سرد حرف میزنی! می گی می خوای بندازیش! تهدیدش می کنی.

نفسی کشیدم و بی حرف گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و صدای شادش رو شنیدم:

- ماهک... ماهک... واقعا؟ حامله ای؟ بچه ی من! باورم نمی شه خدایا. قربونت برم خانومم تو الان باید پیش من باشی! بدنت ضعیف شده! وای بچه من ماهک! یعنی بچه من و تو! شدی مامان ماهی کوچلوم!

دلم غنچ رفت از حرفاش و حس خوشی سر ریز شد توی رگ هام و تک تک سلولام رو در بر گرفت. لبخندی روی لبم نشست ک مانک ضربه ای به بازوم زد. خودمو جمع و جور کردم و سعی کردم مثل مانکی باشم که به کوه یخ می شناختش.

- بچه؟ در حد یه سلول!! و قراره سقط بشه!!

از سردی صدام خودم تعجب کردم و مانک لبخندی زد! سکوت! ناگهان صدای فریاد بلند و تن لرزونی از پشت خط شنیده شد. گوشی رو کمی از گوشم فاصله دادم:

- ماهک... به خدایی ک می پرستیش؛ به جان خودت ک می پرستمت! اگه بلایی سر اون بچه بیاری من...
پریدم بین حرفش:

- تو چی؟ دیگه چه کار می خوای باهام بکنی؟ فکر کردی این بچه ای ک نطفش حروم هست رو نگه می دارم! یه بچه حرومزاده؟ یه لکه ننگ؟ یه دختر مجرد و حاملگی؟ مارتین یادت رفته الان کجایی؟ اینجا اون خراب شده ای که ازش اومدی نیست! می خوای خانوادم سخته کنن؟

بین حرف پرید:

- ماهک باید همو ببینیم!

چشام برق زد و خواستم بگم باشه که مانک گوشی رو ازم گرفت. بغض جا خوش کرد میون گلوم! ملتمس نگاش کردم:

- تو رو خدا مانک!

نگاه عصبانی بهم انداخت و گوشی به دست از اتاق خارج شد! لعنتی... می خواستم ببینمش! غمزده لبه ی پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم! ثانیه ها؛ دقیقه ها؛ پشت سر هم گذشت تا مانک اومد. حرف زد اما من چیزی نفهمیدم! هیچی نشنیدم. منی که نخواستم بفهمم. غرق بودم تو حال و هوای خودم. گذشت دقیقه های بعدی مثل برق و باد بود. پشت سرهم. مانک عصبی رفت... گذشت... گذشت. تا اینکه زمان ایستاد.

ماشین شاسی بلند مشکی رنگی و پیاده شدن مرد هول زده و آشفته ای که بی شباهت به مارتین من نبود. با ضربات کوبنده قلبم به خودم اومدم و سریع از اتاق خارج شدم. تا به آیفون برسم، مانک زودتر از من رسیده بود! نگاهی بهم انداخت:

- جمع کن خودتو این چه وضعشه!

نگاهم از چشماش به دستاش در گردش بود. زنگ آیفون قطع شد.

نگاهم پی مانیتورش رفت و از نبود مارتین، پاهام سست شد و همونجا نشستم. نباید گریه می کردم. الان نه؛ جلو مانک نه. نفس های عمیق و پی در پی کشیدم. لعنت به من ک این همه ضعیف بودم. همزمان با صدای زنگ واحد، نگاهم به مانک افتاد. نرفته بود! در رو براش زدم.

- خودت در و باز کن ؛ ولی وا ندی ماهک ک خودم می کشمت با همین دستای خودم!

آب دهنمو به سختی قورت دادم. گلوم به آنی خشک و تلخ شده بود! مانک کنار کشید و من سمت در رفتم و با باز کردن در نگاهم به چشمای آبی نگرانش افتاد. دلم از دیدنش ریخت و پاهام سست شد که به آغوشش کشیده شدم. نفس کشیدن از عطرش مثل خیال بود؛ بغضم در حال شکستن. من طاقت نمی اوردم. دستام تا کمرش بالا اومد اما... به سختی مارتین رو پس زدم و کنار مانک ایستادم. نگاهش از من به مانک و از مانک به من بود گیج شده بود. مانک دست به سینه به ستون تکیه داده بود و حرفی نمی زد. مارتین به حرف اومد و با صدای لرزونی گفت:

- ماهک؟

هیچ کدوم هیچ عکس العملی نشون ندادیم. اومد جلو:

- دوقلو؟ همسان؟

دلم می لرزید. نمی دونم چرا نخواستم بدونه من ماهکم. می خواستم خودش بفهمه. اگه واقعا دوستم داشت حتما می فهمید. جلوی من ایستاد. دستشو رو گونم گذاشت:

- تو ماهکی... تو ماه منی! تو چشات مهربونه... ماه من مهربونه! من ماهک خودم رو می شناسم... دیروز تو نبود. سرم و زیر انداختم؛ اشک تو چشام می رقصید. جلوی پام زانو زد و دستش و رو شکمم گذاشت:

- ماهک. بچه من اینجاست! تو اونقدر بی رحم نیستی که بکشیش. ماهک بچه ی من و تو! ما... نکن اینکارو.

سرشو به شکمم چسبوند و ناخودآگاه دستم دور سرش حلقه شد. من چیکار داشتم می کردم...؟! مانک به حرف اومد:

- ماهک بیا بشین.

مارتین تکونی خورد. نفس عمیقی کشیدم. مانک راست می گفت. اگه می خواستم مارتین رو برای همیشه نگاهش دارم باید بترسونمش. از خودم جداش کردم:

- به من دست نزن!

با چشمای غمگینش نگاهم کرد. لعنت بهت! به سختی خودمو به میل رسوندم و روش نشستیم. اونم اومد و نشست روبروم... نگاهی از استرس به ساعت انداختم. ساعت دوازده ظهر بود و مامان تا عصر نمیومد. رفته بود پیش خاله

منیژه. این وسط یادم به پیامک نیلوفر افتاد " ماهک بلاخره شد . بالاخره مامان اینا سیاوش رو قبول کردن " و احتمالاً مامان واسه همین رفته بود اونجا!

- ماهک!

با گیجی نگاهش کردم. چشم غره ی بدی رفت بهم. متنفر بودم از این حس مدیریتش! به مارتین نگاه کردم و به حرف اوادم:

- من تصمیم رو گفتم. سقط جنین. شما هم بهتره همین الان از اینجا بری!
کلافه شد:

- ماهک چرا اذیت می کنی؟ اصلاً من پدرشم. من راضی نیستم.

صدای پوزخند مانک واضح بود! پا روی پا انداخت و دست به سینه تکیه داد:
- ببخشید شما؟

نگاهم به ژست قدرتمندش افتاد! حریفش و از پا درمیاورد! مارتین بیچاره من. نگاهم از مانک؛ پی مارتین رفت. بی توجه به مانک هنوز به من نگاه می کرد! دوباره صدای مانک شنیده شد:

- آقای محترم پرسیدم شما؟ شما دقیقاً چیکارشی؟ نسبتت چیه باهاش؟
نگاه یخ و سرد مارتین سمت مانک چرخید:

- فکر نمی کنم بی خبر از همه چی باشین. اونم وقتی دیروز اشتباهتون گرفتم و هیچی نگفتین.
مانک خودشو جلو کشید:

- لازم نمیدونستم بگم!

مارتین پوزخندی زد و به سمت من برگشت. اومد و جلوی پام نشست:

- می شه بریم تو اتاق حرف بزنینم.

نگاهم لرزید و خواستم حرف بزنم که مانک پرید وسط.

- نه؛ نمی شه؛ شما هم تشریف ببرید بیرون!

آب دهنمو قورت دادم که دوباره حرف زد:

- ماهک زندگی دست خودته نه خواهرت!

ملتمس نگاهش کردم:

- مارتین برو خواهش میکنم برو .

کف دستشو رو زانو هام گذاشت:

- همه حرفت همینه؟

سرم و تکون دادم:

- فقط برو .. لعنتی برو

ایستاد؛ ایستادم. تار میدیدمش و قبل از سرازیر شدن اشکام به سمت اتاقم رفتم. در رو بستم و اشکام سرازیر شد. صدای جر و بحث مانک و مارتین بلند شده بود و من نمی دونستم باید چیکار کنم. من دلم مارتین رو می خواست؛ ولی حسابی ترسیده بودم؛ از اینکه منو راحت بزاره کنار وحشت داشتم. نبودنش سخته خیلی سخت. در اتاقم به شدت باز شد و محکم بسته شد. صدای چرخیدن کلید تو قفل تکونم داد.

مارتین با عصبانیت اومده بود تو و پشت در مانک عصبانی داد و بیداد می کرد. مارتین سری گردوند تا پیدام کنه؛ پشت میز کنار دیوار تو خودم جمع شده بودم. دستم رو روی دهنم گذاشتم تا صدای گریه ام کمتر شه. متوجهم که شد اومد جلوم. از قد بلندش که سایه انداخته بود روم؛ ترسیدم و توی خودم جمع شدم. جلوم نشست:

- چرا اینجوری می کنی؟! هان؟ حرف بزن. خواهرتو شیر کردی انداختی به جون من؟! خوب لعنتی مگه بهت نگفتم گردن می گیرم؟! مگه نگفتم پای هرکاری کردم می مونم؟! با توام! جواب منو بده ماهک. زنگ می زنی تهدید می کنی بچه منو می کشی؟ آره؟! گریه نکن ماهک جواب منو بده.

بازوم رو گرفت و کشیدم سمت خودش. وای که از عطر تنش داشتم از هوش می رفتم. چطور می تونستم در مقابلش اینقدر ضعیف باشم؟! چرا با اینکه دعوام می کنه ولی آرومم؟! صدای مانک نمیومد. فقط صدای نفس های خشمگین مارتین و هق های بی وقفه من سکوت رو می شکست. مارتین خیره نگاهم می کرد. سرم رو انداختم پایین. گریه هام تر شد و حالا که پیشم بود آروم تر بودم. با یک حرکت پرتم کرد تو آغوشش. سرم رو سینه اش بود. روی زمین نشست و من رو تو بغلش گرفت. چونش رو گذاشت رو سرم و آروم نوازشم کرد. گریه هام آروم شده بود:

- مارتین...

بوسه ای روی موهام زد:

- جونم.

خودمو بیشتر تو بغلش جا دادم:

- مارتین.

کنار گوشم؛ بازم زمزمه کرد:

- جونم.

سرمو توی سینه ی پهنش پنهان کردم و عطر تنش رو نفس کشیدم. بویدمش از سر دلتنگی. از سر خواستن. از سر ترس و دلواپسی هایی که دیگه داشت از پا درم میاورد. من دیگه طاقت نداشتم. طاقت این عذاب و اضطراب های لحظه ایی رو. من دلم فقط و فقط آرامش می خواست. یه نور... یه امید... یه اطمینان قلبی. یه حضور.

- مارتین؟ هیچ وقت تنهام نزار. بگو که همیشه هستی؛ بهم بگو که تا آخرش با منی. پیشم میمونی. من میترسم مارتین؛ خیلی می ترسم.

دستش رو پر از نوازش پشت کمرم کشید. پر از مهر و محبت های ذاتی وجودش و من چقدر نیازمند نوازش ها و مهربونیش بودم.

_قربون اشکات برم من؛ من که صدمبار بهت گفتم ماهکم. بازم بهت میگم. تو مال منی؛ فقط مال منی. تا آخر دنیا. چرا باور نمی کنی؟ من خودم تاب نمیارم بدون تو. چرا نمی خوای بفهمی و باورم کنی که چقدر دوستت دارم. چقدر نیازمند بودنتم. من دوستت دارم خانوم؛ بهت عادت کردم؛ به وجود مهربون و نازنینت. نمی دونی ماهک. نمی دونی چقدر سخته برای یک مرد دور بودن از عزیزش. سخته دل بستگی من به تن و بدنت؛ به روحت. بزار تا ابد کنارت باشم. تا وقتی نفس می کشم و نفس می کشی. تا آخرش هستم.

نه گریه می کردم؛ نه هق هق؛ نه بغض داشتم و نه ترسی تو دلم. پر از آرامش؛ انگار فقط و فقط منتظر شنیدن این حرفا و این کلمه ها و محتاج این آغوش گرم و پر از امنیت بودم. دیگه هیچی اهمیت نداشت. نه حرفای مانک مهم بود واسم نه آینده نگری های مدبرانیش. مارتین مال من بود. دوستم داشت. دیگه ترسی توی دلم نبود از رفتنش. حالا باورم شده بود که مارتین منو دوست داره و هیچ وقت ولم نمی کنه.

اصلا چرا باید حرفای مانک درست باشه. چرا باید پسم بزنه. چرا باید سخت یا سهول بودن وصالمون؛ انقدر منو آشفته کنه. وقتی صدای انقدر مطمئن می گفت دوستم داره. وقتی آغوشش این همه گرم بود. وقتی که من این همه دوستش داشتم. جفت دستامو بالا کشیدم و دور گردنش حلقه کردم. دست خودم بود حرکاتم. با اختیار کامل. به تلافی تموم نبودن هاش. به تلافی تمام روزهای دلتنگی و اشک های داغ چشمم. به تلافی همه شبهای بی خوابی.

لبهامو روی لبه‌اش گذاشتم و عمیق و طولانی بوسیدمش. به محض رسیدن لبهام به لبهای داغ و نرمش؛ دستش رو پشت گردنم گذاشت و لب هام رو به کام کشید. پر از حسرت و انتظار. پر از نیاز. با ولع می بوسید و لبهام رو می خورد. مک های عمیق و لب گرفتن های داغ و پر عطشش؛ دلم و زیر و رو می کرد. تمام وجودم از خواستن زیاد می لرزید و قلبم پر شتاب توی سینه می کوبید. تمام وجودم؛ از خواستن زیاد می سوخت. از با هم بودن. از یکی شدن. دستمو توی موهای سیاهش فرو بردم و با نهایت لذت همراهیش کردم. لذتی ناب. خاص و انگار بی پایان.

صدای لب گرفتن هامون توی اتاق مسکوت پیچیده بود که تو یک حرکت؛ مارتین دستشو زیر زانوم انداخت و از زمین بلندم گرفت. لب هام هنوز قفل لبه‌اش بود؛ وقتی منو روی تخت گذاشت، روی تن و بدن لرزوم خیمه زد. خوب که لبهام رو خورد و مک زد سرش رو پایین تر کشید. از چونم خورد؛ گاز گرفت و لیسید تا گودی گردنم. گردنی که زیر لبه‌اش نبض می زد. محکم و قوی.

هم زمان دکمه های بلوزم رو باز کرد و بازم پایین تر. قفسه ی سینم همراه با نفس های پر صدام؛ پر شتاب بالا و پایین می شد؛ وقتی دستاش سینه هامو چنگ زد و لبه‌اش پوست تنم رو به آتیش کشید. باز هم تن و بدن پر نیاز من بود و دستای گرم و پر نوازش مارتین. باز هم زیر یک سقف بودیم. توی آغوش هم. نفس های داغم همراه با نفس های خوش بو و خواستنی گرمش. دستاش همه ی جای تن و بدنم رو لمس می کرد و من هر لحظه بیشتر از قبل از خودم بی خود می شدم.

بی توجه به صدای مشت های محکم و پی در پی که به در اتاق می خورد و صدای فریاد تهدید آمیز مانک. خطاب به مارتین که اگر یک مو از سر ماهک کم بشه این خونه رو روی سرش خراب می کنه. انگار گوشام نمی شنید؛ صدای پر حرص مانک رو. گوشایی که تو حصار لب های مارتین خیس شده و اسیر بود. دستش روی شکمم رو مهربون نوازش کرد و لبه‌اش روی شکمم رو بوسید.

- با اجازه ی فسقلی خودم؛ میخوام یکم مامانش رو ازش قرض بگیریم. کوچولوی من بهتره چشماش رو ببندد؛ که می خوام حسابی به مامانش حال بدم و حال کنم.

یه بوسه دیگه؛ دستش رو دور سینه هام حلقه کرد و سرش رو بین پاهام برد. صورتم رو روی متکای زیر سرم فرو کرده و همراه با نفس های طولانی و آه و ناله های ریز و خفه به خودم می پیچیدم. تنم می لرزید. پاهام می لرزید و حس می کردم دست هام خواب رفته. با شتاب گرفتن حرکت لب و زبون مارتین وسط پام و فشار دستاش روی سینه هام؛ انگار از جای بلندی به سمت پایین رها شدم. رها شدم از تمام دردها. از تمام غصه ها و دلتنگی ها. از همه ی ترس ها و دلخوری ها.

چند دقیقه ای طول کشید تا نفسم سر جاش بیاد که تنم کمی گرم شه. چند دقیقه ای که حس رو به تن و بدنم برگردوند. سرمو بلند کردم. سر مارتین روی شکمم بود و چشماش بسته. دستی لا به لای موهای خوش حالت و خیس از عرقش کشیدم. لبه اش اروم خندید. با یه حرکت نرم شونه اش رو به عقب هل دادم و جلوی چشمای متعجب و حیرونش روی تنش خیمه زدم. حالا نوبت من بود. لب پایینشو گاز گرفتم؛ دست انداختم زیر تیشترش و از تنش بیرون کشیدم. ناباورانه زمزمه کرد:

- ماهک!

انگشتمو روی لبش گذاشتم:

- هیس! هیچی نگو.

چنگ انداختم به موهای سرش و لب هاشو به کام کشیدم. بی تاب و بی قرار. دستاشو حصار صورتم کرد و خندید؛ همزمان گازی از چونم گرفت. دوباره هلش دادم عقب و مجبورش کردم دراز بکشه. سعی کردم کمر بندش رو باز کنم ولی خیلی سفت بود. اه لعنتی... مارتین تک خنده ای کرد و با یک حرکت کمرش رو باز کرد. بعدشم ایستاد و شلوارش رو در آورد. رفتم طرفش و روی بدنش دست کشیدم. می دونم از کارام پشیمون می شم و یا نه شایدم نمی شم. مهم نبود اون لحظه واسم. پس بیخیال. لحظات الانم رو خراب نمی کنم. حرکات دست و زبونم. بازی لبهام روی پوست تنش حسابی بی قرارش کرده بود.

از مقابل پاش بلندم کرد و انداختم دوباره روی تخت. می دونستم که بی طاقتش کردم. اومد روم و لب هام رو به کام گرفت. خودم رو آویزون گردنش کردم و فشاری آوردم بهش. حالا موقعیتمون عوض شده بود. من روی شکمش نشسته بودم و تنش رو پر لذت می بوسیدم. پام دو طرف بدنش بود؛ کمی عقب رفتم و با کمک خودش کمی کمرم رو بالا کشیدم و بعد آروم نشستم. درد تو کل وجودم پیچید و بدنم ناخودآگاه سفت و منقبض شد.

مارتین با دست راستش آروم شکمم رو نوازش کرد؛ تا بدنم رو شل کنم. دستام رو روی سینه اش گذاشتم و برای خودم تکیه گاه ساختم. در حالی که آروم خودم رو بالا پایین می کردم. صدای مانک دیگه نمیومد؛ فکر کنم رفته

بود پایین. اونقدر زور نداشتم که حرکاتم رو تند کنم. مارتین دستام رو گرفت و پشت گردنش قفل کرد. تو همون حالت هر دو با هم از روی تخت بلند شدیم. مارتین پر شدت ضربه می زد.

گذاشتم روی طاقچه و با دستش تند تند زیر دلم رو تحریک می کرد. خم شد و لبم رو به دندون گرفت و باز ضربه های محکمش رو تکرار کرد. کوبنده و پر شتاب. پر صدا. نفس هام تند شده بود و تن هر دومون خیس عرق. نمی دونم این چندمین بار بود که حس رهایی داشتم. مارتین واقعا کارش رو بلد بود. نمی دونم چقدر گذشت که مارتین هم آهی کشید و بی حرکت ایستاد.

دست انداخت زیرم؛ تو آغوشش بلندم کرد و روی تخت گذاشتم. دستمال رو از کنار تختم برداشت و چندین برگ ازش جدا و خودم و خودش رو پاک کرد. بی رمق کنار هم دراز کشیدیم. در حالی که من خجالت می کشیدم و مدام صورتمو بین سینه و گردنش قایم می کردم. دستشو بین موهام برد و نوازشم کرد. مارتین بلد بود. خوب می دونست چجوری میتونه احساساتمو قلقلک بده!

- ماه من؟

بی رمق هوم کش داری گفتم.

- هوم نه و بله.

سرم و بیشتر چسبوندم به سینش:

- اذیت نکن مارتین خوابم میاد!

- پاشو لباس و بیوش... بریم بیرون!

تمام حس خوبم پر کشید. مانک پشت در اتاق ایستاده. عصبانی. می تونستم چهره برفروخته اش رو تصور کنم. لعنت... از حس خجالت بدنم گر گرفت و به آنی مارتین رو پس زدم از تختم پایین اومد:

- ما چیکار کردیم مارتین!!

تند تند لباس هام رو پوشیدم و مارتین هم! به سمت در اتاق رفتم که از پشت کشیده شدم:

- ماهک اتفاق بدی نیفتاده؛ نمی خوام هر سری اینجوری پریشون بشی!

نالیدم:

- مانک می کشه منو...

شکمم و نوازش داد:

- غلط کرده .. مگه من مرده باشم!

برگشتم سمتش:

- اگه چیزی گفت، تو هیچی نگو باشه؟

چشماشو بست:

- نه!

صورتش رو با دست هام قاب گرفتم:

- به خاطر من!!

نفس پر حرصی بیرون فرستاد. به سمت در رفتم و با استرس بازش کردم. مانک رو به روی در اتاق ایستاده بود و به محض دیدن من گامی به جلو برداشت. به ثانیه نکشید؛ صورتم سوخت و سرم کج شد. دستمو روی صورت پر دردم گذاشتم و توی چشمای مانک خیره شدم. حق نداشت. حق نداشت دست روی من بلند کنه. هم زمان صدای فریاد بلند مانک چهار ستون بدنم رو لرزوند.

- گمشو از خونه ی ما بیرون. برو بیرون تا پلیس خبر نکردم؛ مرتیکه ی دزد. برو بیرون عیاش. فقط اومدی یکم خوش بگذرونی و بری. کارت رو کردی. هری. برو تا ننداختمت بیرون.

سرمو با ترس و به طرف مارتین چرخوندم. مارتینی که آتیش از چشماش می بارید. صورتش قرمز و عصبانیت از نگاهش سرخش شعله می کشید. همراه با صدای عصبانی و پر خشمش؛ منو کنار زد و با سینه ایی ستر جلوی مانک ایستاد.

- اول که صداتو بکش پایین و انقدرم غلط اضافی نکن دختر جون؛ تو هنوز بچه تر از اونی هستی که بخوای به من امر و نهی کنی. دوما آخرین بارت باشه روی زن من؛ زندگی من دستت رو بلند می کنی. به چه جراتی بهش سیلی زدی. تو حق نداری حتی انگشتت رو بهش بزنی فهمیدی یا نه؟

مانک باز دستش رو بالا آورد تا این بار توی صورت مارتین بزنه. دستش هنوز توی هوا بود؛ که مارتین میج دستش رو گرفت، محکم پیچوند و به عقب هولش داد. اونقدری سریع که مانک نتونست عکس العملی از خودش نشون بده و همراه با صدای آخ گفتن بلندش، بی هوا روی زمین افتاد. حالا از چشمای مانک هم خشم و نفرت باهم بیرون می زد. آخرین چیزی که می خواستم؛ درگیر شدن این دوتا با هم بود. جفتشون واسم عزیز بودن. هرکدوم

به نوعی. مانک دستش رو به دیوار گرفت و بلند شد. انگشت تهدید آمیزش مارتین رو نشونه گرفت و اینبار دست مارتین به سمتش بلند شد. از پشت تی شرت مارتین رو کشیدم و خودمو بینشون قرار دادم. بین خواهرم و عزیز جونم. تمام تنم می لرزید و صورتم می سوخت، همراه با بغضی که داشت گلوم رو جر می داد.

- تمومش کنید این مسخره بازی رو. با هر دوتون هستم. این معرکه رو تمومش کنید.

مانک اون طرف جبهه گرفت. سفیدی چشماش به سرخی می زد و لبه‌هاش از حرص می لرزید.

- دختره ی احمق؛ اونی که باید این بازی کشیف رو تموم کنه تو هستی. اما اونقدر خر و بی شعوری که...

مارتین خودش رو جلو کشید. با دست به سینش فشار آوردم و خودمو توی بغلش انداختم. جفت دستامو محکم دور کمرش حلقه کردم و صورتمو به سینش فشردم.

- خواهش می کنم مارتین چیزی نگو؛ ولش کن حرفی نزن. همه چیز رو از اینی که هست خراب تر نکن. هیچی نگو مارتین.

- نه بذار بگه؛ بذار ببینم چی می خواد بگه. اصلا چی میتونه بگه؟

دستمو روی قلب مارتین گذاشتم و سرمو به طرف مانک چرخوندم.

- خفه شو مانک؛ زندگی من به تو مربوط نیست. من بچه نیستم؛ مطمئن باش نمی شینم یه گوشه تا تو بخوای برام تعیین و تکلیف کنی. هر چیزی که تا الان گفتمی و هرچی شنیدم بسه دیگه. این زندگی خودمه. خودم انتخابش می کنم؛ نه تو و نه هیچ کس دیگه ای حق دخالت ندارین. من این حق رو بهتون نمی دم.

قلب کوبنده ی مارتین زیر دستم آرام گرفت و تنش گرم شد. اما نگاه من قفل شده بود تو نگاه لرزون مانک. نگاه مات و مبهوتش. نگاه گیج و منگش. توقع نداشت ازم، می دونم. منی که هیچ وقت صدام براش بلند نشده؛ اینجوری جلوش وایستاده بودم. اما الان این زندگی من بود. آینده ی من در گرو این مرد بود. تمام وجودم مال مارتین بود. مانک چند قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد. قفسه ی سینش از شدت خشم بالا پایین میشد و صورت قرمزش به سفیدی می زد. نگاهش اما از من به مارتین؛ از مارتین به من بود.

- جفتتون احمقین؛ هیچی حالتون نیست؛ متوجه نیستین دارین توی منجلاب دست و پا می زنین. اصلا به من چه برین به درک. هردوتون.

روش رو برگردوند و به سمت اتاقش رفت اما قبل از اینکه کامل وارد اتاق بشه. نگاه پر تاسفش رو دوخت به مارتین.

- اگر انقدر دوستش داری که ادعا می کنی؛ بیا دستش رو بگیر و ببر مثل آدم زندگی کنی. نه اینجور عاریه و دزدکی. نه اینجوری یواشکی.

بعدشم بدون اینکه نگاهی به من بندازه توی اتاق رفت و درو بست. سرمو بالا گرفتم و آبی های خوشگلش رو نگاه کردم. شاید دنبال یک تایید بودم. دنبال یک اطمینان. چشمای مارتین اما به در اتاق دوخته شده بود.

- مرد نیستم اگر همین فردا نیام خواستگاری و توی همین هفته عقدش نکنم.

قلب منم حالا آروم می زد.

فصل سوم

با دست موهای ریخته شده روی پیشونیم رو بالا گرفتم. شال نخِ نازکم رو کمی کنار زدم و جلوی اسپیت آژانس وایسادم. هوا به شدت گرم بود و من گرمایی به شدت کلافه. با برخورد باد خنک به صورتم حس خوبی تمام وجودم رو در برگرفت. چشمام رو بستم و هم زمان لبخند آرومی روی لبام نقش بست. لبخندی از یادآوری چند روز گذشته. درست فردای همون روز دعوا و گیس کشی مارتین و مانک، مارتین با یه دست کت و شلوار رسمی خیلی شیک و برازنده، با یه دسته گل خوشگل از گل های رز قرمز توی دستش اومد خواستگاریم.

بی خبر، بدون اطلاع. مهمون سر زده ی خوشتیپ من. اومد و منو خیلی رسمی از مامان و بابام خواستگاری کرد. مامان و بابامم انقدر گیج و متعجب از حضور این مهمون ناخونده، با چشمای گشاد شده نگاهش می کردن. مارتین از دوست داشتن می گفت، از عشق و علاقه اش نسبت به من و قول خوشبختی. من سرمو پایین انداخته و مانک ساکت بود. این که چه جوری با زیبون بازی های خاص خودش مامان و بابام رو راضی کرد بماند. فقط همین رو میدونم که انقدر اصرار کرد و شیرین زبونی تا مثل دل من، دل همرو به دست بیاره، جواب مثبت بگیره و دقیقا 2 روز بعدش رفتیم آزمایش خون. با حس حضور کسی کنارم چشمام رو باز کردم و نگاه بی تفاوتم رو دوختم به نگاه جست و جو گر کارن.

- می شه چند لحظه... باید باهات صحبت کنم ماهک. یه حرفایی هست که...

نذاشتم ادامه بده، بی حرف سمت میز رفتم و کیفم رو روی دوشم انداختم. بی توجه به حضور کارن کنار دستم با بچه ها خداحافظی کردم و از آژانس بیرون زدم.

- صبر کن ماهک خواهش می کنم، چت شد تو؟ چرا از من فرار می کنی؟ من فقط می خوام باهات حرف بزنم.

- با اخم هایی در هم به طرفش برگشتم و انگشت اشاره به طرفش.
- چه حرفی؟ مگه حرفی هم مونده که من و شما با هم داشته باشیم؟
- کارن خودش رو جلو کشید و راهمو سد کرد.
- چرا اینجوری می کنی ماهک خانوم؟ چرا مثل غریبه ها باهام حرف می زنی؟ چند لحظه صبر کن، فرصت بده بزار حرف بزیم.
- چون غریبه هستین. الانم برید کنار من عجله دارم باید برم.
- کارن اشاره ای به ماشینش کرد.
- من می رسونمت. هوا گرمه می دونم اذیت میشی اینجوری.
- نیازی نیست، خودم میرم.
- ماهک خواهش می کنم انقدر تند نرو، من اصلا نمی دونم چی شدی تو. چرا انقدر عوض شدی. تلخ و سرد شدی. بیا حرف بزیم. خواهش می کنم.
- کیفمو روی دوشم جا به جا کردم .
- دست از سرم بردار کارن؛ من با تو هیچ حرفی ندارم. حوصله ی شنیدن حرفاتم همین طور.
- یک قدم بهم نزدیک شد و ملتمس توی چشمام زل زد. حالم بهم می خورد ازین چشمای مظلوم و دروغگوش. ازین همه دورویی. فریب و پنهون کاری.
- ماهک جان تو کمی بهم فرصت بده؛ بابا من اصلا نمی دونم تو چرا اینجوری شدی. ماهک به جان خودت که می خوام دنیات نباشه تا حرفام رو نزنم هیجا نمیرم.
- سری از روی تاسف و اسش تکون دادم و کلافه به سمت ماشینش رفتم. می دونستم تا به حرفاش گوش ندم دست بردار نیست و مدام می خواد مثل کنه بهم بچسبه و آویزونم بشه. پشت فرمون نشست و ماشینو روشن کرد. من اما بی تفاوت به بیرون خیره شدم:
- زود حرفتو بزن؛ زیاد حوصله شنیدن ندارم.
- دستشو روی دست مشت شده ام گذاشت. دستشو با عصبانیت پس زد:

- دیگه هیچ وقت به من دست نزن. دیگه دست هرز نمی ره سمت من فهمیدی؟
- تو چت شده ماهک؟ چرا اینجوری می کنی؟ هوای کی زده به سرت که منو اینجوری پس می زنی.
- براق شدم توی صورتش و جیغ زدم:
- خفه شو! از اول هم بین من و تو چیزی نبوده که من حالا بخوام پست بزنم و تو نگران رفتار الان من باشی! در ضمن تو برو برس به مهشید جانت.
- به وضوح دیدم که وا رفت و چشاش از تعجب گرد شد. به ثانیه نکشید که ماشین رو کنار زد و به سمتم چرخید:
- این مزخرفات چیه که می گی؟ خیالاتی شدی؟ مهشید دیگه کدوم خریه.
- همون خری که تو رو دم به ساعت دعوت می کنه خورش. همون ک مدام باهم جیک تو جیک پیچ پیچ می کنید. فکر می کنی من احمقم؟ کورم؟ نمی فهمم؟ نمی بینم؟ فکر کردی همه مثل خودت کودنن؟ حاله دیگه داره ازین همه وقاحت و پرویی بهم می خوره.
- کلافه دستی به گردنش کشید و آب دهنش رو قورت داد.
- داری اشتباه می کنی ماهک جان. آخه... آخه این حرفا چیه که می زنی؟ اصلا کی این حرفا رو کرده تو گوشت. به خدا می خوان بین من و تو رو بهم بزنن. تو نباید توجه کنی به این اراجیف.
- رو برگردوندم ازش:
- خیلی بیشعوری کارن خیلی. منو مثل خودت احمق فرض نکن. من می دونم. همه چیز رو می دونم. هیچ کسی به من چیزی نگفته؛ من خودم دیدمتون. با چشم های خودم دیدم که رفتی خورش. دیدم چه طوری دور و برش می پلکی و واسش دم تکون می دی. اراجیف تویی و حرفای پوچت.
- دستش رو توی موهاش کشید. چند لحظه چشماش رو بست. انگاری فهمیده بود که دیگه حاشا کردن بی فایده اس و حناش دیگه پیش من رنگی نداره. برگشت سمتم. دست زیر چونم انداخت و سرمو به سمت خودش چرخوند. دوباره جیغ زدم و خودم رو عقب کشیدم:
- گفتم به من دست نزن کثافت. نزدیکم نشو.
- ماهک جان؛ من دوستت دارم. باور کن بهت دروغ نمی گم. هیچ وقتم از احساسم نسبت به تو دروغ نگفتم. ببین مهشید فقط یه سرگرمی بود واسم؛ من تو رو واسه تمام عمر می خواستم و می خوام .

آتیش گرفتم از مکرش. از این همه رذلی توی وجودش:

- تو غلط کردی مرتیکه هرزه. پیش خودت نشستنی فکر کردی با این و اون لاس بزنی و منم مثل احمقا منتظرت می شینم و هیچی نمی گم! ببین کارن خوب گوش کن ببین چی دارم بهت می گم. دیگه از این به بعد حق نداری سمت من افتابی بشی. حق نداری حتی به بهونه ی کار نزدیک من بیای. دیگه هیچ وقت نمیخوام ریخت نحستو ببینم. هیچ وقت.

دستم رو دستگیره در نشست:

- حالم ازت بهم می خوره کارن؛ تو یه موجود پستی که فقط بلدی احساسات این و اون رو به بازی بگیری. تو یه حیوون پستی! ازت متنفرم.

- اینجوری باهام حرف نزن ماهک. اینجوری خردم نکن. یه فرصت بهم بده؛ بذار جبران کنم. من دوستت دارم دختره ی دیوونه نمی تونم ولت کنم. اینکارو باهام نکن ماهک. تو الان عصبانی هستی؛ حقم داری. باور کن مهشید خودش اومد طرفم و بهم ابراز علاقه کرد. خب منم...

- تو هم مثل یه لاشخور کثیف بدت نیومد و استفاده کردی.

- ماهک.

تحمل این آدم و نفس کشیدن کنارش دیگه واسم غیر ممکن بود.

- فراموش کن ماهکی وجود داشته. خداحافظ واسه همیشه.

در و باز کردم و از ماشینش پیاده شدم. از اون فضای بسته و خفه. فضایی که سیاهی و تباهیش تموم وجودم رو کدر کرده بود. به سرعت از ماشین دور شدم؛ بی توجه به ماهک گفتن های کارن. به قدری ناآروم شده و حالم خوب نبود که فقط میخواستم از اون محیط دور و یه جورایی فرار کنم. نگاهی به دور و برم کردم و بی معطلی سمت پارک اون طرف خیابون دویدم. باید توی فضای باز نفس می کشیدم. باید این حس خفگی رو از خودم دور می کردم. صدای هیاهو و بازی بچه ها توی گوشم می پیچید و حس حالت تهوع و سرگیجه رهام نمی کرد. پاهای لرزونم رو سمت شیر آبخوری کشیدم و صورتم رو زیر آب گرفتم.

حرارت از صورتم بلند می شد و تمام وجودم از گرمای درونم می سوخت. از تمام صورتم آب می چکید اما من هنوز کلافه؛ مشت های آب رو پشت سرهم توی صورتم می پاشیدم. با احساس کمی خنکی؛ روی نزدیک ترین نیمکت تن بی جونم رو رها کردم. نمی دونم چقدر گذشت. چقدر با چشمای بسته سرم رو به سمت بالا؛ سمت

درختای سر به فلک کشیده و آسمون آبی گرفتم تا حالم کمی سرجاش اومد و تصویرش جلوی چشمام نقش بست.

باد آرومی می وزید و حالا بهتر می تونستم نفس بکشم. با آستین مانتو صورت نم دارم رو پاک کردم و از جام بلند شدم. دیگه نمی دویدم اما قدم هام بلند و شتاب زده. واسه رسیدن بهش عجله داشتم. خوشحال از اینکه نزدیک بودم... خیلی نزدیک. دو تا چهار راه بعدی رو بی وقفه دویدم. من چم شده بود؟ مهم نبود. مهم این بود که بی تاب و بی قرارش بودم. دلتنگ و عجول. خودم رو توی آسانسور انداختم و خیره به طبقات شمار. دینگ...! با سرعت از آسانسور بیرون دویدم. تقه ای به در زدم. نفس نفس می زدم و قلبم بی قرار می کوبید. به محض باز شدن در؛ بی حرف خودم رو توی آغوش امنش پرت کردم.

- ماهک! اینجا چیکار می کنی؟ چرا خیزی؟ کجا بودی ماهک؟ چرا قلبت تند می زنه؟

- تمام راه... رو... واسه رسیدن بهت... دویدم.

نفس کلافه و پر صدایی کشید.

- دیدی؟ دختره دیوونه... اصلا حواست به خودت هست؟! حواست به این بچه هست ماهک!؟

چشمام رو بسته بودم و داشتم از آغوش نهایت لذت رو می بردم. قلبم حالا آروم گرفته بود.

اما مارتین حس می کردم صداس عصبی و کلافه اس.

- نمی خوای حرف بزنی ماهک خانوم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم.

- نمی خوای از بغلم بیای بیرون و بریم بشینیم؟

دوباره سرم و تکون دادم. پوفی کشید. دست انداخت زیر پاهام و بلندم کرد.

- پس مجبورم خودم وارد بشم!

چسبیدم بهش و غر غر کردم:

- من از بغلت نمیام بیرون!

آروم خندید:

- نیا!

گذاشتم روی تخت و با دستای قویش، دستام رو از دور گردنش باز کرد:

- یه دقیقه اجازه بده به من ماهک!

لب برچیدم:

- نمی خوام.

- ماهک. امروز به اندازه کافی عصبانی هستم از دستت الانم اینجوری؛ با این سر و وضع. خواهش می کنم بدترش نکن!

نگاهم خیره به چشمای عصبانی و اخم های درهمش بود. لبمو به دندان گرفتم؛ با اکراه دستام رو از دور گردنش باز کردم و سرم رو پایین انداختم.

- ماه من! تو که بچه نیستی! ناسلامتی داری مامان می شی؛ باید حواست به خودت و بچه مون باشه! نمی گوی تو ای هوا گرم بیرون باشی حالت بد می شه. فکر نکردی این همه راه رو دوییدی؛ ممکن به بچه صدمه بزنی؟ هلمش دادم عقب و دست پیش گرفتم:

- هنوز بچه ای در کار نیست تو همش نگرانشی. اصلا من واست مهم نیستم دیگه.

با چشمای گرد شده زل زد تو چشمام:

- در کار نیست یعنی چی؟ نکنه ..

من من کنان گفتم:

- نه... نه منظورم اینه ک هنوز هیچی نیست. در حد یه نقطه ریزه. یه سلول. ولی تو همه توجهت سمت اوناه!

متفکر دست برد سمت شالم و از رو سرم برش داشت:

- حسود نبودیی!!

سرمو پایین انداختم:

- نمی خوامش. من بچه نمی خوام چرا نمی فهمی!

یکی یک دکمه های مانتوم رو باز کرد:

- اول این مانتوت رو در بیار خنک بشی!

بعدشم به سمت آشپزخونه رفت و با یه لیوان آب خنک برگشت. با ولع آب رو یک نفس سر کشیدم:

- آخیش جیگرم حال اومد.

مهربون خندید و لپم رو کشید:

- شیرین زبونی نکن میخورمتا!

آروم گفتم:

- مارتین!!

با انگشت شصت گونمو نوازش کرد:

- جان دلم ماه من؟

زل زدم تو چشای روشنش:

- تو که اینقدر مهربونی چرا اون روز اون کار رو باهام کردی؟

مات شد! دستش از حرکت ایستاد و دیدم مردمک چشاش لرزید:

- ماهک...

لب ورچیدم و روی تخت دراز کشیدم:

- من اون حس بد رو هیچ وقت یادم نمی ره مارتین! من می دونم که تو خیلی خوبی. منم خیلی دوستت دارم!

بدون تو حس می کنم زندگی معنی نداره. من بدون تو هیچم اما...

چرخیدم و پشت بهش کردم. نمی خواستم بیشتر از این ناراحتش کنم؛ اما دست خودم نبود. قطره اشک سمجی

از گوشه چشمم سمت گوشم راه گرفت. حسش کردم که بی حرف کنارم دراز کشید و از پشت به آغوشم کشید.

دستاشو جلوی شکمم حلقه کرد و منو به خودش فشرد.

- مارتین، می شه واسم بخونی؟

لاله گوشم رو نرم بوسید:

- چی بخونم واست عزیز دلم؟

دستم روی دستش، که روی شکمم بود گذاشتم:

- هرچی خودت خواستی... فقط بخون!

فشار دستاش بیشتر شد و صداسش تا عمق وجودم رو قلقلک داد.

" آغوش تو به غیر من به روی هیشکی وا نکن... منو از این دلخوشی و آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم... واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر می کشم

منو تو آغوش بگیر آغوش مقدسه... بوسیدن برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش می کشه... نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار... به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار

مهر لباتو روی تن و روی لب کسی نزن... فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من "

چشمام و بسته بودم و نفس هام آروم و منظم بود. صدای خوندن مارتین قطع شد و آروم گفتم:

- خوابیدی؟

تکون نخوردم و اجازه دادم فکر کنه خوابم. لباس رو روی لاله ی گوشم گذاشتم.

- ماهم من رو ببخش. شاید هیچ وقت نتونم جبران کنم اون اتفاق لعنتی رو. من فقط از ترس از دست دادنت به

جنون رسیده بودم و فکر می کردم؛ بهترین راهه برای بدست آوردنت. هیچ وقت نمی خواستم اذیت بشی؛ اما نمی

خواستتم از دستت بدم! می دونم تا عمر دارم شرمندتم. جسمت رو با زور بدست آوردم و کاش اون روز می مردم

و اینجوری روحت و جسمت رو آزار و اذیت نمی کردم. ماهم درسته که نمی تونم برگردم و درستش کنم! نمی

تونم اون روز و شب سیاه رو از ذهنت پاک کنم. اما تو ببخش این عاشق مجنون رو! تو ببخش من دیوونه رو! تو

ببخش مهربون من. تو ببخش ک تن لطیفت رو با خشونت تمام اذیت کردم. تا آخر عمرم می پرستم. تو تمام

زندگی منی!

لبخندی روی لبم نشست. مارتین احساساتی من! همون لحظه به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت به روش نیارم؛ اون شب لعنتی رو! فراموشش کنم! برای آرامش هردوتامون که شده. دستش رو نوازشگونه روی شکمم حرکت داد:

- ماه من میدونی چقدر خوشحالم! اینجا یه فسقلی داره رشد می کنه که از جنس تو و منه! دختر باباشه!

قلبم از حرفاش تکون خورد! من داشتم چیکار می کردم با مارتین! اگه می فهمید اینا همش نقشه س؟ اگر می فهمید همش دروغ بوده چی می شد؟ مارتین می شکست! مرد من، تکیه گاه امن من؛ بدجور و بیرون می شد. دستای نوازشگرش، فکر و خیال رو از سرم پروند و چشمای سنگینم گرم خواب شد! تو خواب و بیداری. پر از وهم و خیال. میون حجمی از سیاهی جلو می رفتم، انگار دنبال کسی بودم. پریشون احوال و سرگردون؛ دور تا دورم و نگاه می کردم اما همه جا سیاه بود. صدای گریه ی بلند بچه ای توجه ام رو جلب کرد. با نگاهی نگران؛ صدا رو دنبال کردم. پام خورد به توده ای. خم شدم و پتوی بچه گونه ای رو از زمین برداشتم. پتویی که از خون قرمز شده بود. صدای گریه بچه بیشتر شد. حضور کسی رو کنار خودم حس کردم! برگشتم سمتش. مارتین بود که پتو رو از دستم گرفت:

- بهم دروغ گفتی ماهک! تو به من دروغ گفتی. ازت متنفرم دروغگو. ازت متنفرم.

مدام جمله رو تکرار می کرد و از من فاصله می گرفت. خواستم به سمتش برم؛ اما انگار پاهام بهم جفت شده بودن. حس می کردم جسم سفتی دور پاهام پیچیده می شه. نگاه کردم و از ترس جیغی زدم! طعمه مار بزرگی شده بودم! صدای گریه بچه ای هنوز میومد و من التماس گونه صداش میزدم:

- مارتین. مارتین تنهام نزار. مارتین تروخدا برگرد پیشم. مارتین من می ترسم.

دست کسی رو روی بازو هام حس کردم و از خواب پریدم! هنوز داشتم جیغ می زدم که تو آغوشش کشیده شدم.

- هیس ماهکم هیس. خواب دیدی... من اینجام. من جایی نمیرم ماه من. هیس هیس!

کمی آرام گرفته و استرس و وحشت لحظات قبل رو نداشتم. حالا خودم رو سپرده بودم به دستای نوازشگر و نجواهای عاشقانه مارتین .

- مارتین

- جان مارتین؟

خودمو بالا کشیدم، صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.

- من... من این بچه رو نمی خوام.

- اخم کمرنگی روی پیشونیش نشست.
- فکرشم نکن ماهک؛ ما بچه رو نگه می داریم و با هم بزرگش می کنیم!
- نشستم روی تخت و با بیچارگی نالیدم.
- مارتین ما حتی عقد هم نکردیم. بگیم این بچه از کجا اومده! اینجا ایرانه، نه ایتالیا!
- مارتین هم مثل من نشست و از پشت سر به آغوشم کشید.
- بسپارش به من؛ اگه خیلی آزارت می ده؛ بلافاصله بعد از عقد می ریم ایتالیا. اونجا... خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدم.
- من میگم نمی خوامش ، تو می گی بریم ایتالیا؟!
- سفیدی چشماش؛ حالا به قرمزی می زد. هم زمان شونه هامو گرفت و محکم تکونم داد.
- دیگه این حرف رو، حتی به شوخی تکرارش نکن ماهک. هیچ وقت. نکنه... نکنه می خوام از انتقام بگیری؟!
- امروز زیادی منو آزار دادی ماهک تمومش کن.
- کمی خودمو عقب کشیدم. من از عصبانیتش می ترسیدم.
- مارتین من... من فقط آماده نیستم. چه انتقامی...!
- سقط خطرناکه ماهک. خواهش می کنم فکرشم نکن.
- هنوز چشماش سرخ بود و نگاهش ترسناک. لبمو به دندون گرفتم و با تردید نگاهش کردم.
- مگه من چیکار کردم؟!
- رنگ لباس سفید و رگ گردنش متورم شده بود.
- هیچی... فقط سرت رو انداختی پایین و رفتی سوار ماشین اون پسره ی آشغال شدی .
- تپش قلبم زیاد و نفس هام به شماره افتاد. مارتین از کجا فهمیده بود. یعنی ما رو دیده بود؟ سوالی نگاهش کردم.
- چشماش رو بست؛ سرشو پایین انداخت و دستش رو مشت کرد.

- حق من این نیست وقتی با هزار شوق و ذوق میام دنبالت؛ جلوی چشمم بری سوار ماشین یکی دیگه بشی. اونم یه نامرد عوضی.

خودم رو روی تخت به عقب کشیدم. سرش رو بالا رفتم و مشکوک نگاهم کرد. غم چشماش دلمو لرزوند. دستم رو آروم روی صورتش گذاشتم.

- به خدا نمی خواستم باهاش برم. گفت تا حرفاش رو نزنه ولم نمی کنه؛ فقط می خواستم یه بار واسه همیشه بهش بگم دست از سرم برداره و دیگه سراغم نیاد. به جان خودت مارتین بهش گفتم دیگه حق نداره نزدیکم بشه. دست سردش رو روی دستم گذاشت.

- من خودم بلدم چه جوری به اون پسر نفهم بفهمونم دیگه حق نداره نزدیک زن من بشه. اگر فقط یه بار؛ فقط یه بار دیگه طرفت ببینمش گردنش رو می شکنم. تو هم آخرین بارت باشه که سوار ماشین غریبه ها می شی و یا حتی باهاشون همکلام... فهمیدی؟

سرم رو آروم تکیه دادم و از روی تخت یلند شدم. بغض داشت خفم می کرد. من تحمل اخم و تلخی مارتین رو نداشتم. تحمل اینجوری حرف زدنش رو هم. یهو بی هوا از پشت سر بغلم کرد و دستش رو زیر لباسم برد. آروم شکمم رو قلقلک داد؛ درحالی که نفس های گرمش گوشم رو نوازش می داد.

- عزیز دلم؛ خانومم. آخه من که غیر از تو و بچمون کسی رو توی این دنیا ندارم. من ازت توقع دارم عاقلانه تر رفتار کنی. مثل یه خانوم شوهر دار. دلم می خواد بیشتر به فکر خودت و این بچه باشی. در مورد بچه هم... وقتی عقد کردیم، می شنیدم مثل دوتا آدم عاقل با هم دربارش حرف می زنیم. من نمی خوام تو دلگیر و ناراحت باشی قربون دل کوچیکت برم. من معذرت می خوام اگر باهات تلخی کردم. اما همش واسه خاطر خودته که خیلی برام عزیزی.

به طرفش چرخیدم. چقدر من این مرد رو دوست داشتم. با تمام وجودم. با تک تک سلول هام.

- من معذرت می خوام. ببخشید...

لباش رو روی لبام گذاشت و عمیق بوسید.

- اشکال نداره عزیزم دیگه فکرشم نکن. من فدای خانم خوشگلم و فندق کوچولوش بشم!

موهای موج و تازه رنگ شده ام رو با کلیپس بالا گرفتم و بند افتاده ی تاپم رو روی شونه مرتب کردم. روتختی رو محکم کشیدم و گلوله اش شده شوتش کردم توی حمام. برای بار هزارم؛ کلافه و عصبی به سمت مارتین برگشتم و دستامو به کمر زدم.

- خستم کردی مارتین؛ همش نشستستی اینجا و دل من هی به جونم غر می زنی که چی؟ پاشو برو بیرون تو کار و زندگی نداری.

بی خیال پا رو پا انداخت و نگاهشو دوخت به چشمام.

- زندگی من تویی و اون فسقلی توی شکمت.

دستی توی موهام کشیدم و عاجزتر از همیشه جلوی پاهاش نشستم. دیگه خسته شده بودم از این بازی موش و گربه. از این همه پنهن کاری و دروغ. از ترس و کابوس های شبانه هم. از این همه اصرار مارتین و انکار من. دست مشت شده ام رو روی زانوش گذاشتم.

- من حالم خوبه؛ نیازی به دکتر نیست. ماه های اول اصلا...

به سمتم خم شد و چونم رو توی دستش گرفت.

- اتفاقا از همین ماه اول باید تحت نظر پزشک باشی؛ مگه من و تو چقدر تجربه تو این زمینه داریم؟ من و تو با این طبع گرممون، اگر یکم حواس پرتی کنیم ممکنه عواقب بدی داشته باشه. وقتی از خودمون بی خود می شیم دیگه حواسمون به این بچه نیست. باید راهاشو یاد بگیریم. آشنا بشیم. همه جور مواظبش باشیم. من اصلا نمی فهمم دلیل این همه مخالفتت رو ماهک. یا داری با من و خواسته هام لجبازی می کنی تا یه بلایی سر این بچه بیاد و یا شاید چیزی که من ازش بی خبرم.

توی چشمای نگرانش نگاه کردم. این مرد واقعا نگران من و این بچه ی خیالی بود. تا کی می تونستم فریبش بدم؟ تا کی می تونستم گولش بزنم و با دروغام بازیش بدم؟ تا کجا می خواستم پیش برم؟ دیگه کم آورده بودم جلوی تمام حرفای منطقی و خواسته های عقلانیش. کم آورده بودم مقابل تمام نگرانی های شوهرانه و پدرانه اش. چشمام رو برای لحظه ای بستم و نفس عمیقی کشیدم. مرگ یه بار؛ شیون هم یه بار. من دیگه بیش از این کشش نداشتم.

- خیلی خب مارتین؛ هرچی که تو بگی. قبول...

به وضوح دیدم برق چشمای شاد و لبخند واقعی روی لباش رو. پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشماشو بست.

- من تا آخر دنیا نوکر دست به سینتم؛ مامان کوچولوی خودم.

کمی روی صندلی جا به جا شدم و دستای خیس از عرقم رو بیشتر توی هم پیچیدم. با انگشت حلقه ی ازدواجم رو لمس کردم و توی دلم خدا رو صدا زدم. دلی که بدجور شور می زد. ضربان قلبم کند و صدای نفس های یکی در میونم توی گوشم اکو می شد. استرس امونم رو بریده و با تمام وجود وحشت رو حس می کردم. وحشت از جانب شوهرم. اونم از فاصله ی خیلی نزدیک. با حرکت دست مارتین روی دست های بهم جفت شده ام به طرفش برگشتم.

- پاشو خانومم نوبت ماست.

همراهش بلند شدم و پاهای بی جونم رو روی زمین کشیدم. حس آدمایی رو داشتم که به مسلخ می رفتن. شایدم سر صحنه ی جرم و اجرای حکم. خدا بگم چیکارت نکنه مانک، بین چه دردسری واسم درست کردی. من احمقم توی این ماجرا باهاش همکاری کردم و خودم رو به نیستی کشوندم. از اون لحظه و از اون ساعت چیز زیادی یادم نیس. تنها یادمه. همراه مارتین توی اتاق دکتر نشستیم. پر از لرز و وحشت. حتی حرفایی که مارتین با دکتر زد رو نشنیدم. بعدشم به خواست خانوم دکتر روی تخت خوابیدم تا معاینه ام کنه. مارتین بیچاره که فکر می کرد من از سونوگرافی می ترسم مدام دلداریم می داد و همراه با قربون صدقه هاش دستام رو می بوسید و مطمئن نگاهم می کرد. نگاهی که آتیش به جونم می کشید.

نگاهی که رفته رفته گرما و محبتش رو از دست داد و از اون چشمای مهربون چیزی نموند جز بهت و سرما. جز حسرت و یخ زدگی. لب های خانوم دکتر مدام تکون می خورد و هر لحظه دستای مارتین مشت تر؛ صورتش قرمز تر؛ نگاهش بی حس تر می شد.

- شما میتونید تشریف ببرید؛ ایشالله سری بعدی که میان اینجا همسرتون باردار باشن. نگران نباشید مشکل خاصی نداره؛ محض اطمینانم می تونید آزمایش بدید. گاهی این شک و تردید ها واسه بارداری پیش میاد.

مارتین بی حرف به سمتم اومد. خودم رو روی تخت جمع کردم و قلبم حالا پر تپش توی سینم می کوبید. بدون اینکه نگاهم کنه؛ دستش رو زیر کمرم گذاشت و کمکم کرد تا بلند بشم. نگاهم قفل نگاهش بود و نگاهش از من دور. به طرز عجیبی نگاهم نمی کرد. حق داشت. از جام بلند شدم و بعد از پوشیدن مانتوم پشت سرش از اتاق بیرون رفتم. در حالی که هر لحظه منتظر منفجر شدنش بودم.

می دونستم که هر لحظه ممکنه صدای فریادش بلند بشه. صدای داد و بیدادش. منتظر بودم. منتظر توبیخ و تنبیهش. صدای فریاد بلندش، اما مارتین به طرز ترسناکی ساکت بود. ریموت ماشین رو زد و سوار شدم. تمام طول مسیر نگاهش رو دوخته بود به خیابون و لب از لب باز نمی کرد. منم جرات حرف زدن نداشتم. مدام لب می جویدم و دستام رو توی هم می پیچیدم. با رسیدن جلوی خونه مامان اینا بدون اینکه نگاهم کنه خیلی آروم لب زد.

- پیاده شو.

بغض امونم رو بریده بود. اشک توی چشمام جمع شده و دلم داشت می ترکید. ترس از رفتنش... از دست دادنش.

- مارتین؟

- برو پایین.

با دست اشکایی که آروم از چشمام راه گرفته بود رو پاک کردم و پیاده شدم. هنوز در ماشین رو کامل نبسته بودم که با سرعت زیادی حرکت کرد و مقابل چشمای خیسم دور شد.

جلوی آینه ایستادم و دستی زیر چشم های گود رفتم کشیدم. زیر چشمام خط کبودی افتاده و صورتم بی رنگ و دلم پژمرده. چقدر چهره ام خسته و داغون بود. به معنی واقعی کلمه له بودم و حس افسردگی و دلمردگی تمام وجودم رو در بر گرفته بود. حالا چقدر چهره ام با دو هفته ی گذشته فرق داشت. با روز عقدم. صورتم شاداب و چشمام پر از شور و هیجان. تمام وجودم داغ از عشق و دستام تمام مدت توی دستای مارتین گره خورده بود. مارتینی که تمام اون روز نگاه از صورتم نمی گرفت و مدام زیر گوشم تکرار می کرد که شبیه فرشته ها شدم.

لباس گیپور نباتی رنگی پوشیده و موهای شینیون شده ام با گل های ریز سفیدی تزیین شده بود و مارتین... به معنای واقعی کلمه داماد شده بود. دامادی که نگاه شیدا و عاشقش لحظه ایی از من گرفته نمی شد. اون روز همه چیز رویایی و زیبا بود. مثل خواب. عروس و دوماد عاشق؛ رو به روی سفره ی عقد طلایی رنگ؛ با دست های گره خورده توی هم. لب هاش می خندید و لب هام... با صدای در اتاق به از رویاهای شیرینم بیرون اومدم و از توی آینه نگاه پوچم رو دوختم به مانک. مانکی گرچه هنوزم کم حرف؛ اما قهر نبود.

- مامان میگه بیا پایین می خواد شام رو بکشه. این قیافه آویزونتم درست کن تو رو خدا دلمون گرفت.

- میام.

- چته ماهک چرا حرف نمی زنی؟ با مارتین حرفت شده؟ خدا به داد این زندگی برسه با این شروعش.

- برو بیرون مانک حوصله سوال و جواب شدن ندارم.

اخمی کرد و از اتاق بیرون رفت. بازم تلخ بودم و داشتیم با تلخی هام همه رو می رنجوندم. منی که تمام این 3 روز گذشته. از همون لحظه ایی که مارتین منو رسوند خونه و رفت ازش بی خبر بودم. نه جواب تلفنم رو می داد و نه در اتاقش رو به روم باز می کرد. 3 روز بی خبری. 3 روز ضجه و آه و ناله. 3 روز جنون و دیوونگی. موبایلم رو از روی میز برداشتم و شمارش رو گرفتم. با هر بوقی که می خورد؛ یک قطره اشک از چشمم پایین می چکید. این بدترین کاری بود که مارتین می تونست با من عاشق بکنه. بدترین مجازات. بدترین تنبیه، بدترین نوع شکنجه.

ناامید از برقراری تماس؛ تلفن رو با حرص روی میز کوبیدم و از اتاق خارج شدم. همگی سر میز نشسته و منتظر من بودن، یه جورایی خجالت می کشیدم نگاه مامان و بابا کنم! اصلا نمی خواستم پی به ماجرا ببرن و یا مارتین پیششون بد بشه. آهسته سلامی کردم؛ ولی جوابم تنها نگاه خیره مامان و بازی بابا با غذاش بود. سعی کردم لبخند بزدم هر چند تلخ و بی روح. بی توجه مشغول بازی با غذای توی بشقابم بودم و ذهنم درگیر مارتین. یعنی الان کجا بود؟ داشت چیکار می کرد؟ یعنی اونم به من فکر می کرد و یا اصلا دلش واسم تنگ می شد؟ چقدر دلتنگ شنیدن صدای بودم و یه لحظه دیدنش. ای کاش اینجوری نمی شد.

اون لحظه تنها فکر احمقانه ای که میتونستم بکنم این بود که کاش واقعا حامله بودم! اگر چه نطفه ای حروم بود؛ اما حداقل مارتین پیشم بود! پیش منی ک هاین روزها محتاج بوی تنش بودم؛ بود! نگاه مهریون و دست های نوازش گرش. بی حوصله تشکری کردم و از سر میز بلند شدم. هنوز قدم از قدم برداشته؛ صدای محکم بابا سرجام نشوندم:

- ماهک نکنه یادت رفته دوست ندارم تا وقتی سر میز نشستیم کسی پا شه!

مظلومانه نگاهش کردم:

- بابا اجازه بدین برم اتاقم؛ زیاد حالم خوش نیست بهتر دراز بکشم!

پوفی کشید و نگاهی بهم انداخت:

- بهتر؛ من و مامانت حرف بزنی، ولی قبلش با مارتین تماس بگیر بگو فردا ظهر بیاد اینجا فکر می کنم حضورش واجب باشه! من دختر شوهر ندادم که اینجوری افسرده و پژمرده بیاد جلوی روم بشینه و به جای غذا خوردن مدام آه بکشه. مگه چقدر از عقدتون گذشته که اینجوری دل مرده شدی؟

آه از نهادم بلند شد:

- ولی بابا ربطی به مارتین نداره! من خودم یکم...

- اینو من تشخیص می‌دم! حالا دیگه می‌تونم بری!

این پدر مستبد رو نمی‌شناختم. می‌دونستم که طاقت درد کشیدن من دردونه رو نداره! حتما خطر و حس کرده بود و نگران! بابا مثل همیشه حواسش بهم بود. وارد اتاق شدم و با بدبختی روی تخت نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم. حالا باید چیکار می‌کردم؟ گوشی رو برداشتم و با هزار امید بهش پیام زدم:

" مارتین تو رو خدا جوابم رو بده "

" مارتین مامان بابا شک کردن و من اینو نمی‌خوام "

" لعنت بهت مگه نگفتی تنهام نمی‌ذاری مگه قول ندادی بهم "

" مارتین خواهش می‌کنم باهام حرف بزن "

دیوانه وار شروع کردم به تماس گرفتن اما دریغ از جواب! تلفن رو روی تخت پرت کردم و مچاله شدم تو خودم. مانک راست میگفت. راحت به دستم آورد و خیلی راحت کنارم گذاشت! بی‌قرار و آشفته سر جام ایستادم. همه اینا تقصیر مانک بود! به ساعت نگاه کردم. دو نیمه شب بود! تعجب کردم از گیجی خودم. از گذر زمان و نفهمی خودم. یعنی پنج ساعت گذشته بود. باید تا صبح صبر می‌کردم. تا روشن شدن هوا.

اون وقت می‌تونستم برم پیشش؛ شاید این سری دلش به رحم میومد و در رو باز می‌کرد. نمی‌دونم اون چند ساعت باقی مانده رو چه جوری سپری کردم. انقد طول اتاق رو متر کردم و به آسمون سیاه خیره شدم تا هوا روشن بشه. ساعت 6 صبح بود اما من حتی 1 ثانیه هم نخوابیده بودم. سریع لباس عوض کردم و آهسته از خونه بیرون زدم. سوار ماشین شدم و به سمت هتلی ک مارتین اقامت داشت راندم! به همین زودی بیخیالم شدی اما من نمی‌تونم بیخیالت بشم مارتین.

آسانسور خراب بود و حال من خراب تر. خودم و با زحمت به طبقه چهاردم رسوندم. طبقه ایی که انگار بوی مارتین رو می‌داد. بدنم از بی‌غذایی و بی‌خوابی این چند روز ضعیف شده بود! با پاهایی لرزون پشت در ایستادم. آب گلوم رو به سختی از گلوی خشک و تلخم پایین فرستادم. آروم چند تقه به در زدم اما بی‌فایده بود! صورتم رو به در چسبوندم تا بهتر حسش کنم. هم زمان مشت دستم رو گره کردم و به در کوبیدم. حالا صدامم مثل پاهام می‌لرزید و قلبم توی سینه تکه تکه می‌شد.

- مارتین. مارتین جان. در رو باز کن خواهش می کنم. مارتین بیا؛ ببین ماهکت اومده. ببین اومده تا بغلش کنی؛ آرومش کنی؛ اومده تا عطر تنت رو نفس بکشه. مارتین. دلم داره واست پر پر میزنه دیوونه. نکنه دیگه دوستم نداری مارتینم.

دست خودم نبود حرکاتم و به حق افتاده بودم. اشکای گرمم روی صورتم راه گرفته و قلبم داشت ازین دوری آتیش می گرفت.

- مارتین جونم؛ تو رو خدا. بذار فقط یه لحظه ببینمت؛ بذار باورم بشه هنوزم هستی؛ ترکم نکردی. مارتین من دارم از این نگرانی و اضطراب می میرم. تو رو به مرگ ماهک. یه چیزی بگو.

تنها سکوت بود و سکوت. همراه با صدای حق حق گریه های آرومم. آروم پشت در لیز خوردم و گوشیم رو به دست گرفتم و نوشتم:

" می دونم بیداری؛ مارتین قسم می خورم تا وقتی نبینمت از اینجا تکون نمی خورم "

به دقیقه نکشید که در اتاق آروم باز شد. حس مرده ایی رو داشتم که روح به تنش برگشته. مرده ایی که انگار به آب حیات رسیده. دوباره به زندگی برگشته. سریع از جام بلند شدم و خودم رو توی اتاق تاریک و خفه انداختم. مارتین دقیقا رو به روی در ایستاده و نگاهم می کرد. نگاهش سرد و یخ بود. بی روح بود. خالی از مهر و حس. من اما مشتاق نگاهش می کردم و انگار که با نگاهم تک تک اجزای صورتش رو می بلعیدم. نگاهی که با کشیده شدن یه سمت دستش و خالی دیدن انگشتش از حلقه ی ازدواجمون منجمد شد.

- مارتین؟

روش رو ازم برگردوند.

- از اینجا برو.

- من نیومدم که برم؛ اومدم باهات حرف بزنم.

- نمی خوام ببینمت.

به سمتش رفتم و دستم رو روی سینش گذاشتم .

- خواهش می کنم با من اینجوری نکن. من دارم از دلتنگی می میرم مارتین. دارم واسه یه لحظه بودن کنارت له له می زنم. اینکارو باهام نکن مارتین.

بی توجه به عجز و التماس؛ روی مبل کنار پنجره نشست و به بیرون خیره شد. انگار که بارون می بارید. اولین بارون پاییزی؛ اما من اصلا متوجه باریدنش نشده بودم. نگاه از بارش بارون گرفتم و جلوی پاهاش نشستم. نگاه مارتین اما به همه جا بود غیر از من. دیگه اشکام آروم و بی صدا نبود. اشک تمام صورتم رو خیس کرده و به معنای واقعی کلمه داشتم جلوش زار می زدم. صدای بلند گریه هام با صدای بارش بارون قاطی شده بود و قلبم در حال له شدن. بلند بلند صداس کردم و ضجه زدم.

- مارتین؟ نگاهم کن. نگاهم کن لعنتی؛ ببین دارم می میرم از بی توجهی هات. از کم محلی هات. مگه اشتباه نکردم؟ مگه بهت دروغ نگفتم؟ پس چرا ساکتی؟ پاشو کتکم بزن... پاشو سرم داد بکش... فریاد بزن... پاشو هر کاری که دوست داری باهام بکن تا دلت خنک بشه. فقط حرف بزن باهام. اینجوری سکوت نکن من دارم دق می کنم.

دیگه حتی فریادم نمی زدم. داشتم با تمام وجودم جیغ می کشیدم و هر لحظه ناتوان تر از قبل. مثل اینکه روحم داشت جسمم رو ترک می کرد. حس مرگ، سقوط.

- باهام حرف بزن لعنتی؛ بغلم کن. پاشو مارتین؛ پاشو.

چشماش رو بسته و صورتش هنوز رو به پنجره بود. صداس؛ آروم و خالی از هرگونه حسی.

- برو بیرون.

بینیم رو بالا و خودم رو روی زمین عقب کشیدم. مرگ چه شکلی بود خدا؟ من الان همون شکل بودم. دستم رو محکم روی صورتم کشیدم و با اندک توان مونده توی تنم از اونجا بیرون زدم. بارون با شدت بیشتری می بارید و من دیگه گریه نمی کردم. مارتین به بدترین شکل ممکن پسم زده بود. ماهکش، ماهی کوچولوش، ماهش رو پس زده بود! گفته بود برو. نمی خوامت. نمی خوام ببینمت و باهات حرف بزنم. سرم و رو با عجز به طرف آسمون گرفتم:

- خدا جون قسمت من اینه که همش عذاب بکشم! آره؟ من کم آوردم؛ دیگه نمی تونم تحمل کنم این همه درد و غصه رو.

برگشتم خونه! نمی دونم چجوری اما سالم رسیدم. زنده رسیدم! خونه آروم بود و من بی صداتر از همیشه وارد اتاق تاریکم شدم و کلید رو چرخوندم! با همون لباسای خیس، با چشمای خیس تر، با قلبی یخ زده از سرمای نگاه مارتین بدون حلقه؛ روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به دیوار سفید رنگ. نگاه یخ مارتین مدام جلوی چشمام تکرار می شد، دست بی حلقش! نه... لعنت بهت نه! میون اون همه دیونگی و جنون خندیدم! احساس سرمای بدی

می کردم. پتو رو محکم تر دور خودم پیچیدم. تقه ای به در خورد و صدای بابا؛ انگار از فاصله ی خیلی دوری به گوشم رسید:

- ماهک بابا بیداری؟ پیام داخل کمی حرف بزنیم؟

توان حرف زدن نداشتم؛ درحالی که قطره های گرم اشک روی گونم سر می خوردن. دستگیره در بالا و پایین شد:

- ماهک در چرا قفله؟ بیدار نیستی؟

دیگه صدایی نیومد. مارتین نیستی چرا؟ نیستی که ببینی ماهت داره از بین میره! مگه نگفتی گریه نکنم. مگه نگفتی طاقت دیدن غم منو نداری! بیا ببین حالا چجوری می لرزم! تو که گفتی تا آخر دنیا باهامی. تو که گفتی من مال تو ام تا ابد؛ لعنتی پس کجایی؟ کجایی؟ انقدر زیر لب این کلمه رو تکرار کردم تا از حال رفتم. چشمام آروم روی هم افتاد و جدا شدم از دنیای واقعی. همه تن و بدنم می لرزید.

" با کمک مارتین لباس تنم رو در آوردم و آرایش ملیح صورتم رو هم پاک کردم. بعد از تموم شدن مراسم عقد و رفتن مهمونا؛ گفته بود چند لحظه توی اتاق خلوت کنیم و حرف بزنیم. حالا روی تخت تک نفره؛ خودم رو گلوله کرده بودم تو بغلش و آروم نوازشم می کرد. حالا دیگه شوهرم بود. محرم ترینم. نزدیک تر از قلبم.

سکوت اتاق رو دوست داشتم. سکوتی که تنها صدای نفس های آروممون سکوتش رو به هم می زد.

- برم برات آب بیارم؟

محکم تر از قبل؛ کمر لختش رو چنگ زدم و با زور کمم سعی داشتم نگهش دارم. حالا دیگه دوری و جدایی از مردم سخت بود. سخت تر از جون کندن.

- نه نرو خواهش می کنم؛ می خوام فقط پیشم باشی.

خط کمرم رو آروم نوازش کرد و بوسه های ریزی روی موهام گذاشت. حلقه ی دوست داشتنیم رو توی انگشتم چرخوندم.

- مارتین؟

- جونم خانومم.

- برام حرف بزن امشب.

- می خوام چی بگم؟!

- هرچی فقط حرف بزنی؛ دلم می خواد تا خود صبح واسم حرف بزنی.

- خوشگله من جور دیگه هم می تونم در خدمت باشم امشب.

معرض مشتتی به سینه اش کوبیدم:

- لوس نشو دیگه حرف بزنی. اممم... از خودت بگو... از ایتالیا... مارتین ما عقد کردیم امروز؛ ولی من اصلا هیچی ازت نمی دونم. از خانوادت. اصلا نمیدونم تو خواهر داری یا برادر.

دستش رو زیر لباسم کرده بود و شکمم رو نوازش می کرد. خوب می دونست که روی شکمم حساسم. شکمم رو دادم تو و معرض گفتم:

- جواب سوال منو بده شیطون.

فقط تاپ سبزم با لباس زیر تنم بود. حق داشت شیطنت کنه. پای راستم رو آورد بالا و روی کمر خودش گذاشت و لب هاش رو لب هام گذاشت و مکید. به نفس نفس افتادم که عقب کشید:

- نمی دونم چقدر برای بچه مون خوبه یا بد. در اولین فرصت باید بریم دکتر.

خواستم ذهنش رو از بچه منحرف کنم:

- مارتین جواب سوال من چی شد؟!

- بیا تو بغلم تا برات تعریف کنم.

نمی دونم ساعت چطور می گذشت؛ اصلا نمی دونم چقدر گذشته. چقدر گذشته و من توی خواب و خیال؛ توی وهم و رویا پیش مارتینم. نمی دونم. هیچی نمی دونم. مارتین نیست. رفت. احتمالا برگرده ایتالیا. خب معلومه برایش تموم شدم. با دروغی که گفتم؛ برایش تموم شدم. خیلی راحت. بهم گفته بود اولین دروغ؛ آخرین دروغه. بهم گفته بود دروغ هرچیزی باشه؛ خیانت حساب می شه. به من لعنتی گفت و من سکوت کردم. من ترسیده سکوت کردم.

من احمق سکوت کردم و نفهمیدم. سکوت کردم و با نفهمیم زندگی رو به باد دادم. به باد دادم و الان؛ اینجا منم که تنها شدم. نابود شدم. منی که دیگه نمی تونم بینمش؛ دیگه نمی تونم باهاش باشم و لمسش کنم. مارتین دیگه منو نمی خواد. گفت دروغ خدافظی میاره. هوا سرده؛ ولی بدنم سرمای حس نمی کنه انگار. حالم جسمیم به حد حال روحیم؛ بد نیست. اونقدری که بتونم فضای اطرافم رو تشخیص بدم. اما نمیدونم ساعت چنده. بارها

مامان و مانک اومدن و در زدن. با التماس و خواهش؛ گفتن یک چیزی بخور. گفتن حرف بز ماهاک. بابا اومد و گفت و گفت.

ولی من هیچی نشنیدم. نخواستم که نشنوم. صداشون برام گنگ بود. من تو رویای خودم بودم. رویای بودن با همه کسم. رویای نیمی از وجودم که خودش نمی دونه چه جوری همه وجودم شده. چشمم رو بستم و بازم رویا.

"من و مارتین تو ساحل می دویدیم و من جیغ می کشیدم. می دونستم آخرش گیرم میندازه؛ ولی دوست داشتم حریصش کنم. دنبالم می دوید و از پشت تاپ نازکم رو کشید. منم مستانه خندیدم و سر عقب دادم. بلندم کرد و بردتم سمت آب. جیغ کشیدم و دست و پا زدم. گذاشتم تو آب و خودش هم کنارم نشست. آفتاب داشت غروب می کرد؛ ولی ما دل از هم نمی کنسیم. موهای چسبیده به صورتم رو کنار زد. صورتم رو با دستاش قاب گرفت و از ته دل منو بوسید و منم با همه وجود جواب عشقش رو دادم"

نمی دونم چطور از رویام پرت شدم بیرون. مثل پرت شدن از کوه بلند و مرتفع. مثل پرت شدن از بلندی. مثل سقوط. خودم رو به زور تکون دادم و روی طاقچه کنار پنجره کز کردم. هنوز بارون میبارید. بی رمق موبایلم رو برداشتم و روی شماره مارتین مکث کردم. عکسش که بزرگ شد روی گوشم گذاشتم. رفت روی پیغام گیر. صدام می لرزید و بغض توی صدام همراه شعر خوندم شکست و اشکام روی صورتم راه گرفتن.

- بگو چرا مثل قدیما نمی شی؛ مثل غریبه ها شدی

چرا می گی گذشته ها گذشته قید خاطراتو زدی

حالا که نفسمی؛ راه شکستن غرورمو خوب بلندی

تو که می دونستی؛ هر لحظه مو به یادت بودم

به خدا منطقی نیست؛ بری حالا که شدی تار و پودم

بگذری از من؛ می گذرم بی تو از جونم

داری ستاره بارون میکنی شبای غمگین منو

باشه قبول هرچی که تو بگی فقط نرو

متاسفم. متاسفم مارتین. خداحا..

هوای بارونی بیرونی نشون نمی داد ساعت چنده. زمان مرگ. ساعت فوت. وقت تموم شدن. گوشی از دستم افتاد. هم زمام حس از تن منم رفت. انگار که روح از تنم. اونقدر که حتی نتونستم بگم خدافظ. پشت بند گوشی؛ خودمم از روی طاقچه افتادم پایین. انگار که منم تموم شدم. فاصله اش تا زمین؛ از کمر من بالاتر بود. سرم از شدت ضربه درد می کرد.

یکی پشت در داشت داد می زد. دیگه چیزی حس نمی کردم. هیچی. مارتین که رفت. این آخرشه. منم میرم. چشمام سیاه شد. انگار یک چاه پیچ در پیچ سیاه داشت منو می کشید تو خودش. وقتی دیگه دوستم نداشت؛ چه فرقی می کرد زنده بودن یا نبودنم. وقتی نیست... نمی خواستم باشم. یه قطره ی دیگه از چشمام چکید و چشمام بسته شد. انگار کم کم داشتم هوشیاریم رو به دست میاوردم و بهتر فضای دور و برم رو تشخیص می دادم. چشمام بسته و بوی الکل شدیدی توی بینیم پیچیده بود.

دوست نداشتم چشمام رو باز کنم. با خودم فکر می کردم که چرا تموم نمی شم پس. چرا تموم نمیشه این همه سیاهی. این همه تباهی. من هنوز زنده بودم و باز باید زجر می کشیدم. صدای جر و بحث از بیرون میومد. صدای صحبت کردن چند نفر باهم. یهو صدا قطع شد و یکی در اتاق رو باز کرد. صدای بابا بود: صدای خشن؛ عصبی و پر غصه اش. صدای نگران و پدراشه.

- آوردمت اینجا تا بتونیم مرد و مردونه حرف بزیم. من دوتا نور چشم دارم که یکی از اونا چند روز شده زن تو. اما از همون روز...

صدای مارتین اومد. صدای پر درد و آرومش.

- پدر جان.

- ساکت باش و گوش بده؛ حرف نزن تا حرفم تموم نشده. بین پسر جون من کاری ندارم تو از کجا اومدی و چه جوری بزرگ شدی. من بهت اعتماد کردم. تو به من قول دادی و من پاره تنم رو با هزار امید و آرزو دست تو سپردم. هنوز امضای عقدنامتون خشک نشده؛ بچم رو به این روز انداختی. چند روزه دارم کلافگیش رو می بینم. دارم آب شدنش رو با چشمام می بینم. اصلا نمی خوام بدونم چی بینتون گذشته و چیزی رو واسم توجیح کنی. دیگه واسم مهم نیس مارتین. اون وقتی که پیغوم دادم بیای تا ببینم دردتون چیه محل ندادی. حرفم واست پشیزی ارزش نداشت. اما الان دارم باهات اتمام حجت می کنم. دارم بهت می گم؛ واسه اولین و آخرین بار...

صدای مارتین حالا کلافه و سردرگم بود.

- بابا جون اجازه بدین منم حرف بزنم.

- نمی خوام چیزی بگی. چی می خوامی بگی اصلاً؟ بگو بینم این اون دختریه که قرار بود مثل دسته گل مواظبش باشی؟ همیشه اینجوری قول و قرار می داری؟ من دیشب جنازه ی این بچه رو از اتاق کشیدم بیرون. بی جون، بی حس، بی نفس. بچم دیشب تا پای مرگ رفت و برگشت. می دونی اگر بلایی به سرش میومد دومانیت رو به باد می دادم؟

- چشم هرچی شما بگین؛ من همون کار رو می کنم.

- بشینین باهام مساله تون رو حل کنین. مثل آدم. این بازی ها برای سن شما دوتا نیست! یک بار دیگه بهت فرصت می دم! گوش بده پسر جان فقط یکبار دیگه. کوچک ترین بلایی سرش بیاد زندگیت زیر و رو می شه! زندگیت جهنم میشه مارتین. مفهوم بود حرفام برات؟

صدای آروم مارتین رو شنیدم:

- بله پدر جان. من سعی می کنم مشکل رو حل کنم. ببخشید که نگران شدین. معذرت می خوام که این اتفاق افتاد؛ باور کنید فکر نمی کردم اینجوری بشه. بازم متاسفم. باور کنید ماهک از تمام دنیا واسه من با ارزش تره. تمام زندگیم رو به پاش می ریزم.

- پس پای حرفات وایسا. نذار پشیمون بشم از این فرصتی که بهت دادم؛ چون اگر یک بار دیگه این اتفاق تکرار بشه... به جان دوتا دخترم؛ نمی دارم دیگه ببینیش. مثل آب خوردن طلاقش رو ازت می گیرم و خلاص.

- باشه، چشم. قول میدم بهتون. الانم شما برین خونه خیلی خسته شدین. من پیشش می مونم.

بابا نفسش رو محکم بیرون داد:

- مواظبش باش.

- هستم؛ خداحافظ پدر جان.

صدای آرام بسته شدن در اومد و بعد از گذشت دقایقی صدای کشیده شدن یک صندلی تا نزدیکی تختم. چشمام رو مصرانه بسته بودم و خودم رو به خواب زدم. مارتین دستم رو گرفت و گونه ام رو با پشت دست نوازش کرد. نمی دونم چقد گذشت تا به حرف اومد. از شنیدن صداش داشتم چون می دادم.

- ماهک... ماهک من. بیدار شو که کلی حرف دارم. کلی حرف داری.

آروم نشسته بود و با انگشت شصتش پشت دستم دایره آرامش رسم می کرد. صدای دکتر رو شنیدم که وارد شد و توصیه هایی کرد و در آخر گفت:

- سرمش که تموم شد ببرینش. ولی خیلی مراقبش باشین؛ شک عصبی بدی بهش وارد شده و خدا خیلی بهتون رحم کرده که الان سالمه.

دکتر رفت و منم خودم رو باز هم به خواب زدم چون نمی دونستم وقتی بیدار شم چه اتفاقی قراره بیوفته. هرچند حرفا و پشتیبانی بابا ته دلم رو گرم کرده بود. اما باز هم می ترسیدم از مارتینی که هنوز واسم ناشناخته بود. از نبودن هاش. از درک نکردن هاش. از تفاوت هاش. پرستار که اومد سرم رو از دستم خارج کنه آرام چشمام رو باز کردم. این بار من بودم که چشم می دزدیم از نگاه خیره ی مارتین. از نگاهی که می ترسیدم یخ باشه و سردیش منو منجمد کنه. چشم دزدیدم ازش.

بی حرف لباسام رو جلوم گرفت و کمکم کرد بپوشم. نه من حرفی می زدم نه اون. تو سکوت مطلق. کمکم کرد از تخت بیام پایین و تا دم در ماشین دستم رو گرفت و مواظبم بود. در رو باز کرد و آرنجم رو گرفت، کشیدم بالا تا بتونم راحت تر سوار ماشین غول پیکرش بشم. در رو بست و سمت خودش نشست. بغ کرده و سر به زیر نشسته بودم. خم شد طرفم و کمر بندم رو بست. داشتم از بوی تنش هلاک می شدم؛ ولی اون عقب نکشید. آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بیشتر توی گردنم فرو بردم.

اینقدر تو همون حالت موند که در مونده و بی قرار سر بالا آوردم و نگاهش کردم. چشم تو چشم که شدیم؛ ابرویی بالا داد، چشم ریز کرد و عقب کشید. از نگاهش هیچی مشخص نبود، نه سرد بود و نه... سرم رو تکیه دادم به شیشه ماشین و چشمام رو بستم. ماشین که ایستاد چشم باز کردم. اینجا؟ این خونه؟ با تعجب به طرفش برگشتم. اما مارتین بی تفاوت؛ بی حرف بود. باز هم کمک کرد پیاده شم و تا داخل خونه دستم رو گرفت و همراهیم کرد. درمونده ایستاده و میلی به دیدن فضای اطرافم نداشتم. بسته های دارو رو گذاشت روی این و اومد نشست رو به روم.

- بشین.

آب دهنم رو قورت دادم و نشستم. من از این مکان، از این خونه، از این در و دیوار ها خاطره ی خوبی نداشتم. من بی زار بودم از گوشه به گوشه ی این خونه. از یاد آوری تموم اون روز و شب سیاه. هرچند مارتین رو به من داده بود اما... دستام رو توی هم گره کردم و با عجز نالیدم.

- میخوام برم خونه .

صداش خشک و بی حس بود. صداش ذره ای انعطاف نداشت لامصب.

- اول حرفای منو می شنوی، حرفات رو می زنی. بعد هرجایی که خواستی می برمت.

حالم چندان مساعد نبود و توان مخالفت باهش رو نداشتم. تنها سرم رو تکون دادم و با ترس زل زدم توی چشماش.

- چرا ماهک؟ فقط بهم بگو چرا بهم دروغ گفتی؟ چرا اونجوری بازیم دادی؟ تو که دیدی چقد شوق و ذوق داشتم واسش؛ دیدی چه جووری بال بال می زدم. چه جووری دلت اومد بی انصاف منو اینجوری ببینی و هیچی نگی. فریبم دادی ماهک. به بدترین شکل ممکن. اول زندگی؛ اول شروع مشترک. همه چیز رو با دروغ و نیرنگ شروع کردی؟ چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟

آروم پلک زدم.

- می ترسیدم از دستت بدم.

حس کردم مردمک چشماش لرزید. مارتینی که سعی داشت خودش رو سنگ دل و بی احساس نشون بده. حالا چشماش دو تا تیله ی گرم و آتشین بود.

- چون می ترسیدم بری. مانک می گفت آسون به دستت بیاره؛ آسونم بی خیالت می شه و می ره. می ره و تو می مونی و بدبختی. رسوایی. تنهایی و بی آبرویی.

خودم رو جلو کشیدم و دستم رو روی زانوش گذاشتم.

- من نمی خواستم بری مارتین؛ نمی خواستم از دستت بدم. می دونم اشتباه کردم. دروغ گفتم. اما به خدا نمی خواستم آزارت بدم. فقط می خواستم پیشم باشی مارتین؛ کنارم باشی. من شرایط خوبی نداشتم. اون همه ترس؛ استرس؛ عذاب. تو شاهد حال بدم بودی. توی شرایط بدی بودم که نتونستم تصمیم درستی بگیرم.

سرم رو دور تا دور خونه چرخوندم.

- درست مثل تو. توی اون شرایط؛ اون شب. نتونستی تصمیم درستی بگیری و بدترین خاطره ممکن رو برام رقم زدی. بدترین ترس که شاید تا ابد توی وجودم باقی بمونه.

رگ گردنش متورم و دستش مشت شد. بلند شدم و کنارش نشستم. صورتش رو با دستام قاب گرفتم و توی چشماش خیره شدم.

- تو یک بار اشتباه کردی، اما من گذشتم چون دوستت داشتم. بخشیدمت. حالا نوبت تو هست که ثابت کنی دوستم داری یا نه.

پوفی کشید و نفسش رو توی صورتم رها کرد.

- از دست تو ماهک؛ با زبون بازی هات می‌خوای گولم بزنی آره؟

آروم خندیدم و خودم رو جلو کشیدم. اما قبل از رسیدن لبهام به لبه‌اش خودش رو عقب کشید. زل زدم توی چشمش. چشمش خبیث و نگاهش ترسناک بود. جدی نگام کرد:

- گوش کن این آخرین دروغی هست که تو عمرت به من می‌گی؟ شنیدی ماهک آخرینش! تا حالا هم مراعات حاملگی رو می‌کردم و خودم رو به سختی کنترل کردم. اما الان؛ دیگه دلیلی واسه این امتناع و خودداریم نمی‌بینم.

داشتم حرفاش رو توی ذهنم تحلیل می‌کردم که تو یه چشم به هم زدن؛ دستش رو زیر زانوم برد و از روی مبل بلندم کرد. انداختم رو تخت. همون تختی که همه چیز از اونجا شروع شده بود. همون تختی که کابوس شبهام و وحشت روزام بود. سرم رو بالا گرفتم و با ترس زل زدم توی آبی طوفانیش. صورتش سخت بود و نگاهش عجیب. دکمه‌های مانتوم رو باز کرد و از تنم درش آورد. تو تک به تک حرکاتش خشونت حس می‌شد.

می‌دونستم هنوز ناراحته؛ می‌دونستم هنوز دلش صاف نیست. می‌دونستم عصبانیه و شاید می‌خواد اینجوری خودش رو خالی کنه. اما من از این اتاق، از این تخت. می‌ترسیدم. دست زیر لباسم انداخت.

- دستات رو بده بالا. زود باش تکون بده خودت رو ماهک.

- مارتین چیکار می‌خوای بکنی؟ اذیتم نکن خواهش می‌کنم.

چشمش رو دوخت توی ترس چشمم.

- نترس... اذیت نمی‌کنم. زنی؛ می‌خوام کاری کنم جفتمون لذت ببریم. بعد از اون همه دوری و خودداری این حقموئه. نیست؟

چشمش حالت اطمینان بخشی داشت و صدایش خوش دار. من با تمام وجودم بهش اعتماد داشتم. منم می‌خواستمش. منم خسته بودم از روزها و شب‌های جدایی. منم دلم می‌خواست این بودن رو. حق منم بود. ترس رو کنار زدم و خودم رو با تمام وجود؛ به دستاش سپردم. دستام رو بالا دادم و مارتین با یک حرکت لباس رو از تنم کند. شلوار و لباس زیرم رو هم. دست پشت کمرم برد و سگک لباسم رو باز کرد و پرتش کرد اون سمت اتاق.

بعدشم کمی عقب رفت و لباس‌های خودش رو کند و اومد جلو. لب تخت بودم؛ کمرم رو گرفت و هولم داد جلو تر و خودش رو انداخت روم. لبام رو گاز می‌گرفت و رها می‌کرد؛ سرش رو زیر گلووم برد و گاز محکمی گرفت و همون قسمت رو مکید. پشت سر هم. تو دلم جنجالی با هر حرکتش به پا بود. هم درد داشتم و هم... من می‌

خواستمش. با گاز محکمی که از گودی گردنم گرفت؛ دلم از حال رفت. همه سعیم رو میکردم که جیغ نکشم و گریه نکنم.

من می خواستمش. با تمام وجودم. پاهام رو دور کمرش حلقه کردم و در برابر گازهایی که از بدنم می گرفت؛ فقط سر عقب می دادم و لبم رو گاز می گرفتم که صدایی ازم در نیاد. مارتین؛ مثل قحطی زده ها محکم و با همه وجودش تنم رو مک می زد و بعد گاز می گرفت. با دست چپش می زد رو سینه ام؛ اونقدری که قرمز بشه و باز برای قسمت دیگه هم این کار رو تکرار کرد. نمی گم بدم میومد. نمی گم دوست نداشتم. درد و لذت با هم توی وجودم بود.

لحظه ای با دستای مشت شدم رو تختی رو چنگ می زدم و چند لحظه بعدش لبه‌اش رو با ولع می خوردم و مثل خودش گاز می گرفتم. خوب که تنم رو خورد؛ عقب کشید و پاهام رو گرفت و تا لب تخت آوردم جلو. با فشار از دو طرف پام رو کشید و باز کرد. سرش رو بین پاهام برد و بازی زبونش رو شروع کرد و اونقدر ادامه داد که تا دیوانگی من چیزی نمونده بود. تا اوج خواستن و رها شدن. بدنم سر شده بود و زیر شکمم در حال دلد زدن بود. نفسام یکی بود و دوتا نبود. سرش که جدا شد نفس بلند و خسته ای کشیدم.

مارتین ایستاد و با کف دستش محکم کوبید زیر دلم. خودم رو جمع کردم و سعی کردم بکشم عقب که ضربه دیگه ای هم زد. بعدشم دستم رو گرفت و بلندم کرد. سرم تا روی سینه اش بود. پاهام می لرزید به سختی می تونستم بایستم. تو اوج ناباوری؛ گیج و منگ از ارضا شدنم برعکس کرد و روی شکم درازم کرد رو تخت. جفت زانو هام روی زمین بود. بالشتی برداشت و زیر شکمم گذاشت. دستش رو بین پام کشید. چشمام رو بستم.

از شیطنت کلامش، خنده ی بلندی کردم و موهاش رو بهم ریختم:

- شب؟ شب من اینجا نیستم عزیزم!

اخمی کرد:

- کجا؟ زن هرشب پیش شوهرش می مونه!

انگشت اشارم رو بردم بین پیشونیش و اخمشو باز کردم:

- نه تا وقتی عروسی نکردن. وای مارتین گشمنه! دیگه طاقت ندارم.

از تخت پایین رفت:

- تو استراحت کن الان بر می‌گردم.

چشم‌ام رو با سرخوشی بستم. من کنار مارتین خوشبخت بودم. شاد و دلگرم. به خاطره‌های روی این تخت فکر کردم؛ یکی دردناک و از سر اجبار و یکی پر از لذت و خواستن! مارتین سینی به دست روی تخت نشست:
- بلند شو که وقت تقویت شدنه .

ملحفه رو دور خودم پیچیدم؛ تکونی به خودم دادم که از درد ناله ام بلند شد:

- آخ مارتین نمی‌تونم. نمی‌تونم تکون بخورم.

کنارم نشست:

- چی شد؟! کجات درد می‌کنه؟!

تو چشای نگرانش نگاه کردم و خندیدم:

- دست گل خودته آقای شوهر. سرویسم کردی! اون قدری که الان نمی‌تونم بشینم.

بازم اخم کرد:

- بلند نشو عزیزم...

رفت بیرون و با کیسه اب گرم برگشت. ملحفه رو به زور ازم گرفت و کیسه رو گذاشت زیر دلم. بعدشم رفت بیرون و بالشتک‌های کنار شومینه رو آورد و گفت روش بشینم. از روی میز کنار تخت پیرهنش رو برداشتم و تنم کردم؛ بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم. نگاهی به محتوی سینی انداختم. عسل، گردو، تخم مرغ، شکلات، شیرموز، هر چی که فکر می‌کردم برام لازمه رو آورده بود با خودش!

- چه خبره مارتین؟! مگه می‌خواهی به گاو ماده صبحانه بدی.

بلند خندید:

- گفتم که تقویت می‌کنم. فکر نکن میتونی از زیر شوهر داری امشب در بری؛ پس حسابی بخور تا جون بگیری.

از بوی تخم مرغ صورتم تو هم رفت:

- وای مارتین؛ تو رو خدا این تخم مرغ رو از اینجا بردار حالم بد شد!

بینیم و با دست گرفتم و صورتم رو عقب کشیدم:

- نوچ نوچ خانوم! این تخم مرغا فقط و فقط؛ مخصوص شما درست شده. تا لقمه آخرش رو هم می خوری!

با عجز نالیدم:

- نه!

اولین لقمه رو سمتم گرفت.

- باز کن دهنت رو گلم.

سرم تکون دادم و بی حواس دهنم رو برای نه گفتن باز کردم که مارتین لقمه رو گذاشت دهنم!

- دو راه داری ماهک خانوم یا می خوری یا به زور می خوری حالا کدوم؟

بعدشم لبخند دندون نمایی زد و خیره شد بهم. اخمی کردم و شروع کردم به خوردن. زیادم طعمش بد نبود. در واقع از دست مارتین همه چیز خوشمزه و دلچسب بود. مارتینی که تو کل خوردن صبحانه هی اذیتم کرد و قلقلکم می داد؛ تا درد های دیشب کامل یادم بره. صبحانه رو که جمع کرد و از اتاق بیرون رفت؛ منم خودم رو انداختم تو حموم. واقعا نیاز به دوش آب گرم داشتم. شیر آب رو که باز کردم صدای مارتینم هم زمان پیچید توی حمام.

- کی بهت اجازه داد تنها بیای؟

- مارتینی...

لباس هاش رو در آورد و به سمتم اومد.

- دیگه حق نداری تنهایی حمام کنی این رو یادت باشه.

لباس و شلوارم رو پوشیدم؛ خودم رو انداختم رو تخت و شماره مارتین رو گرفتم. صداس بعد از دو تا بوق پیچید تو گوشی:

- دارم به این فکر می کنم

چرا ساعت هفت نمی شه

که تو رو ببینم

دلیم که از الان رفته پیشته.

اومدم وسط شعر خوندنش و خودم ادامه دادم:

- الانم که دارم فکر میکنم

که واسه شب چی بپوشم

من به تو فکر میکنم

حتی وقتی زیر دوشم

- اوم وقتی اون زمان به من فکر می کنی یعنی یاد اتفاقات هیجان انگیز میوفتی.

- تو داری به چی فکر می کنی؟

جواب منو میدی یا نه

بگو توهم هر جا رفتی

تصویر منو دیدی یا نه؟

- من کل وجود تو حس می کنم هر لحظه و هر جا کنار خودم عزیز ترینم.

لبخند و حسی که تو دلم بود وصف ناپذیر بود پتوم رو تو بغلم گرفتم که مارتین ادامه داد:

- تو داری به چی فکر می کنی

جواب منو می دی یا نه

بگو تو هم هر جا رفتی

تصویر منو دیدی یا نه؟

خنده بلندی کردم، زرنگ خان تیکه منو به خودم بر گردوند:

- قبول نیست من خوندم اینو.

- خیلی هم قبوله زود باش من منتظر جوابم.

لبخندی از ته دل زددم:

من اگه یک لحظه تو رو کنارم

حس نکنم نمیتونم نفس بکشم

تو همه وجودم شدی

سکوت مارتین پشت خط طولانی شد، بعد از چند دقیقه گفت:

- ماهک حاضر شو دارم می رسم. تو دیوونه ام می کنی با این عاشقانه های یک دفعه ایت.

خنده خبیثانه ای کردم:

- مرد من؛ من آماده ام منتظر شما.

کلافه شده بود انگار:

- بیا پایین ماهک.

لبخندی زدم:

- اومدم پایین قشنگ ترین اتفاق زندگیم.

وسایلم رو برداشتم و از پله ها پایین رفتم. از مامان خداحافظی کردم و بهش گفتم ممکنه خریدمون طول بکشه دیر شد نگران نباشین و زدم بیرون. مارتین تو ماشینش نشسته بود و عینکش رو به چشماش زده بود؛ احمی که تو صورتش بود دل منو با خودش برد. در رو باز کردم و با هیجان کودکانه گفتم:

- وای سلام آقای خوشگل احمالو.

در رو بستم و چرخیدم طرفش آرنجش رو گذاشته بود روی در و از پشت شیشه های عینکش نگام می کرد. لحنم رو لوس و بچه گونه کردم:

- آقای احمالو من از صبح هی دلم رفت براتش شما؛ هی اومد. شما هم معلوم نیست کجا هستین من دلم برای شما یک ریزه ریزه شد.

مارتین نتونست جلوی خنده اش رو بگیره دست برد سمت سویچ و ماشین رو روشن کرد:

- نه این طوری نمی شه تو خیلی شیطون شدی.

لبخند دندان نمایی زدم:

- بعله من خیلی شیطون شدم؛ دارم می زنم رو دست خودت آقا پسر...

مارتین عینکش رو داد بالای سرش و دستم رو گرفت:

- بیا بریم ایتالیا زندگی کنیم؛ اینجا با این قوانین من نمی‌تونم بگیرم وسط خیابون به خودم فشارت بدم یا بیوسم.

شلیک خنده ام به هوا رفت. اخمی کرد و گفت:

- نخند جدی می‌گم. من تازگی‌ها خیلی دارم خودم رو کنترل می‌کنم این خیلی سخته ماهک.

- سخت نیست دیگه آقاهه... یاد می‌گیری!

تهدید آمیز گفت:

- ماهک کاری نکن قید خریدو بزنم ببرمت خونه‌ها!

آروم زدم رو دستش:

- اولاً شما حواست به رانندگیت باشه! دوما کی خریدای عروسی رو انجام بده؟ سوما...

ماشین رو نگه داشت و به سمتم چرخید؛ خم شد سمتم:

- سوما چی؟

دست رو دستگیره گذاشتم و به سرعت بوسه ای روی لبش زدم و از ماشین پریدم بیرون:

- فعلاً رابطه بی رابطه تا شب عروسی.

بعدشم نیشخندی زدم و در و بستم! از ماشین پیاده شد و به سمتم اومد! در حالی که لبخند خبیثی رو صورتش بود؛ بی حرف دستام رو گرفت! می‌دونستم در حال خط و نشون کشیدن که بعداً اجراث می‌کنه! خنده ریزی زدم و دستش رو محکم گرفتم! وارد مزون شدیم و یه لحظه شور و شوقی بی پایان وجودم رو گرفت! از بچگی عاشق این لباسای سفید و شیری رنگ بودم. عاشق این همه پف‌های روشن. سفید و یک دستی خالص. پر از تور و حریر. یه تور بلند و یه تاج.

همراه یک مرد. همراه با مارتین بین لباس‌ها قدم می‌زدیم و با شور و هیجان راجب لباسا صحبت می‌کردیم. بین اون همه لباس‌های خوشگل و بی نظیر نگاهم به یک لباس فوق‌العاده چشم‌گیر افتاد. به سمت مارتین برگشتم. اونم دقیقاً داشت همون لباس رو نگاه می‌کرد. سفید سفید. با طرح گیپور بی نظیر و رویایی. یقه‌ی نسبتاً بازی

داشت و آستین سه ربع. روی سینه و کمرش تنگ و از کمر به پایین چین عروسکی خوشگلی خورده بود همراه با یه دنباله ی بلند از همون جنس.

با تایید مارتین کوچیک ترین سایشش رو از مسئول اونجا خواستم و وارد اتاق پرو شدم. مزون اون روز خیلی شلوغ بود و کارمندان نمی تونستن تو پوشیدن لباس کمک کنن. لباسام رو در آوردم. با ذوق و به سختی لباس سفید رنگ رو بالا کشیدم. ولی برای بستن بند های پشت لباس هیچ ایده ای نداشتم. نگاهی تو آینه به خودم انداختم که تقه ای به در خورد و صدای مارتین به گوشم رسید:

- ماهک تموم نشد!

- ببین از خانوما کسی سرش خلوت نشد بیاد کمک کنه لباس رو بپوشم!

- در و باز کن خودم کمکت می کنم!

نه بلندی گفتم:

- مارتین ترو خدا اینجا یکم مراعات کن! زشته.

بازدم پر حرصش به گوشم رسید:

- وایسا!

چند دقیقه بعد دوباره در زد:

- باز کن ماهک!

به خیال اینکه یکی از خانوما اومده کمک؛ در رو باز کردم که مارتین سریع پرید داخل و در و بست! با دیدن چشمای گرد شدم نیشخندی زد:

- مگه آقاتون مرده که کسی دیگه بیاد کمکت! حیف نیس غیر از من یکی دیگه بیاد اینجا. توی این اتاقک کوچیک.

با دستام لباس رو گرفته بودم از تنم پایین نیاد؛ یکی از دستام رو مشت کردم و به شونش کوبیدم:

- دیونه برو بیرون آبروم رفت مارتین!

بی توجه به اعتراضم؛ پشت سرم ایستاد و لباس رو کنار گوشم گذاشت:

- شما جیغ و ویغ نکنی کسی متوجه نمی شه! بعدشم تقصیر خودته منو چند هفته اس از داشتن خودت محروم کردی. معلومه اینجوری بی قرارت می شم دیگه.

پوفی کشیدم از دستش.

- مارتین تو رو خدا.

- خیلی خب؛ کاریت ندارم. اوم خب این چجوریه؟

بعدشم آروم هلم داد جلو؛ جوری که به دیوار اتاق پرو چسبیدم. چشمام رو با حرص روی هم گذاشتم.

- مارتین!

لباش رو روی سر شونه هام گذاشت و گاز کوچیکی زد:

- حالا واسه من تعیین تکلیف می کنی فسقلی!

تو اوج درموندگی خندیدم:

- آره... همین که گفتم! تا شب عروسی رابطه بی رابطه .

دستش رو سمت سینه هام برد و محکم فشارشون داد. انگار می خواست توی دستاش لهشون کنه.

- آخ نکن مارتین... دردم گرفت!

- آخه تو به من بگو! بگو من چجوری تحمل کنم! وقتی پیشمی و عطر تنت دیوونم می کنه! وقت مست می شم

از خنده هات و از بازیگوشی هات. بگو من چجوری خوددار باشم آخه ماه من!

از پشت بغلم کرده بود و سرش توی گردنم بود. صدای نفس های خش دار و بلندش نشون از حال خرابش داشت

و حرارت تن و گرمی نفسش داشت گردنم رو می سوزند. هم زمان دستش رو پایین برد و از زیر دامن لباس روی

رونم کشید. ته دلم داشت می لرزید از این همه نزدیکی. سرم و به سرش چسبوندم و زمزمه کردم:

- مارتین خواهش! بذار بیرون صحبت می کنیم!

- خونه!

ریز خندیدم:

- باشه خونه صحبت میکنیم پسر لجباز!

موهام رو کنار زد و کتفم رو بوسه بارون زد! کمی که بدنم رو از زیر لباس چلوندم؛ ازم جدا شد و بند لباس رو کشید و گره زد. به سمت آینه چرخیدم و اول از همه از آینه به مارتین خیره شدم! چشماش برق میزد.

- خوبه مارتین؟! -

آب دهنش رو صدا دار قورت داد:

- نمی شه جشن بگیریم! تو این لباس رو بپوش و یه راست بریم خونه! معرکه شدی ماهک. مثل فرشته ها. من چه جوری طاقت بیارم آخه بی انصاف. بیا جشنمون دوتایی باشه...

خندم گرفته بود از دستش.

- نه نمی شه!

نالید:

- وای من چجوری دووم بیارم لعنتی!؟ -

برگشتم سمتش و خواستم حرفی بزنم که بی طاقت گفت:

- فقط یه دقیقه!

خواستم بگم چی؛ که دست برد بین موهام و حریصانه لبامو مکیدا! از پشت دست انداخت و بند لباسم رو شل کرد و عقب کشید:

- سریع عوض کن؛ بیرون منتظرم.

سریع لباس خودم رو پوشیدم و رفتم بیرون. تا شب کلی خرید دیگه هم کردیم و دیگه نایی برامون نمود. تو پاساژ که داشتیم راه می رفتیم مارتین یک دفعه کشیدم تو یک مغازه، یک قسمتش لباس خونه بود. یک قسمت دیگه مغازه لباس خواب و بخش های دیگه که لباس های مختلفی داشت. هر لباس خوابی که چشمش رو می گرفت؛ می داد دستم و می رفت رگال بعدی. بعدشم رفت قسمت لباس های زیر در حالی که من داشتم از خجالت می مردم.

خانم فروشنده اما با لبخند جواب سوالاش رو می داد و هر مدل و رنگی رو که می خواست جلوش می داشت. لباس ها رو گذاشتم روی میز و اومدم پشت مارتین تا بیشتر از این چشمم تو چشم زن فروشنده نیوفته. فکر کنم باید به پیشنهاد مارتین جهت زندگی تو ایتالیا بیشتر فکر کنم. من هر وقت پیام بیرون باید از خجالت و ترس بمیرم.

جالب ترین قسمت خریدش این بود که بهترین جنس ها و مارک ها رو می شناخت و درمورد هر کدوم نظر می داد. بعد از اتمام خریداش رفتیم بیرون و تا جایی که جون داشتم سرش غر زدم و تمام مدت مارتین لبخند از روی صورت محو نمی شد. داشتم حرف میزدم که چشمم خورد به مغازه سرویس خواب. تخت خواب نباتی اشرافی؛ اینقدر زیبا بود که ساکت شدم و رفتم رو به روی ویتروینش. مارتین رو که کنارم حس کردم گفتم:

- مارتین ببین این رو... معرکه اس.

متفکر خیره شد به تخت و گفت:

- به نظرت خوبه؟

هیجان زده گفتم:

- وای مارتین من عاشق این تخت شدم.

خم شد تو گوشم و گفت:

- این خیلی ملوسه تختش؛ به نظرت طاقت کارای ما رو داره؟ تخت خواب ما باید خیلی محکم و مقاوم باشه عزیزم. هیجان هنوز تو صدام بود:

- ما که کاری نمی کنیم می خوابیم فقط.

مارتین ابروش رو داد بالا و باز تو گوشم زمزمه کرد:

- جدیداً زیادی مفعول شدی؛ وقتشه بیارمت روی کار تا بفهمی من چیکار می کنم قبلاً اینقدر تو هپروت بودی که نفهمیدی من چیکار می کنم.

تازه متوجه حرفاش شدم؛ احساس می کردم گوشام قرمز شدن:

- مارتین تو خیلی خیلی خیلی...

صورتش رو آورد پایین و رو به روی صورتم گرفت:

- من خیلی خیلی خیلی خوب و تو دل برو هستم. مرسی عزیزم نیاز به گفتن نبود.

پام رو حرصی به زمین کوبیدم و رفتم سمت ماشین. من اصلاً هم تو هپروت نبودم؛ اون خودش با کارایی که میکرد منو... اووووف دیوانه شدم الان دارم تو ذهنم دلیل می تراشم. پوفی کردم و در ماشین رو محکم بستم. وقتی

تو ماشین نشست خنده های زیر زیرکیش رو احساس می کردم؛ ولی سعی کردم نگاهش نکنم تا بیشتر از این بهش رو ندم. پسره ی بی حیا. با چشمای چهل چراغش چرخید سمتم:

- خب حالا کجا بریم!

بعدشم واسه خودش زد زیر آواز و بشکن زدن.

- امشب چه شبی ست؛ شب مراد است امشب

ماهک رو ببین؛ که خیلی داغ است امشب .

لبم رو محکم گاز گرفتم تا صدای خندم بلند نشه صورتمم برگردنودم و به بیرون خیره شدم. یه شبی نشونت بدم اقا مارتین حظ کنی.

- منو ببر خونمون، خسته شدم!

با دستش چونم و گرفت و صورتم رو به سمت خودش چرخوند:

- ماهک بدم میاد نگاهم نکنی! قهری؟ چت شد یهوه؟

لب ورچیدم:

- نه! فقط خستم میخوام بخوابم .

کلید و چرخوند:

- خب پس میریم خونه خودمون! اونجا حسابی دل خودم می خوابی. اصلا من امشب یه کاری می کنم خستگی از تنت در بیاد خانومم.

محکم گفتم:

- نه مارتین نه! خونه خودم.

مظلوم گفت:

- آخر شب برت می گردونمت خب!

زیرکانه گفتم:

- تو بیا خونه ما؛ چه فرقی داره! تازه مامان زنگ زد گفت واسه شام بیای اونجا؛ شام درست کرده واست.
حرفی گفت:

- ای بابا. فرق داره دیگه لعنتی! من جلو مامان و بابات نمی تونم که بغل بگیرم! می تونم؟
خندیدم:

- مطمئنی فقط میخوای بغلم کنی!

شبیله پسر بچه ها سری تکون داد. چرخیدم سمتش:

- مارتین! بریم خونه ما! مامان اینا واسه شام منتظرن باشه؟ زشته به خدا. دومادم دومادای قدیم. والا بخدا...

مثل پسر بچه های لجوج لب ورچید و بی حرف ماشین و حرکت داد سمت خونه. دستام رو روی دستش گذاشتم که دستام رو گرفت و به سمت لبش برد و بوسه ای زد. دلم گرم شد! مارتین خوب بود... خیلی هم خوب بود. تا رسیدن به خونه مهر سکوت به لبامون بود! انگار یه پیمان نامه بسته بودیم تا از سکوت پر از عشقمون لذت ببریم. دم خونه با ریمووت کنترلی ک از قبل به مارتین داده بودم؛ در پارکینگ رو باز کرد. بعدشم باهم وارد اتاقک کوچیک آسانسور شدیم. تکیه دادم و مارتین روبروم ایستاد و دستشو دو طرفم روی دیوار اتاقک آسانسور گذاشت. خم شد سمتم و تو صورتم فوت کرد. قلقلکم اومد:

- نکن مارتین!

- تو چرا اینقدر خوردنی هستی؟! چرا من نمی تونم بیخیالت بشم؟

بینیش رو بین دو انگشتم گرفتم:

- چون آقامون سیری ناپذیر.

خواست چیز بگه که آسانسور ایستاد. کف دستام و رو سینش گذاشتم و هلش دادم عقب. زنگ واحد رو سریع زدم به مارتین نیشخندی زدم. در واحد باز شد و مانک جلوی در قرار گرفت. هنوز دلم ازش گرفته بود و سرد بودم باهاش، اما لبخندی زدم و طبق عادت همیشگی بوسه ای روی گوش زدم:

- سلام آجی.

لبخندی زد و از جلو در کنار رفت. مارتین سلام سردی گفت و سریع وارد شد. مانک آروم ولی جوری که مارتین بشنوه گفت:

- جای اینکه من طلبکار باشم تو طلبکاری!

مارتین ایستاد و خواست چیزی بگه که سریع مامان رو صدا زدم:

- مامان، بیا داماد تو اوردم!

مامان از اشپزخونه بیرون اومد:

- سلام، خسته نباشید!

مارتین مامان و بغل کرد و کنارم ایستاد. مانک بی توجه خودشو روی مبل جلوی تلویزیون انداخت. صدای مامان توجهمو از مانک گرفت:

- کجاها رفتین؟! چیکار کردین؟

انگار منتظر بودم ازم سوال بپرسن:

- وای مامان خسته شدم.

شروع کردم به غر زدن. مارتین خندید و دستشو جلو دهنم گذاشت و رو به مامان گفت:

- مامان می یرمش بالا تا سرتونو نخورده!

مامان خندید و گفت:

- برین استراحت کنید صداتون می زنم!

خواستم دست مارتین رو کنار بزنم اما فایده نداشت.

- وول نخور دختر!

مجبورم کرد به سمت پله ها حرکت کنم. وارد اتاق شدیم. دستشو از روی دهنم برداشت و در اتاق بست. به در تکیه داد و خندید. در اتاق رو بست. چپ چپ نگاش کردم:

- می خوام برم حموم!

سر بالا انداخت:

- نوچ نمی شه! گفتم بدون من حموم نمی کنی اینجا هم که نمی شه!

- مارتین بخدا حالت رو می گیرم!

به سمتم اومد و دکمه های مانتوم رو باز کرد:

- فعلا که زور من می چربه!

مانتو رو از تنم در آورد و به سمت تخت هلم داد. نشستم رو تخت و حرصی گفتم:

- مارتین!

کتفم رو گرفت و مجبورم کرد رو تخت دراز بکشم. روم خیمه زد و سرش رو کنار گردنم برد:

- ماهک هیس!

نالیدم:

- حداقل دست و صورتمون رو بشوریم! وای مارتین نکن!

بلندم کرد و به سمت سرویس بهداشتی طبقه بالا بردم. دست و صورتمون رو شستیم و دوباره به سمت اتاق برگشتیم. کنار پله ها خواستم راهم رو کج کنم که جلو راهم رو سد کرد. وارد اتاق شدیم و در قفل کرد:

- خب دیگه چه بهونه ای داری!

لب ورچیدم:

- در رو قفل نکن!

به سمتم اومد:

- نمی شه به خواهرت اطمینانی نیست!

- باید راجب و تو مانک با هم حرف بزنیم!

تاپیم و از تنم بیرون آورد:

- حرفی نیست اما باشه برای بعد!

این دفعه به دیوار چسبوندم و پر حرص سینه هام رو فشار داد. گازی به گردنم زد که صدای گوشیم بلند شد. حرصی شده بودم از دستش و خنده ام هم گرفته بود. گوشیم رو از تو جیب شلوارم در آوردم، تصویر مانک روی گوشیم بود؛ با تعجب تماس رو وصل کردم و گذاشتم دم گوشم:

- مانکی چی شده؟

صداش پیج پیج ریزی بود:

- بابا اومده مامان داره میاد بالا صداتون کنه! جمع کنین بساط تون رو...

گوشی رو قطع کرد. مارتین که گوشش رو چسبونده بود به گوشیم فهمید ماجرا چیه سریع کنار رفت و قفل در رو باز کرد. منم تاپم رو چنگ زدم و موهام رو باز کردم و دورم ریختم و سرم رو کردم تو کمد و دنبال لباس می گشتم مارتین هم خودش رو انداخت رو تخت. صدای تق تق در اومده مارتین به احترام مامان نشست و بعد مامان در رو باز کرد:

- بچه ها بیاین پایین میخوام شام بکشم بابات هم اومده ماهک جان.

چشمی گفتم و لباسم رو سریع عوض کردم. تمام مدت برام کری میخوند که یک بار از دستم در رفتی وروجک دفعه دوم وجود نداره. خنده از ته دلی کردم و دستش رو گرفتم و باهم رفتیم پایین. سر میز شام، بحث حول عروسی و خرید می گشت. بعد از شام سفره رو جمع کردم؛ به مامان و مانک گفتم خودم آشپزخونه رو جمع و جور می کنم! ترجیح می دادم جلوی بابا دور و بر مارتین نباشم. یه جورایی خجالت می کشیدم.

از آشپزخونه سرکی کشیدم؛ مارتین و بابا رو کنار هم مشغول صحبت دیدم. خودم رو مشغول جمع و جور کردن ظرف و شستن کردم! غرق آینده ام با مارتین بودم و بی حواس از اینکه دمپایی پام نیست؛ حرکت کردم که بعد از دو قدم سر خوردم! جیغی زدم؛ از درد اشک تو چشمم جمع شد. داشتم از درد به خودم پیچیدم:

- وای مامان...

اول از همه مارتین خودش رو بهم رسوند و جلو پام زانو زد:

- چی شد؟! ماهک... کجات درد گرفت!؟

بی حرف از شدت درد هق می زدم. بقیه اومدن داخل؛ مامان زد تو صورتش:

- وای خدا مرگم بده ماهک چی شدی!

نفسم بالا نمیومد و یه جورایی حس می کردم فلج شدم. مارتین دست انداخت زیر پام و بلندم کرد. روی کاناپه گذاشتم؛ پشتم حسابی درد گرفته بود. سعی کردم خودم رو کنترل کنم و گریه نکنم. مانک از آشپزخونه اومد بیرون و آب قندی که درست کرده بود رو جلوی دهنم گرفت:

- بخور ضعف کردی.

مامان هم کیسه آب گرم گذاشت و گفت:

- گرم بگیری بهتر.

مارتین تمام اشکایی که میریختم رو با سر انگشتش پاک می کرد. از این کارش جلوی بابا بیشتر خجالت می کشیدم. مانک که متوجه حالم و دل نگرانی های مارتین شد بلند شد:

- زیر بغلش رو بگیر کمک کن ببریمش بالا. مامان جان شما هم شور نزن چیزی نیست حالش خوبه.

مارتین اخمی کرد:

- لازم نیست خودم میبرمش بالا

من که به اندازه کافی داشتم می مردم از خجالت خودم رو آویزون مانک کردم:

- نه اونقدر وضعیتم بد نیست میتونم راه بیام.

مارتین چون جلوی بابا بودیم هیچی نگفت و مثل مانک کمکم کرد. وسط راه پله بودیم که گوشی مانک زنگ خورد. با اون دست دیگه اش که آزاد بود از تو شلوارش گوشیش رو کشید بیرون تا صفحه گوشیش رو نگاه کرد؛ گوشیش از دستش افتاد. دردم رو فراموش کردم و به حرکات هول شده و ترسیده مانک نگاه کردم:

- الان جلوی چشم مامان بابا نیستیم که خجالت بکشی فکر کنم شوهرت تنهایی از پشش بر بیاد.

پا تند کرد و دوید سمت اتاقش. مانک الان ترسیده بود؟! مگه چیزی هم هست که ازش بترسه؟ تو افکار خودم بودم که مارتین دست انداخت زیرم و با یک حرکت بغلم کرد و بردم بالا. آروم روی تخت گذاشتم:

- لباستو عوض می کنی!؟

لب گزیدم از درد کمرم:

- آره نمی تونم اینجوری بخوابم.

کمکم کرد و شلوار و بلوزم رو با تاپ و شرت کوتاهی عوض کردم. دمر خوابیدم و مارتین کیسه آب گرم رو روی کمرم گذاشت و آروم ماساژ داد. در اتاق رو قفل کرد و لباساش رو در آورد و کنارم دراز کشید:

- حالت بهتره یا هنوز همون قدر درد داری؟!

سرم رو روی بازوش گذاشتم:

- نه دردش کمتر شده.

بوسه ای روی لبهام زد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. اونقدر خوب ماساژ می داد که هم دردش کمتر شد هم غرق خواب شده بودم.

با کمک مانک؛ رو به روی آینه بزرگ سالن آرایشگاه ایستادم و به آرومی چشمام رو باز کردم. خودمم باورم نمی شد. این دختر سپید پوش توی آینه؛ عروس امشب، این همه زیبا و برازنده؛ من باشم. موهام خیلی شیک و قشنگ بالای سرم جمع شده و آرایش طلایی ملیح اما بی نظیرم. لبهام قرمز آتشین بود، سرخ سرخ. گونه های آجری رنگم از همیشه برجسته تر و چشمام برق می زد. دستم رو بالا آوردم و کنار تور بلندم کشیدم. از همیشه زیبا و دل فریب تر شده بودم. راضی بودم از خودم.

- خیلی ناز شدی ماهک؛ خوشگل ترین عروسی هسی که تا به حال دیدم. باید بریم؛ مارتین بیرون منتظره.

لبخند گرمی به مانک زدم و دامن پف دار بلندم رو کمی بالا گرفتم. چقد شوق داشت این لحظه؛ چقدر هیجان و خوشی. توی دلم از شادی وصف ناپذیری قنچ می رفت. به معنای واقعی کلمه شاد بودم. سپید پوشیده و عروس بودم. مانک تور بلند رو روی صورتم انداخت و دستم رو گرفت. صدای تپش قلبم رو می شنیدم. کوبنده و محکم. عاشق و دلداده. دلی که توی سینه بی قراری می کرد واسه دیدن یارش. مردش. شوهر و دامادش. سرم رو پایین انداختم و همراه مانک از سالن خارج شدم. با پیچیدن بوی عطر مردونه و دل انگیزی همراه با صدای محکم و رسای مارتین سرم رو بالا گرفتم.

- سلام.

انگاری که جواب سلام مانک رو داده بود اما چشماش؛ نگاه خیره و پر حرارتش میخ من بود. منی که می دونستم امشب؛ زیباییم اساطیری شده. مانک به سمت ماشین خودش رفت و مارتین. دو قدم آروم به سمتم برداشت و دستش رو نوازش گونه کنار تورم کشید.

- خودتی فرشته ی من؟

لبخند زیبا و خانومانه ایی بهش زدم. مارتینم؛ توی کت و شلوار دومادیش حسابی خوشتیپ و آقا شده بود.

- چقدر خوشتیپ شدی آقا...

نگاهش هنوزم مات و چلچراغ بود .

- نه به زیبایی تو خانومم؛ محشر شدی.

بازم لبخند. دنباله ی لباسم رو جمع کرد؛ دستم رو توی دستش گذاشتم و کنارش توی ماشین سفید رنگ نشستم. راننده نگاهی از آینه بهمون انداخت و همراه با لبخند آهنگ شادی گذاشت. تمام مدت تا رسیدن به آتلیه عکاسی؛ دستم توی دستای داغش؛ نگاه عاشق و شیدامون قفل هم و دل هامون اسیر بود. توی آتلیه و محوطه ی بیرونیش عکسای تکی و دونفره ی خوشگلی انداختیم.

جالب اینجا بود که مارتین؛ آقا وار تمام حرفای عکاس رو گوش میکرد و بدون مخالفت اجرا. تمام مدتی که عکس می گرفتیم. نه مثل قبل شیطنت می کرد و نه تهدید. نه دنبال فرصتی واسه عشقبازی با من. تنها با لبخند گرم و آرومی نگاهم می کرد. آخرین عکس. مارتین پشت سرم ایستاد و دستاش رو روی شکمم گذاشت. من کمی سرم رو به طرفش چرخوندم و نگاهمون باز قفل و درگیر هم شد. آروم لب زدم.

- چته؟ چرا اینجوری نگاهم می کنی.

نگاهش رو دور تا دور صورتم چرخوند و روی لبای سرخم ثابت نگه داشت. صداش رو پایین کشید؛ انقدری که فقط من بشنوم و خودش.

- مثل عروسکا شدی امروز ماهک. دلم نمیاد دستت بزخم. فقط دوس دارم بشینم نگاهت کنم.

ماه شب چهارده گرد و روشن. درخشان و مهتابی. آسمون شهر چراغونی شده بود با ستاره های پر نور و چشمک زن. صدای جیغ و سوت. موزیک و رقص و شادی. صدای هلهه و کل کشیدن های گوش کر کن. قلبم اون شب متفاوت تر از همیشه؛ پر از عشق و آرامش بود. نگاهم آروم و تنم داغ. صدای شاد جوونا و دعای خیر بزرگ ترها همراه لحظاتمون شده بود و مارتین به معنای واقعی کلمه جنتلمن.

تمام مدت دستام توی دستش و نگاهش خیره ی من. اون شب حرفی نبود. کلامی نبود. فقط نگاه بود و لبخند های گرم و اطمینان بخش. دستش رو توی دستم فشردم و با تمام وجودم؛ از ته دلم ، خدا رو شکر کردن بابت داشتنش. بابت این حضور گرم و مطمئن. مامانم اشک توی چشمش بود اما لبهاس می خندید. بابام آروم سر

تکون داد و دستای من و مارتین رو توی دست هم گذاشت. از مون خواست تا آخر عمر در کنار هم؛ پا به پا و شونه به شونه هم؛ شاد و خوشبخت زندگی کنیم. قدر لحظه هامون رو بدونیم و با اوقات تلخی های کوچیک و بچگونه عمرمون رو هدر ندیم. مانکم که مجلس گرم کن و پایه ثابت پیست رقص. نگاه های زیادی رو دنبال خودش می کشید منو توی بغلش گرفت و گونم رو بوسید.

- زودتر از من عروس شدی خواهر کوچولو. آرزوم اینکه همیشه خوشبخت باشی لبت مثل امشب بخنده.

همون حرفا رو به مارتینم زد و ازش خواست مواظب یه دونه خواهرش باشه. اون شب واسه ی اولین بار تو کل این مدت مارتین بهش لبخند زد و بابت تمام زحمت هاش ازش تشکر کرد و قول داد آب توی دلم تکون نخوره. مارتینی که هر لحظه تعجب من رو بیشتر می کرد. هیچ وقت فکر نمی کردم مارتین شر و شلوغ؛ با اون همه شیطنت و بازیگوشی، این همه آقا منشانه و لبریز از آرامش باشه. این همه محترم و با شخصیت. مرد من؛ تکیه گاه محکم آینده ی درخشان و روشن من.

فصل چهارم

روی صندلی نشستم کنار پنجره قسمت جلو بهترین مکان هواپیما. دیدن آسمون شب از این بالا حس خوبی توی رگام جریان مینداخت. چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به شونه مارتین. حالم خوب بود. از همون لحظه ی دست به دست دادن؛ حرکت کردن و زدن به جاده برای رسیدن به فرودگاه، توی سکوت شبانگاهی یک جور آرامش قلبی داشتم. مراسم به خوبی برگزار شده و من و مارتین؛ الان و توی تاریکی شب به سمت ماه عسلمون پرواز می کردیم. پیشنهاد خود مارتین بود که همون شب عروسی بریم ایتالیا و هفته ی اول زندگیم رو کنار روزهای کودکیش سپری کنیم. لبخندی زدم و کف دستم رو روی دست مارتین گذاشتم.

- دستت سرده عزیزم؛ هوا سرده لباست مناسب نیس سرما می خوری.

چشمام رو باز نکردم و لبام هنوز لبخند داشت.

- گرممه .

- باشه عشقم از درون گرمی متوجه نمی شی؛ چشماتو ببند یکم استراحت کن.

با همون چشمای بسته و لبخندی که حالا عمیق تر شده بود سرم رو روی شونه ی مردونه اش تکون ریزی دادم تا جاش بهتر بشه. یک دستم دور بازوش و دست دیگه ام رو روی رون پاش.

- سعی کن یکم بخوابی خانومم؛ حسابی خسته شدی امروز.
- دلم نمیاد بخوابم مارتین؛ میخوام تمام طول راه رو کنار تو بیدار باشم.
- دستش رو دور شونم حلقه کرد. منو به خودش فشرد و روی موهام رو بوسید. ستاره ها کم نورتر و آسمون به سرمه ایی روشن می زد. بین خواب و بیداری بودم که مارتین صدام زد:
- پاشو قشنگم رسیدیم دیگه.
- چشمام رو با دستام مالوندم:
- ساعت چنده؟
- کمر بند رو برام باز گذشت:
- نزدیک هشت هست.
- پیاده شدنمون و رفتنمون بیرون خیلی طول نکشید. ماشین مارتین هنوز تو پارکینگ فرودگاه بود. سوار شدیم. شهرش بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم قشنگ بود. مارتین ماشین رو توی حیاط پارک کرد و به سمتم اومد. دستم رو گرفت و کمک کرد بهم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی توی چشمای سرخ و خوابالودش انداختم و هم زمان روی گونش رو بوسیدم.
- الهی بمیرم چشمت خوابِ خوابه.
- لبخندی زد و دستش رو پشت کمرم گذاشت.
- نمی دونی ماهک چقدر هلاک خوابم. باور کن چشمام رو به زور باز نگه داشتم. 24 ساعت بیشتر نخواهیدم.
- همراه هم وارد خونه اش شدیم. پیامی به مانک از گوشی مارتین دادم و گفتم رسیدیم خیالشون راحت باشه. بعدشم رو مبل ولو شدم و مارتین وسایل ها رو آورد داخل و به سمت اتاق برد. بلند شدم و پشتش وارد اتاق شدم. اونقدر تو اون لحظه حسم خوب و هیجانی بود که خستگی راه رو حس نمی کردم. اصلا انگار خسته نبودم. امروز مهمترین روز زندگی من بود. مارتین چمدون ها رو کنار دیوار گذاشت و روی تخت دراز کشید هم زمان دستش رو هم برای من باز کرد:
- بیا اینجا ماهم. بیا که هلاکم .
- با ناز و عشوه ی مخصوص به خودم گفتم:

- باید اول لباسو در بیارم موهامو باز کنم

با چشمایی که خستگی و خواب و فریاد میزد نشست:

- بیا اینجا موهاتو باز کنم.

با خوشحالی پشت بهش نشستم. دستش رو موهام نشست و آروم گیره‌ها رو از موهام بیرون کشید. خوشبختانه آرایشگر مدل موهام رو باز درست کرده بود و زیاد گیره نداشت و زود تموم شد. بعدشم دستش نشست رو لباسم و کمک کرد درش بیارم. تو ایران لباس عروسم رو در آوردم و یک مانتو کوتاه جلو باز سفید تنم بود کل ست سفیدم رو مارتین انتخاب کرده بود. دلم لرزید. یعنی وقتش بود. درسته قبلا رابطه داشتم. درسته اولین بارم نبود. اما الان... بوسه ای روی کتفم زد:

- مثل فرشته‌ها شده بودی ماه من... بالاخره مال خودم شدی!

به سمتش چرخیدم و پر حرارت لبام و رو لبش گذاشتم. این بار من بودم که پیش قدم شدم. بعد از چند هفته کنترل هر دومون و سر باز زدن از رابطه. حتما مارتین هم بی طاقت شده بود. هلش دادم سمت تخت و مجبورش کردم دراز بکشه. دستش رو تو موهام برد. با قلبی که تند می زد و نفسی که از لب بازی طولانی‌مون کم آورده بود خودمو عقب کشیدم! هر دومون ایستادیم و مارتین کمک کرد بقیه لباسم رو هم در بیارم. لباس خواب حریر گلبهی رنگی که به انتخاب خودش بود و از چمدون در آورد و به دستم داد. با لبخند لباس خواب و به کناری پرت کردم با تعجب نگام کرد. کراواتش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.

بس بود این همه دوری و امتناع؛ دیگه طاقت خودمم طاق شده بود. لب هام رو روی لبه‌اش گذاشتم و وحشیانه بوسیدمش. لب هاش رو مک می زدم و گاز می گرفتم. یک دستم رو روی سینش گذاشتم و محکم توی دستم فشردمش. کراواتش رو باز کردم و گوشه‌ی اتاق انداختم. دکمه هاش رو باز کردم و پیرهنش رو در آوردم. با چشمای خمار سرشو عقب کشید و نفس نفس زد:

- ماهک! بذار برای بعد... من خستم! چشم داره از خواب می میره.

بی توجه بهش دستم رو روی پایین تنش حرکت دادم.

- اما من الان می خوام.

مچ دستم رو گرفت و توی چشمای بی حالم زل زد.

- خواهش می کنم گل من. من الان نمی تونم. باور کن خیلی خستم؛ توانش رو ندارم.

تو یک لحظه وا رفتم و دستم از حرکت ایستاد. حس خجالت همراه با شکستن تمام وجودم رو گرفت. عقب کشیدم و کوتاه گفتم:

- باشه...

لباس خواب رو از زمین برداشتم و پوشیدمش. نمی خواستم شب اول زندگی مشترکمون قهر کنیم. حق داشت خسته بود اما من... بغض کرده بودم. بوسه ای کوتاه به گونش زدم و آروم شب به خیری گفتم. دراز کشیدم و پتو رو تا گردن بالا اوردم. بعد از چند دقیقه چراغ و خاموش کرد و کنارم حسش کردم. پشتم بهش بود و نمی دیدمش. دستش رو از پشت دورم گرفت و من رو سمت خودش کشید. چونش رو روی کتفم چفت و دستش رو به حالت دورانی روی شکمم کشید:

- خانومی... ماهم؟

دستم و رو دستش گذاشتم و هوم کشداری گفتم .

- می دونی که دوست دارم؟

من می تونستم از دستش ناراحت باشم؟ می تونستم ازش دوری کنم؟ چرخیدم سمتش و سرم رو تو سینهش قایم کردم. ناخواسته چند قطره اشک از چشمم پایین اومد. بغلم کرد و آروم موهام رو نوازش کرد. نمی دونم چقدر گذشت و من توی فکر و خیال خودم غرق بودم. این همه نزدیک و بازم دور ازش. الان بعد مراسم عروسی بودنش برام مهم بود اما. اونقدر میون سینه عضلانیش فکر و خیال کردم تا چشمم گرم شد و به خواب رفتم. نمی دونم ساعت چند بود. هوا روشن بود یا تاریک. گرم بود. خیلی زیاد. حرارت عجیبی رو توی تنم حس می کردم. همراه با حرکت لب هایی روی صورت و زیر گلویم حسش می کردم. خیلی نزدیک بود. حرارت نفس های گرم و داغی تنش روی تنم.

مغزم هنوز خواب بود انگار، اما مثل بیداری. نزدیک تر از واقعیت. یه چیزایی داشت اتفاقات میوفتاد. حرکت لب های مارتین به بالا کشیده شد. دستش روی تنم حرکت می کرد و با حرارت دم گوشم اسمم رو صدا می زد. لاله گوشم رو می لیسید و گاز می گرفت. وسط پام دل دل می زد و تنم کوره ی آتیش بود. حس داغی و رهایی. حس اوج و پرواز. می خواستمش. با تمام وجودم؛ دلم می خواست واکنشی نشون بدم.

چشمم رو باز کنم و چشمای خمار و غرق نیازش رو جلوی صورتم ببینم. هرچند نمی دونستم بهترین واکنش چی می تونه باشه. کم کم داشت یادم میومد. اتفاقات صبح. عروسی... هواپیما... چشمای خسته مارتین و پس زده شدنم. شاید باید قبول می کردم. شاید اگر منم جای مارتین بودم با اون همه خستگی مخالفت می کردم. مطمئنا

اگر مارتین بود کلی قربون صدقم می رفت و رعایت حالم رو می کرد اما من اینقدر بی تابش بودم که... اما حالا نزدیکم بود و خودش شروع کرده. منم می خواستم. حتی بیشتر از قبل...

که با شنیدن صدای نسبتا بلندی؛ هوشیار و از عالم خواب جدا شدم. چشمای بی تاب و منتظر رو بلافاصله باز کردم اما... نفس هام تند و پشت سرهم. تمام تنم عرق کرده و حس گرمی هنوز توی وجودم حس می شد. دهنم خشک شده و چشمام از خیره موندن زیاد درد گرفته بود. ناچار سرم رو به طرف چپ چرخوندم. اشک توی چشمام حلقه و بغض با شدت زیادی به سینم چنگ زد. من خواب بودم. یعنی من، من بی قرار، من بی تاب و بی طاقت همه اون اتفاقات خوب رو توی خواب دیده بودم؟ تو خواب اون همه حس رهایی و رسیدن. اون هم واقعی رو تجربه کرده بودم؟

دستم رو آرام روی گونه های خیسم کشیدم و از جام بلند شدم .

دیگه طاقت خوابیدن و باز رویا دیدن رو نداشتم.

پتوی کنار زده شده از روی مارتین رو تا روی سینش بالا کشیدم؛ نگاهم رو ازش گرفتم و بی صدا از اتاق بیرون رفتم. از مارتینی که آرام و آسوده روی تخت خوابیده و همراه با نفس های آرامش سینه اش بالا پایین می شد. باید خودم رو جمع و جور می کردم و این افکار رو دور می ریختم. این همه حس خواستن در وجودم عجیب بود. باید تا بیدار شدن مارتین حسم رو کنار می زدم.

حسی که واسه ی خودمم تازگی داشت. این همه تحریک شدن. این همه بی قراری برای ایجاد رابطه. این همه عطش و گرم مزاجی. اول از همه چیز دوش گرفتم تا این حس کلافگی و بی قراری ازم دور بشه. بعدشم ناهاری رو آماده کردم. مطمئنا مارتین هم که بیدار بشه گرسنه بود؛ نه صبحانه درستی خوردیم و نه ناهاری. این اولین ناهار مشترک بعد از ازدواجون هست.

ساعت سه عصر بود. دیگه کاری نمونده بود که نکرده و سر خودم رو الکی گرم نکرده باشم. دیگه کم کم داشت زیر پاهام که هیچی؛ روی سرمم علف سبز می شد. دل ضعفه امونم رو بریده و بدجوری حوصلم سر رفته بود. ناچارا چند قاشق از اسپاگتی که درست کردم خوردم و از پشت میز بلند شدم. کمی دور و بر خودم چرخیدم و اطراف رو نگاه کردم. پرده های سالن رو کشیدم و خیره ی بارونی شدم که از صبح باریدن گرفته بود. هوا تیره و گرفته؛ بارونی دل انگیزی شده بود.

من عاشق هوای ابری و بارونی. به قولی هوا دو نفره بود اما من یک نفره پشت پنجره ایستاده و بارش تندش رو نگاه می کردم. از موقع بیدار شدنم؛ بعد از اون خواب پر حرارت مدام با خودم تکرار کردم که تا مارتین نمی

خواست سمتش نمی رفتم اما حالا... این هوا، این صدای بارون. دل داشت واسش پر پر می زد و خواستن امونم رو گرفته بود. چشمام رو برای چند لحظه کوتاه بستم و نفس عمیقی کشیدم. حیف این هوا نبود؟ لبخند شیطونی روی لبام نقش بست و پاهام به طرف اتاق تند شد. قلبم از شدت هیجان توی دهنم می زد و دستام کمی سرد شده بود. در اتاق رو باز کردم؛ جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم. انگشت اشاره ام رو از روی پیشونیش تا روی شقیقه، تا گودی گردنش امتداد دادم.

بی حرف. از روی چونه تا کناره های لب هاش. روی گوشش رو با انگشتم خط کشیدم. پلکش کمی لرزید. صورتم رو جلو کشیدم و بینیم رو توی گودی گردنش فرو بردم. بوس آرومی تو گودی گردنش نشوندم و دستم رو تا روی سینش امتداد دادم. نوک سینش رو کمی فشردم و دستم رو دورانی روی سینه سفتش کشیدم. دستش که دور کمرم محکم شد؛ صدای خمار و خواب آلودش توی گوشم پیچید فهمیدم که توی بیدار گردنش حداقل موفق بودم. حالا مونده بود بیدار کردن حسش.

- ماهکم؟

دست شکمش رو نوازش کرد و انگشتم سوراخ نافش رو به بازی گرفت. نفسش کمی بلند و عمیق؛ صداش خش دار و خواستنی.

- شیطون کوچولوی من.

زبونم رو وسوسه انگیز زیر گلوش کشیدم. با دستاش شونه هام رو گرفت و کمی بالا کشیدم. صورتم دقیقا جلوی صورتش بود. چشمای پف کرده و خواب آلودش رو بوسیدم.

- عصر بخیر آقا .

لبخند دندون نمایی زد.

- عصر بخیر خانومم؛ همسرم چرا زود بیدار شده؟

لبهام رو به گوشش رسوندم و نفس داغم رو توی صورتش رها کردم.

- چون دلش تنگ شده .

دستم رو محکم کشید و من رو روی خودش خوابوند.

- داری بدجور تحریکم می کنی وروجک. این ادا و عشوه هات آخر و عاقبت خوبی نداره ها.

مشتم رو توی بازوش کوبیدم. سینش رو گاز محکمی گرفتم و نوک سینش رو مک محکم تری زدم. صدای آخ بلندش همراه شد با چشمای تهدید آمیزش.

- می کشتت ماهک.

حس سرکشی توی وجودم می گفت خوب پیش رفتی. حالا وقت حریص کردنشه. تو یک حرکت از روی تنش پایین پریدم و زدم از اتاق بیرون. پشت سرم صدای داد و فریادش رو شنیدم که داشت دنبالم میکرد:

- ماهک یعنی بگیری کشتت. بدجور تلافیش رو سرت درمیارم. بعدشم از دست من در میری خودت رو مرده بدون!

پایین پله ها ایستاده بود و من پشت مبل سنگر گرفته بودم.

- یک دقیقه وقت داری برگردی همون جایی که بودی. تا نشونت بدم با کی طرفی.

با شیپنت نگاه کردم و زبونم رو دادم بیرون و خیره چشماش شدم.

- من که عمرا نیام می تونی بیا ببرم.

ابروش رو بالا داد و پوزخندی رو لباس اومد دنبالم دوید و من جیغ زنان از دستش به این ور و اون ور می رفتم. به نفس نفس افتاده بودم و دیگه جونی برای دویدن نداشتم که از پشت گرفتم و روی مبل پرتم کرد. بلافاصله روم خیمه زد:

- خوب داشتی چه غلطی می کردی؟! از دست من در می ری؟ منو گاز می گیری؟ شوهرت رو کتک می زنی؟ دست روی من بلند می کنی.

دستامو روی بازوهاش گذاشتم:

- وای... مارتین... نفسم... بالا... نمیدا!

خندید و بینیم رو بوسید:

- از بس تنبلی خانوم!

مشتی زدم به سینش:

- نیستم!

صورت‌م رو چرخوندم و به حالت قهر رو گرفتم. خم شد و صورت‌م رو غرق بوسه کرد:

- قربونت برم من... ببخشید بخاطر صبح... من خیلی بدم می‌دونم! تو ببخش تو که خانومی ببخش! قول میدم امروز تلافی کنم کم کاری دیشبم رو...

همونی شده که من می‌خواستم. شاد و سرخوش دست انداختم دورگردنش:

- نیستم! مگه می‌تونم ازت ناراحت باشم؟ من نفسم به نفست بند شده!

پیشونیم رو به پیشونیش چسبوندم:

- دیشب یه ذره فقط یه ذره و برای ثانیه‌ای...

نذاشت ادامه بدم؛ لبه‌اش رو محکم روی لبام گذاشت. با اشتیاق همراهیش کردم که دست پشت کمرم انداخت. از روی مبل بلندم کرد و به سمت اتاق رفت. سر عقب بردم و آب دهنم رو نفس زنان قورت دادم؛ دست تو موهای کشیدم و دوباره لبهامون رو توی هم قفل کردیم. به پشت خودش رو انداخت روی تخت و لبهام رو می‌مکید. با دست چپش محکم روی باسنم می‌کوبید که با هر ضربه اش آهم رو توی دهنش رها می‌کردم.

سر که عقب کشیدم برای نفس کشیدن پرتم کرد وسط تخت و با یک حرکت لباسم رو از تنم کند. پاهام رو به دو طرف باز کرد و خودش رو انداخت روم و شروع کرد به مکیدن زیر گلو. زیر تنش خودم رو بالا و پایین می‌کردم و حرکت می‌دادم تا لذتش بیشتر باشه. هر دستم رو با یک دستش گرفت و شروع کرد به لیسیدن بدنم. گازهای ریزی که از زیر سینه هام می‌گرفت لذت و درد رو باهم داشت. خیلی راحت آه می‌کشیدم و ناله می‌کردم. دلم می‌خواست بدونم وحشی شدن مارتین تو رابطه چطوریه. دلم تجربه کردن هرچیزی رو کنار مارتین می‌خواست.

سعی کردم تقلا کنم برای آزاد کردن دستام. یک دستش رو از دستام جدا کرد و محکم کوبید روی سینه ام و محکم تو دهنش کرد و مکید. دست آزاد شدم رو تو موهایش کردم و محکم کشیدم. این بار از گاز محکمی که گرفت جیغم هوا رفت. این بار اون سمت از بدنم رو با ضربه دستش مستفیض کرد و باز مکید. نفسم رفت و برگشت؛ باز ضربه محکمش و جیغم من:

- که از دست من فرار میکنی آره؟

وسط نفس نفس زدن هام خندیدم. پاهام رو گرفت و به هم چسبوند و به سمت چپ قفل کرد و بعد با کف دستش محکم زد پشتم. اونقدر این حرکت رو تکرار کرد تا از قرمز شدنش مطمئن بشه. هر چند من از کارش خوشم میومدم ولی مدام جیغم می‌زدم تا بیشتر تکرارش کنه شدت حرکاتش رو، با دستش پاهام رو محکم تو شکمم جمع

کرد و با شدت و قدرت زیاد شروع کرد. چون شدتش زیاد بود و یهویی پشتم وحشتناک می سوخت و درد می کرد. محکم و پر قدرت آن چنان ضربه هایی می زد که کل بدنم تکون می خورد. جیغ میزدم و از نفس افتاده بودم. محکم دستش رو کوبید پشتم:

- جونم... عزیزم. جـــــون دلم. آه بکش... ناله کن برام.

خوب که ضرباتش رو تکرار کرد عقب کشید و اینبار پاهام رو باز کرد؛ کمی با دست زیر دلم رو ماساژ داد و این بار هم پر شدت ضربه هاش رو شروع کرد. گاهی خم می شد و لبهام رو به کام می گرفت، گاهی محکم روی سینه هام می کوبید. اونقدر ادامه داد تا باز حس رهایی به سراغم اومد. حس خالی شدن. مارتین کنارم روی تخت افتاد. تمام صورتش خیس از عرق و نفس هاش پر صدا بود. چند دقیقه ای طول کشید تا ضربان قلبم منظم شه و نفسم سرجاش بیاد.

نمی دونم قبلا کجا خونده و یا شنیده بودم که زن؛ با هر بار ارضا شدن میلش بیشتر و ایجاد رابطه برایش خواستنی تر می شه. من الان دقیقا همین حس رو داشتم. با اینکه رابطه ی خوب و کاملی داشتیم اما بازم می خواستم تکرار بشه. همون لحظه. انگار هرچی بیشتر ارضا می شدم؛ به طبع تحریک تر و گرم ترم می شدم. به طرف مارتین چرخیدم و دستم رو روی صورتش کشیدم. گونه اش رو بوسیدم و زبونم رو روی لباش حرکت دادم.

- مارتینی؟

با چشمای بسته هوووم کشداری گفت.

- عالی بودی عزیزم؛ ممنون.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و به آغوشم کشید .

- تو هم خسته نباشی خانومم. اذیتت که نکردم؟

- من عاشق اینجور اذیت کردن هاتم.

لای چشمش رو باز کرد و بهم خیره شد. دستم رو روی سینه و شکمش پایین کشیدم.

- گفתי تلافی می کنی!

ابروش رو بالا انداخت.

- نکردم؟

دستم پایین تر رفت و نفس مارتین صدا دارتر شد.

- کردی اما کافی نبود. باز می خوام.

فشار دستم رو لای پاش بیشتر کردم و چندین مرتبه پشت سر هم دستم رو تکون دادم. بی تاب و بی طاقت از بازی دست و انگشتم؛ شونه هام رو به عقب هل داد و روم خوابید.

- میدونی که؛ سری دوم طولانی تر؛ نفس گیر تر و برای تو دردناک تره.

- میخوامت.

سرش رو توی گودی گردنم فرو برد و خودش رو روی تنم بالا کشید. همراه با گاز محکمی که از گردنم گرفت لای پامم آتیش گرفت. هوا تاریک شده اما ما از روی تخت کنده نمی شدیم؛ دل از تن و بدن هم نمی کنسیم. از پهلو توی هم فرو رفته؛ یکی شده بودیم. دستم روی کمرش چنگ شد و با انگشتم فشاری به پهلوهاش آوردم و ناله ی بی جونی کردم. دیگه جونی واسم نمونده و تنم سر و بی حس شده بود. حتی توان ناله کردن؛ اه کشیدن و عقب نشینی نداشتم. لبهام ورم کرده و سینه هام از فشردن شدن زیاد کوفته شده و درد می کرد. صدای ضربات محکم کل اتاق رو پر کرده بود. پای راستش رو محکم دور پاهام پیچیده و هم چنان پر قدرت ضربه می زد. چشمای نیمه باز رو توی چشمای سرخ و نالونش دوختم.

- ما...

لب روی لبهام گذاشت.

- یکم دیگه تحمل... کن.

حس می کردم بدنم داره از هم جدا می شه. حس شکافت خوردن. تکه تکه شدن داشتم. همراه با ضربه های آخرش؛ از درد صورتم جمع شد و ناخونام رو توی پهلوش فرو کردم. انگاری که مهره های کمرم داشت از هم باز می شد. با کنار کشیدن مارتین و حس راه گرفتن مایه گرم و لزجی از وسط پام تا روی رونم. با درد و وحشت سرم رو بلند کردم و به پاهام خیره شدم. پاهایی که رد خون قرمز روش خودنمایی می کرد.

درد داشتم ولی بیشتر از اون خسته بودم. اونقدر که نا نداشتم چشمام رو باز نگه دارم. صدای رفت و آمد مارتین رو شنیدم ولی چشمام باز بسته شد و رفتم تو دنیای شیرین خواب. صدایی تو ذهن و گوشم می پیچید. بدنم گرم بود. زیر دلم درد کمی داشتم و دستی روی کمرم رو ماساژ گونه لمس می کرد. دلم نمی خواست از این

خلسه بیرون بیام. گرمی و هرم نفس های مارتین رو کنار گوشم احساس می کردم. با صدای قشنگش داشت برام می خوند:

عشقم رو بردار
به دلت بسپار
خسته نمیشم
من از این تکرار
تو مثل ماهی
من بی پناهم
تو پشت ابری
تاریکه راهم
من بی قرارم

لبخند می زدم و چشم بسته به صدای زیباش گوش می کردم. شاید هیچ کس متوجه حس خوبه من نشه. مگر درک کرده باشه؛ عشق واقعی کم پیدا می شه. نمی دونم چقدر باید خدا رو شکر کنم که من گیر آدم بد نیوفتادم. آدمی که پای کارش نمونه و بگه خداحافظ. دستش روی گونه ام نشست:

- چشمت رو باز نمی کنی؟ من مردم از نگرانی خانوم قشنگم. بیدارشو نگام کن اروم بشم.

مصرانه چشم فشار دادم که خنده مارتین به هوا رفت:

من بی قرارم
خانوم خانوم
عاشقت میشم
اروم اروم
تو شدی لیلی

من شدم مجنون

حالمون خوبه

به زیر بارون ...

نه، تو اینجوری چشمتو باز نمی وروجک!

نفهمیدم چی شد که بین زمین و هوا بودم و بعد دمر روی شونه مارتین جیغ زدم و شروع کردم به دست و پا زدن. در حموم رو باز کرد و گذاشتم پایین. تمام مدتی که اونجا بودیم؛ کمکم کرد حمام کنم که باعث خجالت من می شد. از حموم که اومدیم بیرون؛ تاپ سفید ستمون رو جدا کردم و مال مارتین رو گذاشتم رو تخت کنار دستش تا موهایش رو که خشک کرد بپوشه خودمم تاپم رو با شرتک لی ستش تن کردم و باهم رفتیم پایین. صبحانه رو روی کاناپه، رو به روی پنجره سرتاسری که رو به خیابونی پر درخت بود خوردیم. اونقدر مارتین بهم داد خوردم که روی مبل لم دادم و خودم رو دراز کردم. مارتین لیوانش رو که پایین گذاشت. با تعجب نگام کرد و بعد خنده ریزی کرد:

- باز کوچولوی من زیاد خورده؟!

معارض اخم کردم:

- من زیاد نخوردم تو مجبورم می کردی سر هر لقمه.

خنده ای کرد:

- کی؟ من؟ چرا یادم نمیاد؟!

محکم مشتم رو کوبیدم تو بازوش که خم شد و لباسم رو داد بالا و گاز محکمی از شکمم گرفت و بعد همون جا رو بوسید. دست کردم تو موهایش:

- امروز چیکار کنیم؟

چشمش رو بست و سرش رو تکیه داد به دستم: هرکاری تو بگی.

لبخند زدم و کف دستامو هیجان زده بهم کوبیدم:

- بریم خرید مارتین؛ اومدم پایتخت مد جهان که برم خرید!

دستی روی پاهای لختم کشید:

- یه لباس گرم بردار بیا پایین بریم وروجک!

لباشو محکم بوسیدم و دویدم سمت پله ها. صدای عصبیش اومد:

- با این حالت چرا می دویی؟ ماهک با توام... دختره لجباز!

جیغ زدم:

- چون هیجان دارم.

- ندو!

برگشتم و زبونی درآوردم:

- چشم آقا پسر.

و باز دویدم تو اتاق. چمدون کاملا خالی بود و احتمالا مارتین تمام وسایل و داخل کمد جا داده بود. در کمد دیواری سفید رنگش رو باز کردم و واسه یه لحظه شکه شدم! جیغ زدم:

- مارتین چرا اینقدر لباس داری؟

صداش رو از پشت سرم شنیدم:

- خانوم حسود! بیشترش رو واست می خرم.

با رضایت سرم رو تکون دادم. کنارم ایستاد و یه دستش دور کمرم حلقه شد:

- خب وروجک چی می خوای بپوشی!

با دستم اشاره به کت کرمم کردم. از رو چوب برش داشت و به دستم داد. شلوار جین و بلوز نخی سفید تا زده شدم رو از کمد بغلی برداشت و دستم داد. لبخند رضایت بخشی زدم که کیف کرم مشکیم رو هم انداخت رو شونم:

- صندل مشکیتم بپوشی می شی جیگر خودم!

چشام رو تو حدقه گردوندم:

- بودم!

نوک بینیم رو گرفت و فشار داد. لباسا رو روی تخت انداختم و در حالی که لباسام رو در میاوردم گفتم:

- مامان اینا زنگ زدن؟

مشغول انتخاب لباس برای خودش شده بود:

- چرا خواب بودی زنگ زدن! شب بهشون زنگ میزنیم خوبه؟

نوچی گفتم و شلوار جینم و بالا کشیدم:

- همین الان!

برگشت سمتم و کت مشکیش رو جلوم گرفت:

- این خوبه؟

سری تکون دادم؛ شلوار مشکی و بلوز سفیدی برداشت و به سمتم اومد. موبایل و از جیبش در آورد و کف دستم گذاشت:

- تا لباس عوض میکنم زنگ بزن! گریه ممنوع ماهک اگه نه بیرون نمی ریم!

غیر مستقیم اشاره کرد به شب پرواز و اشک هایی ک تو بغل مامان می ریختم! لب ورچیدم و سری تکون دادم. رو تخت نشستم و شماره گرفتم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم که به وقت ایران تنظیم بود! ساعت 7:30 صبح بود! بعد از چند بوق تلفن رو قطع کردم و به دست مارتین دادم!

- چی شد؟

شونه بالا انداختم:

- فکر کنم خوابن!

دستم و گرفت: خب بریم؟

نگاهی به مرد جذابم انداختم:

- نه، تو چرا اینقدر به خودت رسیدی!

خندید و حرکت کرد منم دنبال خودش کشید:

- اینقدر حسودی نکن خانوم!

- مارتین چقدر راهه؟

- خیلی نزدیک!

- می شه پیاده بریم؟

به سمت ماشینش هلم داد:

- نخیر خانوم! شما نباید زیاد راه بری!

سوار ماشین شدم. تمام طول راه با هیجان به خیابونا نگاه کردم. میلان یکی از شهر های مورد علاقم بود و من هیچ وقت فکر نمی کردم روزی با مردی که دوشش دارم، تو هوای ایتالیا نفس بکشم!

- اول میریم لاریناسنت! فک کنم اون هشت طبقه کافی باشه واسه خرید.

نیشخندی زدم:

- نخیر آقا نمی تونی در بری من تک تک مراکز خرید رو می خوام برم! ولی خب برای امروز فک کنم کافیه!

لب ورچید:

- تا آخر شب همش خرید یعنی؟

هوم کشداری گفتم. دستام رو گرفت:

- هفته ی دیگه می ریم! میخوام عروسم رو ببرم آمفالی پیش عمه م!

استرس گرفتم! دیدار با تنها خانواده ای که برای مارتین مونده بود، خیلی واسم سخت بود. ماشین رو پارک کرد و وارد شدیم. زیبایی لاریناسنت واقعا دیدنی بود فضای مرکز خرید. هر مغازه ای که وارد می شدم دلم می خواست همه رو بخرم ولی خودم رو کنترل می کردم. هر لباسی که برمی داشتم دو دست انتخاب می کردم تا برای مانک هم ببرم. آخر مرکز خرید یک آرایشگاه بود و کلی به مارتین اصرار که بره اونجا و موهایش رو بزنه از ته تا اینقدر جذاب نباشه و من مدام نترسم. البته آخرش مارتین کلی بهم خندید و باز بهم گفت:

- حسود خانوم؛ من اگه کچل هم بکنم باز خوشتیپم.

خندیدم و با حرص به سینش کوبیدم. سوار ماشین شدیم و دور زد! حال و هوای اونجا برام تازگی داشت و با ذوق به خیابون‌ها و مغازه‌ها نگاه می‌کردم.

- مارتین می‌شه بریم پیتزا ام؟

بلند خندید:

- تو اینو از کجا بلدی؟

- آخه مانک قبل از اینکه بره اسپانیا، ایتالیا بود و همیشه از اینجا واسم می‌گفت! من پیتزا میخوام!

سری تکون داد:

- انتخاب خوبیه!

کف دستم رو بیرون از پنجره ماشین به سمت باد گرفتم. همیشه از این کار خوشم میومد. باد توی صورتم می‌خورد و موهام پخش و پلا می‌شد. نگاهم به ابرای سفید و پنبه‌ای بیرون بود. آسمون آبی آبی و تکه‌های ابر زیباییش رو چندین برابر می‌کرد. حس می‌کردم دلم برای آسمون ایران؛ هر چند خاکستری تنگ شده. تمام این چند روز گذشته رو با مارتین به گشت و گذار و تفریح سپری کرده بودیم. تقریباً همه جا رو گشته و مارتین از هیچی واسم دریغ نکرده بود اما من بازم دلتنگ خانواده و وطنم بودم. دست مارتین روی دستم نشست و کمی فشرد.

- به چی فکر میکنی عشقم؟

تو چشمای آبیش خیره شدم.

- به اینکه وقتی عمت رو دیدم چه عکس‌العملی باید نشون بدم.

- چرا انقد برای خودت سختش میکنی ماهک، قرار نیس اتفاق عجیبی بیوفته. عمه من خیلی هم دل‌پاک و مهربونه. من مطمئنم از تو هم خیلی خوشش میاد و همینطور تو از اون.

لبم رو روی هم فشردم.

- این که تنها فامیل تو هست کمی کار رو سخت میکنه برام! و اینکه من اصلاً نمی‌دونم با فامیل شوهرم باید چه برخوردی داشته باشم. هیچ شناختی ازش ندارم و نمی‌دونم ممکنه از من خوشش نیاد و یا من حرفی یا کاری بکنم که... خب من استرس دارم مارتین؛ برای همین...

دستم رو محکم فشرد و روی رونش گذاشت.

- داری از عمه من برای خودت غول می سازی خانوم زیبا؟ حالا وقتی دیدیش خودت متوجه می شی چقدر خوب و دوست داشتتیه. مثل مادرم می مونه.

با دست آزادش آهنگ ریتم دار و شادی گذاشت و با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفت .

- هی خانوم؛ قرار نشد همسفر بداخلاقی باشی ها؛ قراره بهمون خوش بگذره. فکرت رو بیخود و بی جهت درگیر هیچی نکن. اصلا از قدیم گفتن علف باید به دهن بزی شیرین بیاد.

از دیدن چشمای شاد و لبهای خندونش منم خندم گرفتم. دستم رو توی دستش قفل کردم و خودم رو با ریتم اهنگ تکون دادم. مارتین با دیدن حرکات پر عشوه ام چشماش رو گرد کرد.

- ای جونم؛ از این قر کمر ها برای من نمیای چرا .

خنده بلندی کردم؛ خم شدم و صورتش رو بوسیدم. میخواستم برای بار دوم صورتش رو بوس کنم که تو یک لحظه مارتین برگشت سمتم و لبهای روی لبه‌اش قرار گرفت. دلم نمی خواست لبهام رو جدا کنم. دلش نمی خواست. یک چشمش به جاده بود و یک چشمش به من. خوب که لبه‌اش رو خوردم؛ از ترس تصادف کردن خودم رو کنار کشیدم.

- ببین ماهک خانوم؛ اینم یکی از فواید زندگی کردن اینجاست. هر لحظه که عشقت بکشه می تونی عزیز دلت رو بغل کنی و اونجوری که دوست داری ببوسی.

نگاهی به فضای اطرافم کردم.

- هوم درسته حق با تو هست.

- حالا جدا از شوخی و خنده ماهکی؛ نظرت چیه اینجا بمونیم. زندگی مشترک و دو نفره مون رو اینجا شروع کنیم. من اینجا بزرگ شدم؛ درس خوندم؛ تمام کارم اینجاست. توی ایران زندگی من از صفر شروع می شه. باید همه چیز رو از اول بسازم اما اینجا هرچی که بخوای و اراده کنی رو داری و من بهترین ها رو به پات می ریزم.

بازم رفته بودم توی فکر. فکر آینده خودم و مارتین. دوری از خانواده و ایران دوست داشتتیم، شغلم. برای من هم زندگی اینجا یعنی شروع از صفر.

- نمی دونم مارتین؛ تصمیم گرفتن تو این مورد خیلی واسم سخته.. یکم زمان بهم بده. بزار بیشتر بهش فکر کنم

مارتین سری تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد. تقریباً 7 ساعتی رو توی راه بودیم که همراه با شوخی و خنده های مارتین خستگی راه کمتر به نظر می رسید. با وارد شدن به استان سالرنو و رسیدن به شهر آمفالی که فوق العاده زیبا و به جورایی تاریخی بود؛ باز استرس گرفتم و تنم بی اختیار یخ کرد. در حالی که سعی می کردم این اضطراب و نگرانی رو به روی خودم نیارم تا مارتین متوجه نشه مشغول دیدن اطراف شدم. جای زیبا و معرکه ایی بود.

تمام خونه ها و ساختمان های شهر آمفالی روی کوه ساخته شده بود و من رو به شدت یاد ماسوله مینداخت! با لذت تمام به خونه های سنگی نگاه می کردم و گه گاهی هم عکسی می گرفتم. مارتین مقابل بستنی فروشی نگه داشت و با دو تا بستنی قیفی برگشت! از دیدن دوتا بستنی قیفی بزرگ؛ به وجد اومدم و کودکانه پریدم از ماشین پایین و آویزون دستاش شدم. مارتین هم نامردی نکرد و هر دو دستاش رو برد بالا تا دستم نرسه. جیغ زدم و پام رو به زمین کوبیدم:

- بستنیم رو بده... زود باش.

زبونش رو آورد بیرون:

- برو رد کارت.

از حرفش چشمم درشت شد الان مارتین بود که مدل ادم های لات این رو به من گفت؟ دستم رو دور بدنش حلقه کردم و چونم رو روی سینه اش گذاشتم:

- مارتینی فقط یه گاز خواهش می کنم.

چند لحظه گیج به چشمم نگاه کرد :

- وای چشمات عین گربه شرکه.

بستنی رو داد دستم و لیسی زدم:

- گربه شرک خودتی این یک؛ دو یک بار دیگه برام قلدری کنی می رم خونه مامانم.

بعدشم شاد و شنگول رفتم سمت ماشین و سوار شدم. اومد و نشست تو ماشین:

- که اینطور میری خونه مادرت؟ باشه دیگه.

لبخند دندون نمایی زدم و بستنیم رو خوردم. تا رسیدن به خونه عمه مارتین هیچ حرفی نزدیم؛ از طرفی استرس داشتم و از طرفی به حرفای مارتین اعتماد. بالاخره ماشین ایستاد! خونه ای با نمای سنگی و فوق العاده ای که نزدیک قله کوه بنا شده بود. مارتین دستای سردم رو گرفت و لبخندی زد:

- پس نیافتی ماهک!

مشتی به شونش زدم:

- الان جای آرامش دادنته دیگه؟!

زنگ در و زد؛ در بی هیچ حرفی باز شد. با وارد شدن به خونه و مواجه شدن با حیاط سبز و بی نظیر خونه دهنم باز موند! تمام حیاط پر از گل و گیاه بود و گوشه ای از حیاط تاب سفید رنگی به چشم می خورد و کمی دور تر میز و صندلی فلزی سفید رنگ. از روی قسمت های سنگ فرش شده ی روی چمن رد شدیم و من محو زیبایی بهشتی بودم که پا توش گذاشته بودم. خونه ای دو طبقه با پنجره های چوبی! رویایی بودن اون خونه، باعث شده بود استرسم رو فراموش کنم که صدای هیجان زده ای توجهم رو جلب کرد:

- اوه مارتین ، پسرم؟

با تعجب به عمه ی مارتین نگاه کردم؛ موهای بلوند و چشمانی آبی.

اندام زیبا و تقریباً چهل ساله به نظر می رسید. نگاهی به مارتین انداختم. چرا بهم نگفته بود عمه ای که برام ازش صحبت میکنه چهل ساله است و نه شصت هفتاد سال! از تصوارتم خندم گرفت؛ پیرزنی با موهای یک دست سفید و دندون های مصنوعی! و هیكلی فربه ک با عصا به این سمت و اون سمت می ره! از تصورات خجالت آورم؛ دستام رو تو هم گره زدم. مارتین از بغل عمه بیرون اومد:

- عمه اینم عروسم که ازش واستون گفته بودم! ماه من. ماهک مارتین.

دستای عرق کردم رو گره زدم و گامی به سمت عمه شبنم برداشتم:

- سلام!

با چشمایی که برق اشک توش می رقصید نگام می کرد. گام بلندی به سمتم برداشت و محکم به آغوشم کشید.

- عروس قشنگم خوشحالم که دل پسر کله شق من رو بردی!

خندیدم و دستام رو دورشونش حلقه زدم:

- عمه جون خیلی خوشحالم ک می بینمتون! مارتین از شما خیلی برام گفته بود!

بوسه ای به صورتم زد و ریز زمزمه کرد:

- کاش بودن و عروسشون رو میدیدن!

قطره اشکی که از چشماش چکید دلم رو لرزوند. نگاهی به مارتین که پشت عمه ایستاده بود انداختم؛ نمی خواستم غصه نبود خانواده اش به دلش چنگ بزنه! آروم دستای عمه رو فشردم:

- عمه جون خواهش می کنم! مارتین خوشحاله؛ شما هم خوشحال باشید.

لب هاش رو محکم بهم فشار و سرش تگون داد. دست پشتم انداخت و به سمت مبلائی کرم رنگش راهنماییم کرد:

- بشین عزیز دلم؛ برم براتون شربت بیارم.

لبخندی زد و مارتین کنارم جاگیر شد. نگاهم دور تا دور خونه چرخید و روی قاب عکسی ثابت موند! زیر چشمی به مارتین نگاه کردم که حواسش به تلویزیون بود! بلند شدم و سمت قاب عکس رفتم؛ زن و مرد جوونی ک دو طرف پسر بچه ای تخس ایستاده بودن. مارتین من بود؛ نگاهم صورت پدر و مادرش رو کاوید. مارتین کاملاً شبیه پدرش بود. دستش دور شکمم حلقه شد و انگشت دستش رو روی قاب گذاشت:

- این منم!

آب گلوش رو به سختی قورت داد و ادامه داد:

- اینم مامان و بابام! آخرین عکس، اون روز من...

چرخیدم سمتش و دستام رو دورش حلقه کردم:

- اون روز تو خوشبخت ترین پسر دنیا بودی!

دستش و روی گونم گذاشت:

- اون روز من پسر بدی بودم براشون! یادمه!

فشاری به کمرش وارد کردم:

- هیس هیس مارتین!

روی قلبش و بوسه زد:

- اونا خوشحالن مارتین! تو هم باش!

ذهنم بهم ریخته بود و تمام اتفاقای که قبلا واسم تعریف کرده بود جلوی چشمم. درکت میکنم مرد من!
" دستاش رو دور تنم حلقه کرده و لباس مماس گوشم بود. صداش لبریز از غم و غصه .

-20 سال پیش بود. من کوچیک بودم اما اون روز رو هیچ وقت یادم نمی ره. آخرین روز... صدای شاد و جیغ بچه ها فضای شهربازی رو پر کرده بود. من اما به جای بازی و شلوغ کاری های بچگونه با التماس از مامانم آویزون شده بودم و مدام تکرار می کردم.

- مامی مامی! پشمک میخوام!

مامانم با صبوری صورتم رو بوسید و گفت:

- مارتین داری لچ می کنی! بیا بریم! اینا اصلا خوشمزه نیس؛ مریض می شی باز.

اما من گوشم به این حرفا بدهکار نبود و هر لحظه بیشتر لچ می کردم. پشت سرهم اعتراض و پا کوفتن روی زمین. تا اینکه مادرم عصبانی شد و اخم کرد. من لب ورچیدم و مامانم دستم رو کشید. کمی جلوتر کنار دو مرد ایستادیم. بابام با لبخند موهام رو ناز کرد و گونه ی مامانم رو بوسید و گفت.

- ملانی، مارتین بیاین عکس بگیریم!

کنار هم ایستادیم اما من تموم مدت بغض داشتم با اخم و دست به سینه به دوربین خیره شده بودم. با شمارش عکاس عکس گرفته شد و به محض فلش خوردن دوربین به اون سمت پارک؛ طرف مغازه ی پشمک فروشی دویدم. صدای جیغ مامان و صدای فریاد بابا رو پشت سرم می شنیدم اما من فقط 7 سالم بود. بچه بودم و دلم از اون پشمکایی می خواست که همه بچه ها می خوردن. بی توجه به مارتین گفتن هاشون دویدم سمت خیابون؛ صدای بوق بلند یه ماشین. ترسیدم و دستم رو روی سرم گذاشتم، توی آخرین لحظه بابا و مامانم...

چشمش خیس اشک بود. چشمای مرد من؛ مارتین من خیس از اشک بود. دستم رو روی لبش گذاشتم.

- هیس مارتین؛ کافیه عزیزم.

چشمای خیسش رو بهم فشرد:

- تقصیر من بود؛ من باید جای مامان و بابام زیر چرخای اون ماشین له می شدم اما پدرم خودش رو سپر من کرد و مامانم...

محکم توی بغلم گرفتمش و به خودم فشردمش.

- قربونت برم من؛ تقصیر تو نبوده. تو کوچولو بودی. تقصیر هیچ کس نبوده مارتین. همش یه اتفاق بوده... یه اتفاق"

با اومدن عمه، هم من و هم مارتین سعی کردیم فضای غم بار اونجا رو عوض کنیم. از خاطرات ایران و آشناییمون واسه عمه گفتیم تا عروسی و شروع ماه عسل. عمه با شوق و ذوق نگامون می کرد و مدام قربون صدقه مارتین می رفت. روز خوبی بود و من دیگه استرس ساعات قبل رو نداشتم. حالا دیگه خیالم راحت شده بود و خیلی راحت با عمه هم صحبت می شدم. واسه درست کردن شام به کمکش رفتم و مثل عروسای خوب میز رو چیدم. خوردن شام در کنار عمه و محبت های بی حد و مرزش کیف خاصی داشت. مارتین میز رو جمع کرد و عمه که حسابی خسته شده بود رفت استراحت کنه. کمک مارتین با کلی تفریح و شوخی؛ ظرفا رو شستیم و دوتایی رفتیم بالا. اتاقی که عمه واسمون آماده کرده بود. مارتین پشت سرم اومد توی اتاق و در رو بست. با خیال راحت روی تخت نشستیم و نفس آسوده ای کشیدیم.

وای مارتین عمه جون مثل خودت عشقه

مارتین موهای صورتم رو کنار زد و لاله ی گوشم رو گاز گرفت:

- عشق واقعی خودتی عزیزم.

دستم رو پشت گردنش گذاشت و لبهاس رو عمیق و طولانی بوسیدم. مارتین کلافه عقب کشید.

- نمی خوای دوش بگیری نفس؟ هم خستگی راه از تنت در میاد هم روز هفته باید غسل کنی.

با تعجب نگاهش کردم. از روی تخت بلند شد و دستم رو کشید:

- پاشو ماهک دیگه طاقت ندارم؛ دارم می ترکم.

وارد سرویس مجزای اتاق شد و منو هم دنبال خودش کشید. نگاه متعجبم هنوز پی حرکات کلافه و شتاب زده

اش بود، که داشت تی شرت و شلوار راحتیش رو در میاورد.

- تو هم میخوای حمام کنی؟

لخت لخت جلو اومد. دکمه های پیراهنم رو باز و به زیر دوش هولم داد.

- گفته بودم حق تنهایی حموم کردن نداری.

به اجبار دستای مارتین ؛ همراه خودش زیر دوش رفتم. از حق نگذریم حموم خوبی بود و بعد از اون مسافت طولانی یه جورایی خستگی رو از تنمون به در کرد. از حموم که در اومدیم؛ دلم فقط خواب می خواست اونم بعد از یک دوش مفصل. ولی مگه مارتین می داشت. کاراش دیوانه ام کرده بود. انقدری که دلم میخواست بزنم سرم رو تو دیوار از دست کاراش. دلش بودن های پشت سرهم می خواست. درسته که منم دوست داشتم ولی نه هرجا. هم خسته بودم و هم نمی خواستم عمه اش چیزی بفهمه؛ خب تازه عروس و داماد بودیم اما من معذب بودم خیلی و به نظرم درست نبود.

اما مارتین که گوشی برای شنیدن نداشت کار خودش رو می کرد و در آخرم بهم گفت خودش اینجا خونه داره و نیاز نیست خونه عمه بمونیم. فقط یک امشب رو باهاش مدارا کنم. صبح زود از خواب بیدار شدم و مارتینم به زور بیدار کردم. عمه رفته بود پیاده روی و صبحانه مفصلی روی میز واسمون چیده بود. صبحانه رو خوردیم و رفتم بالا تا لباسام رو عوض کنم بریم لب دریا. شلوار چسب مشکی با لباس دو تیکه ای که زیرش یک نیم تنه قرمز می خورد و روش شل از پشت بسته می شد و مشکی بود رو پوشیدم. برای مارتین هم لباس بر داشتم و رفتم پایین. لباس ها رو روی مبل گذاشتم. سرش تو گوشی بود؛ رفتم جلوش ایستادم و لباسش رو در آوردم. بی خیال باز با گوشیش ور رفت. لباسش رو از سر تنش کردم و منتظر شدم دستش رو بکنه تو آستین:

- چی داره تو اون گوشی؟ یک لحظه ولش کن اینو تنت کن.

بی توجه به حرفم باز کارش رو ادامه داد. حسابی لجم گرفت و جیغی سرش زدم. که دستش رو تو آستینش کرد و باز ادامه داد. از اینکه بهم بی توجهی میکرد دلم گرفت.

- آقا پسر اگه همین الان بهم محل ندی من با شما قهر می کنم.

دستم رو گذاشتم رو صورتم و سرم رو پایین نگه داشتم. دستش دور مچ دستم پیچید.

- آخ که تو منو دیوانه کردی... بیا بغلم. بیا آشتی؛ بیا ببین اینو دختر لجباز.

منو روی پاش نشوند و گوشیش رو نشونم داد. یک عکس بود؛ تو رختخواب من تو بغل مارتینی که از پشت منو به آغوش کشیده بود و چونه اش روی سرم بود. گوشی رو از دستش گرفتم:

- وای چقدر قشنگه کی اینو گرفتی؟

شیطون شد:

- دیگه دیگه.

گونه اش رو با مهر بوسیدم و تشکر کردم. بلند شد و از روی کابینت یک مشت شکلات تو جیبش ریخت و یک بطری آب دستش گرفت و کلاهش رو برداشت. دستم رو گرفت و دوتایی رفتیم سمت دریا. هوا عالی بود آفتابی که ملایم بود و هوا نه زیاد گرم نه زیاد سرد. آفتاب گرمای زیادی نداشت ولی حضورش پررنگ بود. رسیدیم لب دریا؛ دست مارتین رو کشیدم سمت آب و پاهام رو گذاشتم تو آب:

- ووییی

مارتین اخمی کرد:

- بیا بیرون سرده آبش برات سرما می خوری.

رو به روش و پشت به دریا ایستادم. بلوزش رو می کشیدم سمت خودم و میرفتم عقب تر و با لحن اغوا کننده ای شروع کردم حرف زدن:

- بهت تا حالا خیلی دلم می خواسته بگم که دلم می خواد تمام زحمات، کارها و کلا هرچیزی که انجام دادی رو جبران کنم جناب شوهر؟!؟

میخ صورتم بود و چشماش بین لب هام و چشمام در حرکت. یقه اش رو گرفتم و سرش رو آوردم جلوی چشمام:

- خوب الان میخوام جبران کنم!

اونقدر عقب رفته بودم که آب تا کمرم رسیده بود. تو یه لحظه با دست دیگه ام شروع کردم آب پاشی روی صورتم. مارتین چشماش گشاد شد و تعجب کرد به ثانیه نکشید که گفت:

- ماهک بدو... فقط بدو چون دستم بهت برسه مردی.

جیغ زدم و شروع کردم به دویدن توی آب مارتین کمی که دنبالم دوید ایستاد. فکر کرده زرنگ خان که من الان بر میگردم. کمی که خسته شدم ایستادم و برگشتم. ولی؛ ولی مارتین... مارتین نبود! تو یه ثانیه لبخندم جمع شد. تیترو روزنامه ها و اخبار اومد جلوی چشمام " بلعیدن انسان ها توسط دریا .. سفر بی بازگشت " غرق شدن چندین نفر .

نفسم بند اومده بود؛ سریع خودم رو رسوندم به جایی که ایستاده بود. سرگردون اطراف رو نگاه می کردم و از ته دل اسمش رو صدا می زدم. شوکه شده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم رفتم جلوتر اون قدر جلو که اب تا زیر گردنم اومد. شنا کردن یادم رفته بود. کم کم داشت اشکم در میومد که کشیده شدم زیر آب. دستو پا زدم که

لبی روی لب هام قرار گرفت. چنگ زدم به سرش تا رهام کنه و سریع رفتم روی آب. نفس کم آورده بودم؛ مشتم رو کوبیدم تو شکم مارتین.

- لعنتی من مردم از نگرانی خیلی بی فکری.

مارتین اما؛ محو چشمام بود:

- حواسم بهت بود پری دریایی.

استرس شدیدی بهم وارد شده بود.

- بار آخرت باشه که از این شوخی های خرکی می کنی

کمرم رو گرفته بود و منم ناخودآگاه پام رو دور کمرش حلقه کرده بودم. سرم بالا تر از سرش بود؛ قطره های اب موهام روی صورتش می چکید. تیکه مشکی و شل لباسم رو داد بالا و بدنم رو بوسه بارون کرد سرش رو که از زیر لباسم آورد بیرون نگاهش چشمای بی قرارم رو دید.

- می دونی حس خوبی که یکی نگرانت باشه. که اگه نباشی دنبالت باشه می دونی حس الانم رو دوست دارم، اینکه هستی رو دوست دارم اینکه نگرانم می شی رو دوست دارم. ماهک من دوستت دارم. هر اتفاقی بیفته قول می دم بمونم، قول می دی تو هم بمونی؟

موج ها آروم برخورد می کرد به تنمون. خیره چشمایی شدم که تو دریا گم می شد؛ بدون حرف لب هام رو گذاشتم رو لبش و پر حرارت بوسیدمش. کنار گوشش آروم زمزمه کردم.

- قسم بخور فقط با من برای همیشه می مونی.

زمزمه پر حرارتش کنار گوشم تکرار شد.

- فقط با تو... برای همیشه. تا آخر دنیا... تا وقتی نفس میکشم

اون قدر غرق بوسه های پر حرارتش شده بودم که زمان رو گم کرده بودم. سرم که جدا شد ازش به خاطر کمبود اکسیژن فهمیدم رسیدیم لب ساحل. دست کشیدم رو سینه برنزه و سفتش. گذاشتم زمین و کشیدم سمت شن های ساحل نشست و منو هم کنار خودش نشوند:

- خیس شدی سرما می خوری.

لباس خودش رو که کنار ساحل انداخته بود برداشت و اومد طرفم رو دو پا نشست و بند لباسم رو باز کرد و از تنم کند:

- در بیار تاپت رو خیسه

اطراف رو نگاه کردم:

- همین وسط؟

اخم ریزی کرد:

- خودم حواسم به اطراف هست، می بینی که تو ساحل کسی نیست؛ در بیار خودم حواسم هست.

در آوردم و لباسش رو تنم کرد و لباس های منو انداخت کنار خودش فقط شلوار کوتاهشش پاش بود. دلم هنوز شنا کردن و آب بازی می خواست:

- چرا لباسام رو عوض کردی من دلم میخواد هنوز برم تو آب؟

به دریا خیره بود:

- سرما می خوری دریا همیشه هست.

نق زدم:

- زورگو... اصلا تو چکار به حال من داری؟ من خودم بهتر می دونم.

باز به دریا نگاه کرد:

- باشه تو بهتر می دونی ولی بازم نمی شه.

پشتم رو بهش کردم:

- اصلا باهات قهر می کنم.

صداش رو شنیدم:

- باشه قهر کن ولی بازم نمی تونی.

عصبانی برگشتم سمتش:

- سوزنت گیر کرده؟

لبخندی زد:

- سوزن منم گیر کنه، بازم پری دریایی شما اجازه برگشتن به آب رو ندارین.

اخمام باز شد و سکوت طولانی؛ یک چیزی تو قلبم هری پایین ریخت! سرم رو گذاشتم رو پاهاش و چشمام رو بستم. دستش میون موهام نشست:

- چی شد پری دریایی؟

با چشمای بسته لبخندی زدم و دستاش رو به بغل گرفتم:

- خانوم عشوه می ریزی، می خورمتا!

به سمتش چرخیدم و دست پشت گردنش انداختم و سرش رو به سمت خودم کشیدم و لبهام رو روی لباش گذاشتم. به سختی از هم جدا شدیم:

- ماهک داری شیطونی می کنیا! داری بدجووری منو تحریک می کنی. اگه دلت نمی خواد این وسط اتفاقی بیفته؛ منو وسوسه نکن!

چشم ازش گرفتم و انگشتم رو روی ماسه کشیدم:

- مارتین؟

موهام رو نوازش کرد:

- چی می خوای و روجک که اینجووری صدام می زنی؟ می خوای نابودم کنی؟

- هیچی آقاهه...!

- ماهک!

دستشو رو شکمم کشید؛ خندم گرفت و تگون خوردم:

- جونم آقاهه؟... وای نکن دلم از حال می ره مارتینی...!

شکمم و قلقلک داد و از ته دل خندیدم؛ صدام تو ساحل پیچید و بین صدای امواج گم شد:

- وای مارتین تو رو خدا نفسم رفت!

ناگهانی به آغوشم کشید:

- نظرت راجب بچه دار شدن چیه؟

وا رفتم! ساکت شدم و هیچی نگفتم.

- دوست نداری ماهک؟ یه دختر کوچیک و خوردنی مثل خودت؟ دوست نداری از من بچه داشته باشی؟ دوست

نداری مامان ماه کوچولومون باشی؟

چنگ انداختم به دستش:

- مارتین؟

- جون دلم؟

آروم گفتم:

- من نمی خوام! من می ترسم! من اصلا من خودم هنوزم بچم مارتین.

لبخند دلنشینی زد و با پشت دست گونه ام رو نوازش کرد.

- تو دخمر منی آخه. راستی ماهک تو شب عروسیمون چی در گوش پسر عمه ات میگفتی بلند بلند میخندیدی؟

بحث رو عوض کرد تا اذیت نشم:

- داشتیم غیبت تو رو می کردیم شوهری.

لپم رو کشید و خنده ای سر داد:

- وروجک .

از روی پاش خواستم بلند شم که دستم رو گرفت:

- اینو بخور ضعف نکنی بعد برو.

گرفتم ازش؛ نشستم روی شن ها و شروع کردم به ساختن قلعه شنی خودم. مارتین کلاهش رو روی صورتش

گذاشته بود و روی شن ها دراز کشیده بود. کارم که تموم شد برگشتم سمتش دلم اذیت کردن می خواست. فکر

کنم خوابش برد بلاخره. چند باری که تا نزدیکی آب رفتم حواسش بود و با نگاهش مجبورم می کرد سریع برگردم سر جام.

دست چپش کنار بدنش بود و دست دیگه اش زیر سرش. انگشتم رو خیلی آروم از مچ تا آرنجش می کشیدم. من شدیداً قلقلکی بودم و مارتین همیشه این کار رو برای من می کرد. چندبار دستم رو روی رگ های برجسته اش کشیدم ولی فایده نداشت. مارتین قلقلکی نبود؛ کلاه هم روی صورتش بود نمی شد دید چشماش بسته است یا باز! فکری به ذهنم رسید. دستم رو به سمت کلاه بردم و اروم گفتم:

- پسره؟

جوابی نداد؛ مطمئن شدم خوابه. شروع کردم به ریختن ماسه روش تا قشنگ بره زیر ماسه ها؛ قشنگ که دفنش کردم زیر اون همه ماسه کلاهشو برداشتم سرم رو خم کردم تو صورتش و بینیم رو به بینیش مالیدم:

- آقا پسمل، جون من پا میشی؟

چشمام بسته بود ولی صداش رو شنیدم: پاشم که شیرین کاری تو رو ببینم؟

با یک حرکت از زیر زحمات من اومد بیرون و انداختم روی ماسه ها. جیغ جیغ می کردم که ولم کنه پاهام رو گرفت و کشیدم طرف خودش و به دو طرف باز کرد:

- نه تو اینطوری رام نمیشی هی داری از خوب بودنم سو استفاده می کنی.

دست کرد تو جیغش و یک شکلات باز کرد و گذاشت دهنم:

- از صبح هی شکلات می دی بهم اه.

رون پام رو گرفت و بیشتر کشید سمت خودش:

- بخور تازه خوب شدی ضعف نکنی.

روم خیمه زد نگاهی سرسری به چهره پر عرقم انداخت و بعد خم شد و لب هام رو عمیق بوسید. دست روی چونه ام گذاشت و به سمت پایین کشید و دهانم رو باز کرد. زبونش رو تو دهنم می چرخوند و از شکلات های آب شده تو دهنم مزه مزه می کرد. به سینه اش فشاری دادم:

- مارتین کثیف بکش اون طرف... ایشش

تمام صورتم و دور دهنم رو شکلاتی مخلوط با آب دهنش کرده بود. خودش رو کشید عقب و راضی از کارش نگام کرد و زبانش رو مثل پسر شیطونا در آورد. دلم می خواست موهاش رو بکنم. غلتی خوردم کنارش و از جام بلند شدم. رفتم سمت دریا و اصلا به صدای خنده اش که پشت سرم بود توجهی نشون ندادم. کنار ساحل نشستم و با مشت به صورت شکلاتیم آب پاشیدم. خودش رو رسوند بهم و از پشت بغلم کرد.

- دختر خانوم ناز نکن بهت نمیاد.

محلش نداد بچه پررو رو، و همونجا نشستم رو به روی دریا و زانوهایم رو تو بغل گرفتم. مارتینم همون شکلی کنارم نشست. باد خنکی میوزید و موهای بلندم رو تو هوا پخش می کرد. سرم رو خم کردم و روی شونه اش گذاشتم. چشمم رو بستم و محو صدای پر آرامش موج های دریا. داشتم لذت می بردم که صدای جیغ دختری گوشام رو پر کرد. سرم رو از روی شونه اش برداشتم و به سمت صدا برگشتم.

- اوه خدای من؛ باورم نمی شه. مارتین؟ عشقم!

چشمم گشاد و قلبم به تپش افتاد. این دختر با موهای طلایی موج و چشم های سبز زمردی کی بود که مارتین من رو عشقش صدا می کرد. مارتین با دیدن دختر مو طلایی از جاش بلند شد و توی یه لحظه اون دختر تو آغوشش فرو رفت. دستاش رو از پشت دور گردن مارتین حلقه کرده و لب هاش رو توی گودی گردنش فشار می داد. مارتین اما بی حرکت ایستاده و کمی بعد دستاش رو دور شونه های دختر گذاشت و به عقب هولش داد.

- کیت؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

دختر نگاه بی تفاوتی به من انداخت و باز خودش رو به مارتین چسبوند و این بار لب روی لب هاش گذاشت و پر صدا بوسیدش. چیزی درون معدم به سمت گلوام جوشید.

- با بچه ها اومدیم تعطیلات؛ فکرشم نمی کردم بینمت مارتین نمی دونی چقد هیجان زدم.

پوزخند کم رنگی زدم از هیچ شمردن جفتشون نسبت به خودم.

- منم خوشحالم می بینمت.

دختر دست دور بازوی مارتین حلقه کرد و دست روی سینه اش گذاشت.

- امشب بیا پیشمون دورهمی داریم؛ دلم تنگ شده واسه خلوت های دو نفره و طولانیمون.

دل‌م چنگ شد. حس می‌کردم اسید معدم هر لحظه بیشتر به سمت بالا حرکت می‌کنه و تمام سیستم گوارشیم رو می‌سوزونه. مارتین ابرویی بالا انداخت و یک قدم عقب کشید سمت من. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و شقیقه ام رو بوسید.

- کیت ایشون همسرم ماهک هست؛ من ازدواج کردم!

کیت نگاه متعجبی بهم انداخت و سر تا پام رو کمی آنالیز کرد. لبه‌اش هنوز می‌خندید و چشماشم.

- اوه چقد عجیب؛ فکر کردن به ازدواج تو خیلی عجیبه مارتین.

حس می‌کردم باید کاری کنم و خودی نشون بدم. باید به خودم مسلط می‌بودم و محکم. دستم رو محکم دور بازوی مارتین حلقه کردم و بهش چسبیدم. باید می‌فهمید این مرد فقط و فقط مال منه. عشق من.

- چرا؟ کجاش عجیبه براتون؟

- اووم؛ آخه مارتین خیلی تنوع طلب هست و از تعهد به دور.

لبخند حرص در آری زدم و لبامو غنچه کردم.

- عشق هر نا ممکنی رو ممکن می‌کنه عزیزم. مارتین نمی‌تونه عاشق همه و متعهد به تعداد زیادی باشه. اون فقط مال یک نفر یعنی منه.

مارتین خندید و لبهام رو با عشق بوسید.

- تو من رو مجذوب و محسور خودت کردی عشقم.

دل‌م خنک شد. کیت سری تکون داد و نگاهی به ساعتش کرد.

- به هر حال خوشحال شدم از دیدنت عزیزم. دوست دارم بازم ببینمت.

بعدشم چشمکی به مارتین زد و دور شد.

بی‌حوصله؛ با فکری درگیر و مشوش وارد اتاق شدم تا لباسام رو عوض کنم که پشت سرم وارد شد و در رو بست. نشست روی تخت و خیره شد بهم.

- چت شد ماهک؟

بعدشم لبخند دندون نمایی زد:

- حسودیت شده آره؟

نباید خودم رو ضعیف جلوه می دادم و نقطه ضعف دستش. سعی کردم عادی باشم. اداش رو در آوردم و با لحن خودش حرفش رو تکرار کردم که خنده بلندی سر داد:

- وای قربون اون حرص خوردن و قهر کردنات. حال داری لباس بیوش بریم ناهار بیرون و گرنه زنگ بزنگ بیارن وروجک. اصلا حوصله بیرون رفتن رو نداشتم. یه جورابی ازین شهر بی در و پیکر بدم اومده بود. دلم استراحت کردن میخواست و آرامش. شونه ایی بالا انداختم. مارتین تلویزیون رو روشن کرد و دراز کشید. لباسم رو در آوردم و با یک تاپ بندی بدون لباس زیر عوض کردم. شلوارک ست لباس رو هم پوشیدم. مارتین نگاهش رو داد سمتم:

- این لباس پوشیدن یعنی تو خونه میمونیم

موهام رو شونه میزدم:

- آره حوصله ندارم باشه برای شب یا فردا دلم استراحت می خواد.

سر تکون داد و تلفن کنار تخت رو برداشت و پیتزا سفارش داد. برای چندمین بار خدا رو شکر کردم که ایتالیایی بلدم و اینجا به مشکل نمی خورم. مخصوصا دیدن اون دختر مو طلایی و شنیدن حرفای پر شرمش. تلفنش که تموم شد بلند شد و شلوار و بلوزش رو کند و انداخت کنار و روی تخت دراز کشید. لباس هاش رو با لباسای خودم جمع کردم و بردم پایین تا بعدا ماشین لباسشویی رو روشن کنم. دلم یک چیز خنک میخواست تا آتیش درونیم رو مهار کنم.

سرکی تو یخچال پر کشیدم. آب پرتقال درست کردم و با سه تیکه کیک بردم بالا. لیوان رو بی حرف به دستش دادم و بشقاب کیک رو گذاشتم روی پاش. خودمم اون سمت نشستم و با چهره ایی متفکر کیک و آب پرتقال رو خوردم. لیوان خالی رو کنار پاتخی گذاشتم و خزیدم زیر پتو. نمی دونم چرا سردم بود. مارتین از پشت چسبید بهم و دستش رو روی شکمم گذاشت.

- ماهک؟

- هوم؟

- دلم شیطونی می خواد. نمیدونی چقدر بعد کیک و قیل پیتزا می چسبه.

دل خودمم می خواست اما... سرم رو توی بالشت فرو کردم.

- حوصله ندارم مارتین باشه برای بعد.

فشار دستش روی شکم و سینه هام بیشتر شد

- خواهش میکنم ماهکی یک کوچولو .

نمی خواستم تحریکم کنه و به این زودی شل بشم. دستش رو پس زدم و پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم.

- ولم کن مارتین پيله... من دلم نمی خواد.

سعی کرد پتو رو از روم بکشه.

- تو چت شده؟ ماهک با توام ول کن پتو رو تا جرش ندادم.

پتو رو محکم کشید، طوری که از دستم ول شد. چشمای عصبیش خیره نگام می کرد. تا اومد حرف بزنه زنگ در رو زدن پتو رو پرت کرد و رفت بیرون. خدا رو شکر که خونه عمه اش نمودیم و اومدیم خونه پدریش و گرنه با این داد زدناش آبرومون می رفت. رفتم پایین و میز رو چیدم رو به روی تلویزیون؛ میز قهوه ای رنگ کوتاهی که کاناپه های خاکستری و صورتی دورش بودن.

با یک جعبه بزرگ پیتزا اومد به همراه سس و نوشابه روی میز گذاشت. نشستم روی زمین رو به روی تلویزیون دستاش رو شست و اومد کنارم نشست. جعبه رو باز کرد و یک تکه برداشت و تکیه داد به مبل. چون روی زمین بودیم پاهاش رو دراز کرد زیر میز. کنترل رو برداشته بودم تا صدای سکوتمون از این بدتر نشه. دستم زیر چونم بود و دست و دلم به خوردن نمی رفت. مارتین دستش رو روی دستم گذاشت:

- حرف بزنی اگه مسئله سر کیت هست.

سعی کردم خودم رو بی توجه نشون بدم:

- نه ربطی به کسی یا چیزی نداره از صبح بیرون بودیم و دیشب تا کی بیدار خوب خسته میشم همین.

پیتزاش رو انداخت تو جعبه و دستم رو کشید سمت خودش که باز صدام رو در آورد :

- مارتین ولم کن میگم حال ندارم

محکم تر کشیدم:

- کاریت ندارم تو چرا اینجوری شدی؟

وسط پاش منو نشوند و دستش رو دورم حلقه کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت:

- می دونم گاهی خیلی بهت فشار میارم

دلَم می خواست بگم منم دوست دارم بودن هات رو که همراهیت میکنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم. صدایش باز تو گوشم پیچید:

- درمورد کیت برات توضیح می دم... هر وقت که خواستی.

دلَم می خواست بگم الان، ولی باز مهر سکوت رو لبام بود و چقدر بده این حرف نزدن این گلایه نکردن این خود خوری کردن. سرش رو به سرم تکیه داد:

- اینکه بخوای ازم دور شی می ترسونه منو. چیزی نذار تو دلت بمونه چون می شه غده. غده هم می شه سرطان میفته تو رابطه مون. می فهمی چی می گم ماهکی؟

می فهمیدم ولی غرورم نمی داشت بپرسم. می دونم بعدا پشیمون می شم ولی باز هم سکوت کردم. گونه ام رو با مهر بوسید:

- غذا می خوری قشنگ ترین اتفاق زندگیم؟

سرم رو ریز تکون دادم؛ یک گاز من می زدم یک گاز خودش. ذهنم درگیر بود و تقریبا چیزی از غذا نفهمیدم ولی مارتین حواسش بود. حواسش به تمام بی حواسی های من بود. دلَم تنهایی می خواست خلوت کردن با خودم تو سکوت. رفتیم تو اتاق خواب؛ مارتین این بار فقط گونه ام رو بوسید و طاق باز دراز کشید رو بهش ولی با فاصله ازش خودم رو تو پتو مخفی کردم.

ساعت شش صبح بود و من هنوز خوابم میومد. اما باید به خاطر قولی که به عمه جون داده بودم از خیر خواب صبحگاهی می زدم و پا می شدم. به اصرار عمه که می خواست همراهش برم پیاده روی تا من رو یا به قول خودش عروسک مارتین رو نشون دوستاش بده؛ غلتی سرجام زدم اما مارتین کنارم نبود. دلَم مثل تمام این چند روز گرفت.

در حالی که میلی به رفتنم نبود اما از طرفی هم نمی خواستم دل عمه ی مهربون رو بشکنم. بعد گذشت 3 روز هنوز با مارتین سر سنگین بودم و حال و حوصله ی چندان خوبی نداشتم. توی این 3 روز خیلی فکر کرده بودم و تقریبا به نتیجه ی دلخواهم رسیده بودم. من نمی خواستم توی این کشور بمونم. توی این شهر، این تضاد فرهنگی

و تفاوت های عقیدتی برای من قابل تحمل نبود. من دلم شهر دود زده ی خودم رو می خواست؛ به مارتین نظرم رو گفته بودم و اونم ازم خواسته بود بیشتر فکر کنم.

یک جورایی مخالف برگشتن به ایران بود و مدام واسم بهانه تراشی می کرد. کارش... زندگیش... تمام تلاش های چندین سالش اما واسه من مهم تر، آرامش زندگی مشترکمون بود. با اکراه پتو رو کنار زدم و از روی تخت بلند شدم. لباس مناسبی انتخاب کردم تا بعد از دوش گرفتن بپوشم. داشتم می رفتم سمت حمام که مارتین با موهای خیس و حوله به تن وارد اتاق شد. نگاه متعجبی بهش انداختم.

- چقد زود بیدار شدی؟ جایی می ری؟

جلوی آینه ایستاد و مشغول عطر زدن به گردن و صورتش شد .

- اوهوم تو که داری میری پیش عمه منم برم به کارام برس دیگه.

سری تکون دادم و توی حمام چپیدم. به محض بستن در اشکام روی صورتم چکید. نمی دونم چه مرگم شده بود و این چه بغضی بود که رهام نمی کرد. مارتینی که هیچ وقت نمی داشت تنهایی حمام کنم؛ حالا تمیز و مرتب جلوم ایستاده و مخالفتی باهام نکرده بود. نازم رو نکشیده و قربون صدقه ام نرفته بود. شاید توقع داشتم اون بیاد طرفم و باز با هم آشتی کنیم. قهر نبودیم اما... یک چیزایی این وسط بود که درست نبود. نفهمیدم چه جور می خودم رو شستم و بیرون اومدم. فقط می دونم مارتین توی خونه نبود. قبل از من رفته و عطر غلیظ و خوش بوش رو همه جای خونه جا گذاشته بود.

تو یک کافی شاپ دنج و فانتری قرار صبحانه دسته جمعی گذاشته بودن. همگی خوش مشرب و خوش خنده. پر از انرژی و شور و حال. گپ می زدن؛ نوشیدنی می خوردن و گاهی هم سیگار می کشیدن. اما من؛ تقریباً هیچی از حرفای عمه و دوستاش نمی فهمیدم. شبیه آدم های گیج و منگی که حواسشون به هیچی نیست. دلم عجیب شور می زد و روده هام بهم می پیچید. از صبح چیزی نخورده و مدام حالت تهوع داشتم.

گارسون ظرف بزرگی از تخم مرغ رو روی میز گذاشت. بوش توی مشامم پیچید و تو یک لحظه تمام محتویات معدم به سمت گلوم راه گرفت. سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سمت دسشویی دویدم. هیچی نخورده بودم اما مدام عرق میزدم و آب زردی بالا میاوردم. تمام تنم خیس از عرق سردی شده و می لرزیدم. می دونستم فشارم به شدت پایینه و حس ضعف امونم رو بریده بود. دستی پشت کمرم رو مدام ماساژ می داد و آب رو مشت مشت توی صورتم می پاشید.

- الهی دورت بگردم عمه چت شد؟ چرا یک دفعه ناخوش شدی. از صبح دیدم رنگ به روت نیست دختر چرا با این حالت اومدی؟

دستم رو دور دهنم کشیدم و لبخند کجی زدم.

- بهتون قول داده بودم.

با چشمای نگرانش خیره چشمای بی حالم شد:

- دورت بگردم دخترم حالا من جواب این پسر رو چی بدم.

لبخندم حالا طرح پوزخند بود و بس.

- چیزی نشده عمه جون نگران نباشید؛ می رم خونه استراحت می کنم خوب می شم. مارتین خونه نیست رفته سرکار چیزی نمی فهمه.

- بیا بریم دکتر جان دلم...

- نه بخدا خوبم؛ فقط اگر ممکنه یه ماشین برام بگیرید من رو برسونه خونه.

عمه گونه ی خیسم رو بوسید و رفت. تو آینه روشویی به خودم نگاه کردم. رنگ صورتم مثل گچ سفید و سفیدی چشمم زرد شده بود. تمام موهام و صورتم خیس و تنم لرز داشت. من چرا اینطوری شده بودم؟ زمستون نبود؛ اما من در حال یخ بستن و منجمد شدن، تمام تنم یک بند می لرزید. دندونام از شدت لرز و سرما بهم برخورد می کرد و تیک تیک صدا می داد.

حالم خیلی بد بود و دلیلش رو هم نمی دوستم. یعنی به خاطر سه روز کم محلی و دوری از مارتین به این روز افتادم؟ به خاطر دیدن اون دختر مو طلایی خوشگل که مارتین رو بی شرمانه بوسیده و بغل گرفته بود؟ دوست دختر سابقش. یا به خاطر خواسته های بی شرمانه اش نسبت به شب گذروندنش کنار مارتین؟ اصرار و دوست داشتنش برای تکرار اون شبهای طولانی. آدم بسته و کوله فکری نبودم اما... اما به طرز بد و عجیبی دلم شور می زد.

از شدت استرس و اضطراب به دل پیچه افتاده بودم و بازم حالت تهوع. با دستای لرزون گوشیم رو در آوردم و شماره مارتین رو گرفتم. می خواستم بهش بگم حالم بده! به همسرم؛ باید میومد دنبالم! باید الان پیشم می بود. صدای اپراتور مثل ناقوس مرگ توی گوشم پیچید.

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

احساسم؛ احساس خوبی نبود. بی دلیل... شاید با دلیل. در خونه رو آروم باز کردم و وارد شدم. دلم تنهایی می خواست... دلم گریه می خواست. دلم بغل کردن های مامانم رو می خواست. اصلا شاید همه اینا به خاطر دلتنگی زیادم بود برای خانواده ام. باید با مارتین حرف می زدم و تو اولین فرصت برمی گشتیم ایران. اما الان باید کمی می خوابیدم تا حالم خوب شه، بعدش با مارتین حرف می زدم اونم مفصل!

دیگه بس بود این همه خود خوری و عذاب. در سالن رو باز کردم. بوی عطر نا آشنا و غلیظی توی مشامم پیچید و معدم جوشید. پاهام رو کف سالن به سمت جلو کشیدم. قلبم پر شدت میکوبید و مایع اسیدی مدام توی گلوم بالا و پایین می شد. چشمام اما ای کاش کور بود و گوشامم کر. حس از پاهام رفته و دیگه توانی برای جلو رفتنم نبود.

چشمام روی صحنه رو به روم دو دو می زد. مارتین پشت به من؛ با بالا تنه ی برهنه ایستاده بود و همون دختر مو طلایی چند روز پیش؛ با شورتک لی و سوتین توری قرمز؛ توی آغوشش فرو رفته و داشت از لب می گرفت. داشت براش نفس نفس میزد. دستش توی موهای مارتین من بود. دستم رو به دیوار گرفتم.

- کافیه کیت... تمومش کن.

ای کاش می تونستم دستم رو روی گوشام بزارم.

_اووووم عشقم خواهش... یکم دیگه. ببین داره برای تو دل دل می زنه.

دستم از روی دیوار سر خورد؛ حس از پاهام رفت و به شدت روی زمین افتادم. صدای برخورد زانوهایم با سرامیک ها؛ جفتشون به طرفم برگشتن. کیت کمی خودش رو عقب کشید و مارتین با چشمای گشاد شده و ترسیده با فریاد به سمتم دوید.

- ماهک؟؟؟

داشتم جون می دادم اما نمی خواستم دستش بهم بخوره. دست راستم رو جلوی روم گرفتم تا نزدیکم نشه. صدام می لرزید و تمام تنم هم.

- به... من... نزدیک... نشو.

مارتین کنارم روی زمین نشست و موهای پخش شده توی صورتم رو کنار زد.

- گفتم بهم دست نزن عوضی.

چشماش دریده و صورتش بی رنگ بود. لباس می لرزید و رنگ رژ اون دختره روی لب هاش. کیت چند قدم جلو اومد.

- اوه چت شد عزیزم؟

مارتین عصبانی از جاش بلند شد و بازوش رو کشید.

- بهت گفتم تمومش کن. خوب شد؟ راحت شدی؟ حالا دیگه گمشو بیرون.

- اما من...

صدای فریاد مارتین چهار دیواری خونه رو لرزوند. مثل زلزله... مثل آوار. همه چیز فرو می ریخت روی سرم و من زیر آوار بودم.

- خفه شو... گمشو بیرون عوضی.

کیت بند شل شده سوتینش رو سفت کرد و بیرون رفت. نگاه من اما میخ لبهای صورتی مارتین. دستم رو روی گلوم گذاشتم و بالا آوردم. عق می زدم... هق می زدم. جون می دادم. داشتم می مردم. دست مارتین پشت کمرم نشست.

- ماهکم؟ قریونت بشم من الهی؟ بزار ببرمت بالا. نفسم، باهم حرف می زنیم باشه. برات توضیح می دم عشقم.

سرم رو بالا گرفتم. با پشت دست دهن کثیف و بد بوم رو پاک کردم و به سختی از جام بلند شدم. الان وقت افتادن و مردن نبود. الان وقت ایستادن و رفتن بود.

- نزدیکم نشو... هیچ وقت

با چشمای ترسونس عقب کشید.

- بزار کمکت کنم ماهک.

-گمشو بیرون. نیاز به کمک تو ندارم. نمی خوام ببینمت دیگه.

با پاهای سست و ضعیفم به سمت اتاق رفتم و در رو پشت سرم قفل کردم. با باقی مونده جون توی تنم دست و صورتم رو شستم؛ لباس عوض کردم و روی تخت افتادم. نمی دونم چند ساعت گذشت اما هوا تاریک بود. هوا تاریک بود و من توی اتاق تنها بودم. از ظهر که خودم رو اینجا حبس کردم چندین مرتبه پشت سرهم حالم بهم خورد و من به تنهایی تن نیمه جونم رو به سمت سرویس کشیدم و بالا آوردم و باز هم تخت و باز هم اشک.

مارتین مدام پشت در صدام می زد. باهام حرف می زد و توضیح می داد. اما من نمیخواستم که بشنوم و نمی شنیدم. چشمم رو بستم و پتو رو روی تنم بالا کشیدم. باز هم صدای مارتین و باز هم اشک هایی که از چشمم پایین می چکید.

- ماهک؟ ماهک جان نمی خوامی در رو باز کنی؟ عزیزم دلم حداقل یک چیزی بگو. بذار صدات رو بشنوم نفسم به خدا اون طور که تو فکر می کنی نیست ماهکم. داری اشتباه می کنی. در رو باز کن بذار حرف بزمن باهات. به جون خودت من صبح رفتم شرکت یکی از دوستانم؛ از چند روز قبل باهاش قرار گذاشته بودم ساعتی تنظیم کرده بودم که کی برم و بیام. بعد وسط راه زنگ زد گفت چند تا سند و مدرکی که پیشم داره هم براش ببرم. به جان خودت ماهک اگر می دونستم میام و اینجوری می شه؛ حاضر بودم پام بشکنه اما نیام خونه. چه می دونستم اون دختره دیوونه اومده دم خونه و منتظرمه. ماهک هر چیزی ک بین من و اون بوده مال قبله. مال گذشته. چند سال پیش. اصلا خیلی وقت بود ازش بی خبر بودم اهمیتی هم برام نداشت. آره کیت دوست دختر من بود اما بود. من هیچ وقت حس خاصی نسبت بهش نداشتم اونم همین طور. فکر نکن عاشق منه. اون دختر فقط اهل خوش گذرونی و وقت تلف کردنه. هرروز با یکی. حالا هم دلش هوایی شده، هوایی اون روزا. به من چه آخه. باور کن یک دفعه اومد تو. بابت اون حرکاتش من بی تقصیر بودم ماهکم. اصلا ااره حق با تو هست. تقصیر منم بوده. من همون اول باید پرتش می کردم بیرون. چون من دیگه زن دارم. خانوم دارم. ببخشید ماهک جونم معذرت می خوام. حالا باز کن این در رو بذار ببینمت قشنگم، بخدا از نگرانی دارم می میرم.

سرم رو توی بالشت فرو کردم تا صدای هق هقم رو نشنوه. نمی دونم اما حسم بهم می گفت مارتین راست میگه. مارتین من دروغگو نبود. هیچ وقت. اما این شهر و آدماش، این همه اختلاف فرهنگ و طرز فکرای مختلف، می تونستم دووم بیارم؟ می تونستم تحمل کنم؟ نه من باید برمی گشتم. من باید می رفتم. ایران منتظر من بود. شهر من... خانواده من، همگی منتظر من بودن و من از این شهر و دریای خوشگلش فراری. دلم خواب می خواست؛ یک خواب راحت و بی دغدغه، بی نگرانی و آشفته حالی.

- ماهکم؟ به چی قسم بخورم تا باورم کنی. چرا انقدر نسبت بهم بی اعتمادی ماهک؟ مگه من بهت قول ندادم؟ مگه نگفتم تا آخرش فقط با تو؟ چرا باور کردن من انقدر برات سخته بی انصاف؟ چرا تازگی ها فکر می کنم دوستم نداری ماهک؟ گفتم یکم بذارمت توی حال خودت شاید بهتر بشی اما... ازم دوری نکن من دارم دق می کنم ماهم.

روی تخت چرخیدم. جای خالیش بدجور توی چشم می زد و من عجیب هوایی وجودش. پاهام رو به سختی از تخت آویزون کردم و بلند شدم. من نسبت بهش بی اعتماد نبودم. من باورش داشتم. من دوستش داشتم اما این شهر، این آدمای بی پروا... من فقط می ترسیدم از روزی که از دستش بدم. از روزی که دیگه مال من نباشه. دستم

رو روی کلید فشردم و با باز شدن در اتاق مارتین خودش رو مثل جن زده ها توی اتاق انداخت. در رو پشت سرش بست و رو به روم ایستاد. دستاش رو دو طرف صورتم گذاشته بود و با نگرانی عمیقی نگاهم می کرد.

- خوبی عزیزم؟ حالت بده؟

توی چشمای سرخش نگاه کردم.

- تمام تنم بوی استفراغ می ده.

نفس راحتی کشید و پیشونیم رو بوسید.

- قربون تمام تنت برم من؛ الان خودم می برمت حمام تمیزت می کنم.

اشکم بی اختیار چکید.

- من رو از اینجا ببر مارتین

- باشه نفسم؛ باشه عمرم؛ باشه تمام زندگیم. الان بریم حمام. بعدش استراحت کن، حرف می زنیم. اما اول باید استراحت کنی و غذا بخوری.

موهای خیس رو شونه زد و سشوار کشید. مثل بچه ها لباس تنم کرد. کنارم روی تخت نشست؛ قاشق رو فرو کرد داخل کاسه سوپ و جلوی دهنم گرفت.

- بخور دختر کوچولو من؛ بخور جون بگیری.

میلی به خوردن نداشتم. صورتم رو کج کردم.

- گفتم حرف می زنیم .

اخمی کرد و قاشق رو محکم تر جلوی صورتم گرفت:

- گفتم اول غذا می خوری و استراحت می کنی.

- من خوبم.

- نه خوب نیستی هستی من. هم داری خودت رو اذیت می کنی هم من رو.

بازم اشکم روی صورتم چکید. بی صدا.

- تو چته ماهک؟ چرا داری خودت و من رو نابود می کنی؟ داری چیکار می کنی با خودت؟ با من؟ با زندگیمون...
 بغض کردم و لب ورچیدم.
- من می خوام برگردم ایران.
 پوف کلافه ایی کشید و کاسه سوپ رو کنار پاتختی گذاشت.
- بیا بغلم بخوابیم یکم.
 کفری شده بودم از دستش؛ از این که مدام مثل بچه ها باهام رفتار می کرد و منو می پیچوند.
- من بغل نمی خوام. خواب نمی خوام. من می خوام برگردم مارتین. همین.
 مارتینم داشت کم کم عصبانی می شد. انگار که کاسه صبر جفتمون لبریز کرده باشه.
- دِ آخه لامصب من چه جوری کار و زندگیم رو ول کنم برگردم ایران؟ هیچ به فکر منم هستی تو؟ زندگی من اینجاست، کارم، سرمایه، همه چیز...
 - زندگی منم ایران. همه چیزم. تو قرار بود با من؛ با دل من راه بیای. گفتمی هرچی من بگم. هرچی من بخوام؛ پس چی شد اون همه ادعا؟
- ماهک من چقدر دیگه باید با دلت راه بیام هان؟ خب منو هم ببین. یکمم تو با من راه بیا مگه چی می شه؟
 - می ریم ایران زندگیمون رو می سازیم؛ همون جور که دوست داریم. همین شرکتی که اینجا داری رو منتقل می کنیم ایران؛ غیر ممکن که نیست.
 دستی توی موهاش کشید و از روی تخت بلند شد .
- مگه به همین سادگی هاست آخه دختر خوب؟؟ تو ایران که نمی شه اینجوری کار کرد آخه! ایران تحریمه؛ من برای جنس وارد کردن به هزار جور مشکل و بدبختی می خورم.
 منم بلند شدم و رو به روش ایستادم.
- خب کارت رو عوض کن.
 سرش رو تکون داد .

- چقدر من دنیام رو عوض کنم تا تو بمونی لعنتی؟ مگه من چی خواستم ازت؛ جز اینکه خواستم باهام ازدواج کنی و اینجا کنارم بمونی؟ تو خواسته اولم رو قبول کردی و من تا آخر دنیا ازت ممنونم؛ ولی خودت بگو من چقدر از خواسته های تو رو عملی کردم؟ هان؟ لعنتی بگو دیگه چقدر رقصیدم به سازت و هر چی گفتم چشم. فقط نگاهی میکردم بی حرف؛ تا حرفاش رو کامل بزنه و حرفام رو کامل تر.

- تویی که خودت رو قایم می کنی توی اتاق به خاطر اتفاقی که درست ندیدی و فقط آخرش رسیدی و من رو مقصر همه چیز جلوه دادی.

یک قدم محکم به سمتش برگشتم.

- آره من کم گذاشتم برات .. من کم بودم و پر توقع. آره اصلا حق با توست؛ تو درست می گی. من هیچی نبودم و تو همه چیز بودی. همه کار کردی و من هیچ کاری نکردم. من اصلا هیچی نبودم و نیستم. آره من لعنتی ام، و این من لعنتی می خواد برگرده ایران! میای یا نه؟

خواست چیزی بگه که کف دستم رو جلوی صورتش گرفتم

- هیچی نگو بزار حرفم رو بزنم. من کسی رو مقصر جلوه ندادم اما تو مقصر بودی. تویی که یک دختر ول رو که از قضا دوست دخترت سابقتم بوده؛ توی خونمون راه دادی تو حریم دو نفریمون. خودت رو یه لحظه بزار جای من! توی ساحل یک دختر میاد و از گردن شوهرت آویزون می شه. قریون صدقه اش میره و لباس رو با پرویی تمام می بوسه بعدم پا می شه میاد خونش، اونم با چه سر و وضعی! اون نیمه لخت و تو هم بدتر از اون. تو جای من بودی چیکار میکردی؟ اصلا بهم امون می دادی توضیح بدم یا همون جا می کشتی منو؟؟ من باید چی رو باور کنم مارتین؟ کدوم حرفت رو؟! میگی برگشتی خونه سند و مدرک ببری اما برهنه و ایسادی وسط سالن و یک دخترم تو بغلت...

دستش رو محکم روی صورتش کشید .

- من بهت دروغ نگفتم ماهک؛ اون دختره دیوونه از سر و کولم آویزون شد؛ بلوزم سفید بود و رژ لبش مالید شده بود به بلوزم، من فقط می خواستم عوضش کنم مبادا برای تو یا بقیه سو تفاهمی پیش بیاد.

پوزخندی زد:

- که البته پیش اومد؛ مطمئن باش خودم بعدش همه چی رو برات می گفتم.

_تو جای من بودی چیکار می کردی؟

چشماش رو باز و بسته کرد.

- تمومش کن این بحث مسخره و بی نتیجه رو ماهک. من حوصله ی این اراجیف پوچ و بیهوده رو ندارم. یک بار برات توضیح دادم همه چیز رو. خواستی باور کن نخواستی ام نکن. دیگه چیکارت کنم؟

چیزی درون قلبم تکوت تکون می خورد و دلم می لرزید.

- باشه تمومش می کنم؛ همین امروز میری بلیط برگشت می گیری تا تمومش کنم. این اراجیف وقتی تموم میشه که برگردیم ایران.

صداش رو برد بالا و سرم داد کشید. مارتین سر من فریاد کشید.

- دِ آخه دختره ی زبون نفهم چرا نمی فهمی؟ من نمی تونم برگردم. اونم به این زودی و به این راحتی، کمه کمش چندین ماه شایدم 1 سال طول بکشه و تو باید اینو درک کنی. می فهمی؟

منم مثل خودش صدام رو بالا بردم و داد کشیدم.

- نه نمی فهمم؛ چون اینا همش بهانه اس. همش دلیلای مسخره برای خودت ردیف می کنی و تحویل من می دی. چرا خجالت می کشی؟ چرا اصل قضیه رو نمی گی. بهونه تراشی نکن برام. بگو نمی تونی از اینجا دل بکنی. بگو اینجا چیزایی داره که نمی تونی رهاشون کنی. بگو مارتین. بگو تو هم دلت برای هم آغوشی های طولانیه شبانت با کیت و بقیه دوست دخترات تنگ شده.

صورتش قرمز و سفیدی چشماش هم رنگ خون شده بود. من اما دیگه بریده بودم و باید تمومش می کردم.

- بگو دلت نمیداد از کیت دل بکنی و خلاصم کن. لعنت به تو... اگه من رو می دیدی با یک پسر دیگه تو خونه دو نفریمون داشتم عشق بازی می کردم چیکار می کردی؟ چرا نمی فهمی چی می گم؟

دیدم که دستش رو بالا برد و محکم توی صورتم خوابوند. صدای سیلی محکمی و شدت ضربه ای که خورده بودم انقدر بلند بود که حس میکردم گوشام کیپ شده. از شدت ضربه به عقب پرت و روی تخت افتادم.

- خفه شو ماهک؛ فقط خفه شو...

یک هفته گذشته بود. نمی دونم واسه خاطر ضربه ای که توی صورتم زده بود، این جور گیج و منگ شده بودم یا از شدت ناباوری. اینکه مارتین من رو زده بود. دست روم بلند کرده اونم توی ماه عسلمون. به خاطر یک دختر

هرزه زده بود و از اتاق رفته بود بیرون. بدون اینکه یک لحظه طرفم بیاد ببینه زنده ام یا مرده، خوبم یا بد. این اولین دعوای مشترکمون بود بعد از ازدواج و یک جورایی جفتمون شمشیر رو از رو بسته بودیم. نه مارتین حرفی می زد نه من. نه مارتین پیش قدم می شد نه من. حتی جای خوابشم عوض کرده بود و شبها رو روی کاناپه وسط سالن سر می کرد.

جفتمون دنبال یک چیزی بودیم این وسط. یک جور اثبات انگار. یک جور محکم کوبیدن میخ تا آخر عمر. منم عین خودش، ساکت. نه گریه می کردم و نه هق می زدم. همراه با دردی که کم کم داشت با وجودم یکی می شد. باز همون حالت تهوع و دل پیچه های چند روزه. باز هم عق زدن های پشت سر هم؛ زیر دلمم به شدت درد میکرد و معده ام می جوشید. اما مارتین دیگه نبود. اگرم بود توجهی نشون نمی داد و فقط از دور نگام می کرد.

نمی دونم از صبح کجا رفته، برامم مهم نبود. هر روز صبح زود از خونه می زد بیرون و غروب برمی گشت. چهار زانو روی تخت نشسته بودم و فکر می کردم. مارتین دیگه فکرش اینجاش رو نکرده بود. اینکه من چموش و لجباز؛ خودم یه عمر تو کار تور و رزو بلیت و اینجور بازیاب بودم. خیلی راحت با آژانس تماس گرفتم و برای ایران یک بلیت تک نفره بدون بازگشت گرفتم. تصمیم رو گرفته و دیگه هیچی جلودارم نبود. من می رفتم و از این جهنم خودم رو خلاص می کردم. مارتینم خودش می دونست و وجدان و احساساتی که مدام ازش دم می زد. من الان به جایی رسیده بودم که فقط و فقط باید خودش رو بهم اثبات می کرد.

یک اثبات محکم و بی برو برگرد. یک اثبات برای همه عمر. مارتین باید بین من و کشورش؛ بین من و موفقیت و سرمایه و تمام زندگیش اینجا باید یکی رو انتخاب می کرد. تقریبا همه وسایلم رو دور از چشمش و وقتایی که بیرون بود جمع کرده و توی ساک کوچیکی گذاشته بودم. ساکی که راحت می شد پنهونش کرد. بلیط برای صبح زود بود، همون موقع های که مارتین می رفت و تا برگرده خونه دیگه من اینجا نبودم. جایی میون آسمون ها؛ نزدیک وطنم.

نگاه بی تفاوتی به اطرافم انداختم؛ باورم نمی شد که هوا تاریک شده و من تمام این مدت اینجا نشسته و فکر کرده بودم. هزار بار مرور کرده بودم رفتنم رو در حالی که برای یک لحظه هم شک نکرده بودم. مخصوصا از وقتی که... با شنیدن صدای در چپیدم زیر لحاف و خودم رو به خواب زدم. صدای قدم های مارتین رو نزدیک اتاق و کنار تخت می شنیدم.

- شام گرفتم از بیرون؛ پاشو بیا.

لبم رو گاز گرفتم تا احساساتم رو کنترل کنم. این که دلم تنگ شده بود براش. برای شنیدن صداش. هرم نفس هاش. بغل کردن و شیطونی هاش... چه اشکال داشت حالا که داشتم می رفتم؛ یک بار دیگه تجربه اش کنم. دلم

بودنش رو می خواست. دلم می خواست وجودم گرم و مردونش رو. شاید این آخرین بار بود. پتو رو کنار زدم و صورتم رو به طرفش برگردوندم.

- دلم شام نمی خواد... تو برو بخور.

کنار تخت نشست و جست و جوگرانه نگاهم کرد.

- دلت چی می خواد؟

لبم رو گاز گرفتم و چشم دوختم به لباش. می دونستم ممکنه پسم بزنه و این لحظات اخر غرورم رو بشکنه. می دونستم ممکنه به بدترین شکل ممکن محلم نده و حتی مسخرم کنه اما... خب من می خواستمش.

- یک... یک عاشقانه گرم... یک شب طولانی، شبی که تموم نمی شه... به صبح نمی رسه.

حس کردم تیله ی چشماش لرزید و دل من همراهش. از کنار تخت بلند شد و ایستاد. می دونستم که میره اما پیشمون نبودم. حداقل پیش وجدانم شرمنده نبودم. دستاش رو از دو طرف روی تی شرتش گذاشت و با یک حرکت از تنش بیرون کشید. هم زمان شلوارکش رو هم همراه لباس زیرش در آورد و به چهار دست و پا روی تخت اومد و روی صورتم خم شد. در حالی که حس می کردم از تنش داره آتیش بلند می شه؛ نفس داغش رو توی صورتم رها کرد.

- چه اشکال داره برآورده کردن آرزوی یه خانوم زیبا و ساختن یک شب طولانی و بی پایان.

قبل از اینکه لبهام برای جواب دادن از هم باز بشه لب روی لب هاش گذاشت و با اشتیاق فراوان بوسید. محکم و طولانی... پر از لذت. پر از عطش و تشنگی. بدون اینکه لبه‌اش رو از لبهای خشکی زده ام جدا کنه؛ لباسام رو تک تک در آورد و من رو روی خودش کشید. دستش جای جای بدنم حرکت می کرد و تن و بدنم رو لمس می کرد.

تنم رو عاشقانه می بوسید و لبهام رو می مکید. آه و ناله های غلیظم قاطی شده بود میون آه و ناله های مردونه و لبریز از نیازش. انگار که قفل وجود هم؛ چسبیده بهم. سیری ناپذیر تا سپیده ی صبح. اون قدری که حالا بی جون و بی رمق کنارم خوابیده و نفس های مرتبی می کشید، دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاهش می کردم. چشمای بسته و لبهای خوش فرمش رو چونه دوست داشتنی و موهای سیاه قشنگش. وقت برای دیدنش نبود و باید می رفتم.

گفته بودم ای کاش صبح نشه اما حالا شده بود و وقت رفتن رسیده بود. آروم گونش رو بوسیدم و از روی تخت بلند شدم. در حالی که یک قطره اشک از چشمام روی صورتش چکیده بود. مارتین به معنای واقعی کلمه بیهوش

شده بود و به خواب عمیقی رفته بود. ساک و وسایلم رو آروم و بی صدا پایین بردم و زنگ زدم آژانس. میلیم به خوردن هیچی نبود و بازم حالت تهوع وجودم رو چنگ می زد. با دستای لرزون نامه کوتاهی برای مارتین نوشتم و روی یخچال چسبوندم. اولین جایی که می دونستم بهش سر می زنه.

خونه رو از قبل تمیز و مرتب کرده و دیگه کاری نمونده بود. با رسیدن آژانس نگاه خیس و پر اشکی به جای جای خونه انداختم و بیرون رفتم. تمام مدت تا رسیدن به فرودگاه اشک ریختم و گلوی پر بغضم رو چنگ زدم. معده ام میسوخت یا قلبم نمی دونستم. اما یه حسی توی وجودم؛ توی قلبم با تمام وجود پافشاری می کرد. خودش رو تمام قد مدام نشونم می داد و منو سرپا نگه می داشت. حسی که قشنگ بود و دوست داشتنی، یک حس اطمینان... یک جور اعتماد، یک قوت قلب، یک امید...

ساکمی که از دیشب سنگین تر شده بود رو تحویل دادم و مدارکم رو هم. نگاهم مدام روی ساعت بزرگ فرودگاه می چرخید و تپش قلبم هر لحظه بلندتر و کوبنده تر می شد. فشارم به شدت افتاده و سرم گیج می رفت. ضعف تمام وجودم رو پر کرده و ترس از نیومدن و نرسیدنش؛ وحشت از رفتن بی بازگشتم داشت من رو از پا در میاورد. اما اون حس هنوز پر رنگ و مطمئن؛ یک جایی نزدیکی های قلبم سرپا نگه داشته بود. همون امید همیشگی. با اعلام شماره ی پرواز؛ همراه با لرز بدی که تمام استخوانام رو درگیر کرده بود به سمت پله ها رفتم.

پله های صعود و یا شایدم سقوط. قدم های اول؛ پر از شک و تردید. پله اول با ترس و وحشت از تنهایی و پشیمونی برای یک عمر. پله دوم با نفس هایی که به شماره افتاده بود. پله سوم اما... همون امید، همون حس خوب و پر انرژی، همون اطمینان مثبت و اعتماد. نمی دونستم باید به گوشام اعتماد کنم یا دچار توهم شده بودم اما انگاری یک نفر داشت صدام می کرد.

صدای ماهک ماهک گفتنش توی سالن می پیچید. صدایی که شبیه صدای مارتین من بود. با صورتی خیس از اشک و لبهایی که می خندید به سمت صدا برگشتم. نه توهم بود و نه خیال. تمامش واقعی بود و پر از حضور من، داشتم می دیدمش، مارتینی که به سمتم می دوید؛ همراه با برگه ایی که توی دستاش بود. همون نامه ای که براش نوشته بودم.

پس فهمیده بود. خوشحالم بودم از اینکه شب قبل کمی از وسایل مارتین رو هم برداشته و بلیطم رو دوتا کرده بودم. دستم رو آروم روی شکمم گذاشتم. مارتین نفس نفس زنون؛ بالای پله ها خودش رو بهم رسوند. نگاه از چشمام نمی گرفت و نگاه از چشماش نمی گرفتم. تو یک لحظه دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو به آغوش کشید.

منی که خودم با میل و رغبت؛ خودم رو توی بغلش انداخته بودم. صورتش رو توی گودی گردنم فرو کرده و با تمام وجود تنم رو می بویید. دستاش پشت کمرم قفل شد و نامه همراه با برگه تست بارداریم، که همین چند روز پیش با عمه رفته و از آزمایشگاه گرفته بودیم توی دستاش فشرده شد. " آقای زورگوی بد اخلاق؛ دیگه زورت بهم نمی رسه چون که ما الان دو نفریم؛ و تو باید تا آخر دنیا هم که شده همراهمون بیای. من پیروز شدم؛ یک به دو "

